



افسر درہ

نویسنده:

پیرلومی

ترجمہ: دکتر عباس آوزین

پیش‌گفتار

این کتاب روایتگر سرگذشتی خیالی است و اگر بر آن باشیم که شخصیت‌های داستان چون «جنان»^۱، «ملک»^۲، «زینب»^۳ و «آندره»^۴ را بر بنیاد تصویر ارائه شده از آنان با شخصیت‌های تاریخی تطبیق داده و از این طریق در جستجوی نام راستین آنان باشیم تلاشمان بیهوده و دست‌آوردمان چیزی در حد هیچ خواهد بود. چرا که چنین شخصیت‌هایی هیچگاه وجود خارجی نداشته‌اند.

در جایی که بزرگان عرصهٔ اندیشه نتوانسته‌اند برای پدیده‌ای به نام عشق و رنج و محنت شگفت آن که هم آزارنده است و جانفرسا و نیز لذتبخش و هیجان‌انگیز، چاره‌ای بیاندیشند و یگانه تدبیرشان تلاش بر همراه ساختن آن با اندکی آرامش و ملایمت بوده است، من هیچگاه نمی‌توانم مدعی ارائه دست آورد و تدبیری تازه برای رنج‌ها و اندوهان عشقی باشم که در این کتاب از آن سخن رفته است، عشقی که شاید در دیدگان من خارجی یا دوستان ترک بسیار باشکوه جلوه کرده باشد.

اما من نیز چون آنان براین باورم که دردها و آلامی که ریشه در این پدیده دارند در همیشه، زمان بوده و هنوز هم وجود دارد. هرچند که حتا پیامبر بزرگوار اسلام که

1- Djéane

2- Mélek

3- Zeyneb

4- André

بی‌تردید وجودی آکنده از عشق و عطوفت بوده است همیشه منادی عدالت و خواهان دورماندن انسان‌ها از درد و رنج بوده و محبت راستین را درگذر زمان به‌دور از این عارضه دانسته و خواسته است.

بخش نخست

۱

نامه‌هایی برای رمان‌نویس

«آندره لری» رمان‌نویس نامی در یک بامداد زیبا و دل‌انگیز بهاری در ساحل دریای بیسکای و در خانه‌ای کوچک نامه‌های رسیده را مطالعه می‌کرد؛ همان خانه‌ای که نگارش واپسین اثرش از زمستان گذشته او را در آنجا پایبند ساخته بود. در آن روز فزونی نامه‌ها او را شگفت‌زده کرده بود، هرچند که اندک بی‌دانشان در روزهای دیگر نیز مایه دل‌تنگی و آزرده‌گی اش می‌شد و بدین‌گمانش می‌افکند که از یادها رفته و به‌یوته فراموشی افتاده است. بیشتر نویسندگان نامه‌ها خانم‌ها بودند که تعدادی از آنها نام و نشان نویسنده را بر خود داشت و بسیاری بی‌نامی و ناشانی. اما آنچه در همه آنها مشترک می‌نمود ستایش صمیمانه از او و تقدیر از نوشته‌هایش بود.

این نامه‌ها معمولاً با عباراتی از این دست آغاز می‌شد؛ در آثار شما دیدن خط زنی که هرگز او را نمی‌شناسید چقدر شگفت‌آفرین است. و این چنین آغازی لبخند بر لبان «آندره» می‌نشانند! موردی برای شگفت‌زده شدن نبود، آری او مدت‌ها بود که دیگر شگفت‌زده نمی‌شد. گذشته از این در تمامی نامه‌ها؛ نامه‌هایی که نویسنده هرکدام از آنها گمان می‌برد تنها اوست که این‌گونه می‌اندیشد، عبارات نخستین با چنین جملاتی پی گرفته می‌شد؛ «پرنده روح من خواهر کوچک پرنده روح

شماست و یقین دارم هرگز کسی چون من شما را درک نکرده است." اینجا دیگر فرصتی برای تبسم «آندره» نبود، این اعتراف‌های صریح و شجاعانه او را در ژرفای افکار و اندیشه‌هایش غرقه می‌ساخت و خویشتن را در برابر آن‌ها مسئول می‌دانست. در میان انبوه نامه‌ها؛ نامه‌هایی بود که اعتماد و علاقه در واژه واژه‌اش موج می‌زد و روایتگر فریادهایی بود که بر سر برادر بزرگ‌تر کشیده می‌شد؛ برادری که گوش‌شنوا و قلبی پرمهر داشت. «آندره» این نامه‌ها را برمی‌گزید و بقیه را که نوشته‌هایی پیش‌پا افتاده و عمدتاً متوقعانه بودند راهی سبد کاغذهای باطله می‌ساخت. او نامه‌های برگزیده را نگه می‌داشت تا به یک‌یک آنها پاسخ گوید اما متأسفانه بیشتر اوقات فرصتی برای چنین کاری پیش نمی‌آمد. و این‌گونه بود که نامه‌ها بر روی هم انباشته و سرانجام نیز به‌بوته فراموشی سپرده می‌شد. نامه‌هایی که آن روز صبح به‌دستش رسیده بود همگی از ترکیه بود و مهر پست شهری را داشت که نامش همیشه برای «آندره‌لری» همراه با اضطراب و آشفتگی بود؛ استانبول.

استانبول! در این نام چه افسونی نهفته بود! پیش از گشودن یکی از پاکت‌ها اندکی تأمل کرد؛ احساس می‌کرد دلهره و اضطراب غریبی وجودش را فرا گرفته است. حتا پس از گذشت سال‌ها هنوز هم این نام برای او اضطراب‌آفرین بود؛ اضطرابی که هیچگاه نتوانسته بود از آن رهایی یابد. اکنون نیز چون همیشه با دیدن این نام سایه روشنی از این شهر دیرین سال افسانه‌ای بر صفحه خیالش نقش می‌بست و او را سوار بر امواج یادها و یادمان‌ها هرچه بیشتر از ساحل اقیانوس زمان دور کرده و در گذشته‌هایی که اکنون چون ژرفای اقیانوس فارغ از چین و شکن و غوغای امواج در سکوتی آرام و در عین حال وهم‌انگیز و هراس‌آور فرو رفته بود، به سفری رؤیایی وامی‌داشت.

شهری بشکوه و در نوع خود بی‌همانند؛ شهر مناره‌های سر به فلک افراشته و گنبد‌های رنگارنگ، شهر قصرهای پر جلال و حصارهای پر صلابت که هنوز هم سینه

ستبر خود را سرفرازانه در برابر یورش زمان سپر کرده و آن را به مبارزه می طلبید و گویی دیروز بود که در برابر گلوله های توپ سلطان محمد فاتح و منجنیق های سربازان بینی چری ایستایی را می آزمود. شهر میدان های بزرگ و تندیس های بشکوه که نظاره گر تلاش اربابرانان بود و نیز در برهه ای دیگر شاهد سرهای از پیکر جدا شده همان اربابرانان که در برابر سلطان عثمانی و بر آستان پله های ایاصوفیا بر سنگفرش میدان فرو می غلتید و با خون گرم خویش برگی دیگر بر تاریخچه شهر دیرین سال می افزود و نگارشی جدید از ایستادن پولیس را ارائه می نمود. همان گونه که دریای نیلگون این شهر را چون نگینی درخشان در میان گرفته و گویی قصد غرقه ساختن و فرو پوشاندنش را داشت اونیز در میان امواج رؤیاهایش غرقه می گشت. پانزده سال پیش او نامه هایی از ساکنان ناشناس حرمسراهای ترکیه دریافت کرده بود. پاره ای از این نامه ها از سرکین توزی نوشته شده بود و برخی دیگر شمیم خوش آیند و لطیف دوستی و محبت را با خود داشت، هرچند همراه با ندامت و پشیمانی. آنان خاطرات خود را در نهران و با انشایی ناشیانه اما غالباً در خور ستایش، می نوشتند و برای او می فرستادند اما پس از فرستادن چند نامه به ناگاه سکوت پیشه کرده و حالتی مرموز به خود می گرفتند؛ گویی بار سنگین احساس گناه آنان را به سکوت وامی داشت.

او سرانجام نامه ای را که در دست داشت گشود. با نگاهی گذرا به خطوط نامه ابتدا از سرببی تفاوتی شانه ها را بالا انداخت اما در همان لحظه گویی از خوابی گران برخاسته باشد، به خود آمد! آه! نه! آیا این خانم، برآستی قصد شوخی با او را داشته؟ نامه به زبان فرانسوی و با نثری روان نوشته شده بود با اشاراتی به آیات قرآن. این نوشته یادآور زاهده خانم^۱ بود. نامه با هشجاری و احتیاط یک سرخ پوست میوه دزد نوشته شده و تقاضای دریافت پاسخ از طریق اداره پست را کرده بود. به نظر می رسید نامه به یک مسافر در حال گذر از استانبول تعلق داشته و یا از آن

همسر یک وابسته سیاسی باشد، شاید نیز بانویی شرقی و تحصیل کرده پاریس. به هر تقدیر نامه آنچنان توجه آندره را جلب کرده و کنجکاویش را برانگیخته بود که بی درنگ دست به قلم برد و به نوشتن پاسخ پرداخت. او تا این اندازه با خلق و خو و روند اندیشگی مسلمانان آشنا بود که نوشتن جمله «شما که یک خانم ترک هستید؛ یقیناً نیک می دانید که من نمی توانم کاری در این مورد انجام دهم» را در پاسخ چنین خانمی از یاد نبرد.

به رغم عدم تسبیب به محتوای نامه و احتمال دور از واقعیت بودن آن، آنچه انکارناپذیر می نمود، درخور توجه بودن آن بود. احساسی مبهم و وصف ناشدنی وجود آندره را فرا گرفته بود؛ احساس فرار گرفتن در ابتدای راهی تازه، راهی دراز اما لذت بخش و در عین حال غم افزا و شاید نیز خطرناک که می توانست به زندگی اش سمت و سوی تازه ببخشد. این نامه گویی پیامی بود از ترکیه به کسی که به رغم مهر و علاقه دیرینش هرگز قصد بازگشت بدانجا را نداشت.

آن روز یکی از روزهای آوریل بود، روزی زمستانی که به رغم آفتابی بودنش همچون دیگر روزهای زمستان دلگیر و غم افزا بود. دریای بیسکای که در پرتو پریده رنگ آفتاب زمستانی رنگ سبز روشن به خود گرفته بود با امواج کف بر لب و بیچاپیچش، آن هم در پی توفانی سهمگین، نمادی از عظمت و گستره ای وسیع و تماشایی بود که گویی اندوه و اضطراب دنیای پیرامون بر سطح شفافش باز می تابید، درست برخلاف دریای مرمره با آن آرامش و سکون خاطره انگیز و افسون کننده اش، دریایی که گرداگردش را کشورهای مسلمان احاطه کرده اند.

سرزمین باسک که پیش تر در نظرش از افسونی جادویی برخوردار بود اکنون دیگر جذابیت خود را از کف داده و برای او جلوه و شکوهی نداشت. یادمان های گذشته در بیلاقات پیرینه و روستاهای کهن آنجا و حتا مناظر زیبای مقابل پنجره اتاقش در آن شهرک قدیمی، فونتازابی^۱، با خانه های بیلاقی آرام و پر راز و رمزش

همه وهمه به گذشته پیوسته بودند و گویی از یاد و خاطره قدیمی باسک هیچ برجای نمانده بود.

اما شگفتا که استانبول، این شهر پر عظمت دیرین سال چه خاطرات زیبایی از گذشته‌های دور بر ذهن او باقی گذاشته بود؟ مساجدی با مناره‌های سر برافراشته، کوچه پس کوچه‌های خلوت سرشار از سکوت و گورستان‌های بزرگ، آن هم شبانگاهان و در روشنای زرد رنگ چراغ‌هایی که به احترام ارواح مردگان روشن می‌شد. در دو سوی تنگه سفر و در طول ساحل، دو قاره اروپا و آسیا در برابر هم قرار گرفته بودند. بازتاب نور چراغ‌های گردان که مدام از مناره‌ای بر گنبدی و از فراز قصری بر سطح زلال آب می‌تابیدند مناظری شگفت و رنگارنگ را پدید آورده بود.

در کنار این جلوه‌گری شرقی تنگه سفر دل‌تنگ‌کننده و وهم‌انگیز می‌نماید. به‌راستی که چه کار بیهوده‌ای است گذراندن زندگی در این مکان؛ اتلاف عمری که نامش را به‌ناروا زندگی نهاده‌اند. اما در آن سوی دریاها زندگی توأم با زنده بودن است، همراه با شادکامی و لذت! آری در آنجا گذر ایام به‌دست فراموشی سپرده می‌شود!...

در ساحل این خلیج بی‌رنگ و دل‌فگار و درهم شکسته زیر ضربات توفان و امواج اقیانوس باز هم این چشمان او بود که مسحور مناظر زیبا و فریبنده طبیعت شده بود، درهمین جا بود که ندای وجدان او را از خواب غفلت برانگیخته و گذر زمان، آمد و شد فصل‌ها و سرانجام طی شدن عمر را یادآور می‌گردید. از همین رو در این جا همه چیز را دوست می‌داشت، دوست داشتنی از سر نو میدی و نیک می‌دانست که به‌هنگام دوری از این سرزمین کاستی‌هایی را احساس می‌کرد.

در این سحرگاه آوریل، در چنین شرایط زمانی و مکانی و با این چنین نگرش و ساختار ذهنی بود که «آندره لری» یک بار دیگر رنج و بی‌قراری التیام‌ناپذیر خود را در میان مردم این نقطه از جهان احساس کرده و خویشتن را خانه به‌دوشی یافت که

همیشه عمر چون مرغی مهاجر و بی آشیان از نقطه‌ای به نقطه دیگر کوچ می‌کند و شگفتا که در همین حال در پاره‌ای زمینه‌های عاطفی خود را وابسته به همین مردم و جدایی ناپذیر از آنان می‌دید. آری واقعیت این که او دو وطن داشت، یکی آن جایی که زاده شده و پا به جهان هستی نهاده بود و دیگری وطنی در شرق، در شهری بنا شده بر فراز تپه‌های هفت گانه سر برآورده از دل دریا.

نامه‌ای از آندره‌لری

آفتاب درخشان آوریل از پس پرده‌های حریر به درون اتاق سرازیر شده و چون پوششی به‌نازکی خیال پیکر در خواب فرو رفته دختر آرمیده بر تخت را در خود فرو پوشانده بود. پرتوهای زرین آفتاب سحرگاهی که از فراسوی پرده‌ها، کرکره‌ها و نرده‌های فلزی گذر می‌کرد و به‌هر آنجا که می‌خواست ره می‌یافت، پیام‌آور افسون بهاران و شادی زودگذر و ناپایدارش بود. پرتوگرما بخشی که از لحظات آغازین هستی بی‌دریغ و سخاوتمندانه برپیکر همه موجودات از بزرگ و کوچک و خرد و کلان، انسان و حیوان تابیده و حیات بخشی و نشاط‌آفرینی‌اش را نثار همگان کرده است و از همین رو است که در این بامداد بهاری پرندگان کوچک بر شاخ درختان نغمه‌سرایانه سپاسگوش هستند.

بیرون از اتاق بر فراز درختان غوغایی بود از صدای پرستوهایی که در چندین روز گذشته از راه رسیده بودند و نغمه‌های این میهمانان تازه رسیده را طنین مبهم طبلی که به ضرب‌آهنگی شرقی در دوردست‌ها نواخته می‌شد، همراهی می‌کرد. گهگاه صدایی گوشخراش که نعره جانور وحشی در دام افتاده‌ای را به یاد می‌آورد، در فضا طنین افکن می‌شد. نعره‌ای که نه از حلقوم حیوانات بلکه از شیپور بزرگ کشتی‌های تجارتی برمی‌خاست که با سرعت و شتاب تمام وارد بندرگاه شده یا آن

راه به قصد مقصدهای دور و نزدیک ترک می‌کردند. این سوت‌های پیاپی نشان از وجود بندرگاهی در آن نزدیکی‌ها داشت؛ بندرگاهی بزرگ، پر آمد و شد و نیز پرچنب و جوش. احساس نزدیکی به دریا نیز ساده‌ترین و بدیهی‌ترین احساسی بود که بر وجود شنونده این صداها مستولی می‌گشت.

اتاقی که دختر جوان در آن آرمیده بود برخوردار از مبلمانی زیبا و در عین حال بی‌بیرایه بود. این مبلمان در آن هنگام (سال ۱۹۰۱) به «هنر جدید» معروف و بسیار ظریف بود. بر روی تخت‌خوابی سپیدرنگ و همانند الگوهای پاریس و لندنی‌اش آراسته با گل‌هایی ریز به سبک ژاپنی، دختری خفته بود با چهره‌ای ظریف و بیضی شکل که موهای بور و بلندش گرداگرد آن فرو ریخته بود. او در این حالت به تندیس‌های زیبای شرقی شباهت داشت. بینی ظریف و کوچک و اندکی خمیده، چشمان درشت و ابروان کشیده‌اش که تا نزدیک شقیقه‌ها می‌رسید یادآور تصویر قدسین کلیسا بود. ملافه‌ها و روبالشی‌هایش حاشیه‌ای از تور دانتل داشت و برانگشت باریک و ظریف دستش که بی‌قیدانه بر روی لحاف ساتن رها گشته بود انگشتی بسیار گرانبهایی دیده می‌شد که باسن اندک او تناسب چندانی نداشت. در مجموع باید گفته می‌شد که مبلمان اتاق از نوع مبلمان‌های لوکس غربی بود اما پنجره‌های اتاق دارای حفاظ آهنین بود و ساختار پنجره‌ها به گونه‌ای بود که هرگز باز نمی‌شد و از این رو این اتاق مجلل بیشتر شبیه یک زندان بود؛ زندانی با لوازم تشریفاتی یک قصر.

به‌رغم بالا آمدن آفتاب و هیاهوی پرستوها در پس پنجره، دختر جوان همچنان در خواب بود؛ خوابی سنگین و ژرف و ویژه شب‌زنده‌داران. برای افراد نکته‌سنج و چشمان تیزبین در این اتاق دلایل دیگری نیز وجود داشت که نشان می‌داد دختر جوان نه دیر هنگام که در آستانه سپیده سحرگاهی به خواب رفته است؛ حلقه‌کیبود دور چشمانش که ردپای گریه‌های طولانی شبانگهی بود و شمعی روشن بر روی میز کار کوچک سپیدرنگ.

بر روی میز کار و در کنار شمع، نامه‌های دستنویس با پاکت‌هایی با حاشیه طلایی دیده می‌شد که آمادهٔ سپرده شدن به ادارهٔ پست بودند و نیز برگ‌هایی که نت‌های موسیقی بر آن‌ها نقش بسته بود. در میان لوازم آورده شده از ساکس^۱ چندین کتاب نیز وجود داشت که در آن اتاق جلب نظر می‌کرد؛ کتابهایی چون^۲ اثر کنتس دونوآی^۳، دیوان اشعار بودلر^۴ و ورلن^۵، فلسفهٔ نیچه^۶ و ... بی‌تردید در این خانه مادری دلسوز وجود نداشت تا این‌گونه آثار هیجان‌زا و متأثرکننده را از دسترس دختر جوان دور کرده و از مطالعهٔ آنها باز بدارد. نکتهٔ جلب توجه‌کنندهٔ دیگر این که بر بالای تخت و جایی که معمولاً تصویر حضرت عیسی بر فراز صلیب نقش می‌گردد کلماتی با خطوط عربی پیچ در پیچ و زرین بر مخمل سبز رنگی زردوزی شده بود؛ آیاتی از کتاب مقدس مسلمانان قرآن.

سرانجام دو پرستو که در کنار پنجره با طنین زیر صدایشان غوغا به راه انداخته بودند خواب از دیدگان دختر جوان ربودند و چشمان درشت عسلی رنگ مایل به سبز و چهره ظریف او ناخودآگاه متوجه پرنده‌های مزاحم گردید. خواب‌های آشنته کوتاه زمانی که به خواب رفته بود با خاطرات پیشین همراه شده و آرام آرام افکار او را به سوی رخدادهای گذشته می‌کشاندند و تیرگی اندوهی سنگین را بر مردمک چشمانش نقش می‌نمودند. دخترک گویی با پذیرش مقدرات و تسلیم در برابر آنها نومیدانه سر به زیر افکند و در این هنگام بود که شواهد این نومیدی مقدر با شوخ چشمی تمام خود را به رخ او کشیدند؛ پیراهن ابریشمین سپید عروسی، نیم تاج جواهرنشان و گل‌های بهار نارنج افشاندۀ بر آنها.

1- Saxe

2- Le dernier la Comtesse

3- Nuailles

4- Baudlair

5- Verlaine

6- Nietzsche

در این هنگام در اتاق به ناگاه باز شد و زنی میان سال با حالتی آشفته و بدون خیر وارد شد. زنی لاغر اندام با قیافه‌ی جدی پیردختری نه چندان مسن؛ با پیراهنی مشکی و کلاه‌ی بزرگ و هم‌رنگ پیراهنش. نقش او به سادگی قابل گمانه زنی بود؛ از آن دسته معلمان سرخانه‌ای که گذشته از آموزش وظیفه‌ی للگی و مراقبت از شاگردشان را نیز برعهده دارند. هرچند که به ظاهر فقیر می نمود اما این فقر نمی توانست وقار و شخصیت او را که ریشه در اصالت خانوادگی اش داشت، از دیده پنهان دارد. خانم معلم با شادمانی و غروری کودکانه و به زبان فرانسه گفت:

- دخترم! از اداره پست نامه‌ای دریافت کردم که متعلق به شماست.

شاهزاده خانم جوان در همان حال که بر روی تخت دراز کشیده بود پرسید:

- راستی! نامه‌ای برای من؟

- البته عزیزم!... دخترم فکر می‌کنی نامه از چه کسی باشد؟

آیا ممکن است از او باشد؟... آیا نام زاهده خانم بر روی پاکت نیست؟... خوب!... اگر شما با کسی دیگر هم مکاتبه داشته باشید موضوع فرق می‌کند...

- خیر شما بهتر می‌دانید که من با شخص دیگری مکاتبه ندارم!

- خوب! پس در این صورت...

دختر جوان روی تخت نیم خیز شد، چشمانش از شگفتی و حیرت گرد شده و گونه‌هایش به سرخی گراییده بود؛ همانند کودکی شرمزده. اما کدامین بازیچه شگفت می‌توانست یک کودک را وادارد تا در عرض چند لحظه همه چیز را به دست فراموشی بسپارد؟ این بازیچه چیزی جز یک نامه نبود! نامه را در دستانش گرداند و در حالی که برای گشودن آن حرص و ولع بسیار داشت، بیم و هراسی سترگ او را از این کار باز می‌داشت، گویی می‌خواهد مرتکب خلافی گناه‌آلود شود. در حالی که آماده گشودن نامه بود حالتی محبت‌آمیز به خود گرفت و رو به خانم معلم گفت:

- بسیار خوب مادموازل مهربان، اگر شما را نرنجانم می‌خواهم نامه را در تنهایی مطالعه کنم.

هرچند که از این کار شما شگفت زده‌ام اما حتماً به‌خواسته شما احترام خواهم گذاشت. اما قول بدهید که من هم پس از شما نامه را بخوانم و البته باید بگویم این کمترین تقاضایی است که می‌توانم از شما داشته باشم. من می‌روم تا کلاه و روسری‌ام را بردارم و دیگر بار نزد شما باز خواهم گشت.

دختر جوان با دست‌هایی لرزان تصمیم به گشودن نامه گرفت. اما پیش از این کار از جا برخاست و دستی به موهای آشفته خود کشید و لباسش را که ریدشامیر آبی خوش رنگی بود مرتب کرد. این نخستین بار بود که پیش از خواندن نامه‌ای چنین کاری از او سر می‌زد.

نامه بسیار کوتاه و فقط در ده سطر و بسیار هم ساده نوشته شده بود. غیرمنتظره بودن نامه او را به تبسم واداشت؛ هرچند که مطلب چندان مهمی در آن نبود اما پاسخی بود فروتنانه و محبت‌آمیز برای نامه‌ای که خود نوشته بود. گذشته از این‌ها از خلال تشکر نویسنده خستگی و دل‌تنگی او را نیز می‌شد احساس کرد، همین و بس. اما مهم‌تر از همه این بود که در زیر آن امضای «آندره لری» به چشم می‌خورد. این نام به دست خود او نوشته شده بود و این همان چیزی بود که او را دچار تشویش و آشفتگی می‌کرد.

از زمانی که پاکت را در دست خانم معلم دیده بود احساس می‌کرد دچار حالتی شگفت و غریب شده است، احساسی که پس از خواندن نامه لذتی رخوت‌انگیز اما همراه با دلهره جایگزینش شده بود. و تمامی این‌ها در این روز اتفاق افتاده بود، روز پیش از حادثه بزرگ زندگی‌اش، حادثه‌ای که در حال وقوع بود. نامه‌ای از این مرد! مردی که از مدتها پیش بدل به رؤیای او شده بود. مردی که دور از او و آنچنان دست‌نیافتنی بود که گویی آن دو در دو سیاره مختلف زندگی می‌کنند. و امروز این چنین شخصی با نگارش نامه‌ای چند سطری برای او و امضای آن دیگر بار در زندگی‌اش تجلی یافته بود.

او هیچگاه خود را این چنین گرفتار و در بند احساس نکرده بود؛ گرفتاری که در

آرزوی رهایی می سوخت و می گذاخت؛ رستن از تنگنای بندها و رسیدن به فراخنای آزادی، گشت و گذار در دنیاها... با این اندیشه گامی به سوی پنجره اتاقش برداشت، جایی که بیشتر وقت‌ها آرنج را بدان تکیه می داد و از پس حفاظ آهنی چشم به بیرون می دوخت؛ اما پنجره با آن شبکه‌های آهنینش روایتگر جدایی او از دیگران بود و نیز از آزادی، و آنچه مایه خشم او می شد همین بود. سپس به سوی در نیمه بازی که در سوی دیگر اتاق بود رفت و با سرپنجه پا دنباله لباس سپید عروسی را که بر زمین افتاده بود به کناری زد. آن در به اتاق آرایش او باز می شد، اتاقی بزرگ با دیوارهایی سپید چون مرمر. ویژگی مهم اتاق نه اینها که نداشتن حفاظ آهنین و کرکره بود. اتاق رو به باغی بزرگ داشت با انبوهی از درختان کهنسال و پر از گل و گیاه.

آرنج‌هایش را بر لبه یکی از پنجره‌ها تکیه داد و در حالی که هنوز نامه را در دست داشت به آسمان آبی بی‌کرانه خیره شد. گاه چشم از آبی آسمان می‌گرفت و چشمانش را به دست سبز شفاف درختان و رنگ‌های شاداب گل‌ها می‌سپرد. گویی سرخی آتشین گل‌های سرخ به گونه‌هایش ره می‌یافت و این نسیم ملایم بود که نه تنها از هرم گونه‌های به سرخی گراییده‌اش می‌کاست بلکه با گردش در لابه‌لای برگ‌ها ترنمی پدید می‌آورد که تا ژرفای وجودش را لبریز از اندوهی ناخواسته می‌نمود. ناگاه در فراسوی درختان چشمش به حصار باغ افتاد، حصارى که شاید همانندش را تنها در پیرامون زندان‌ها می‌توان یافت. حصارى آنچنان بلند که ناگزیر برای برپا ماندنش در فاصله‌های معین ستون‌هایی برپا داشته بودند. بلندای حصار به گونه‌ای بود که حتا از ساختمان‌های مرتفع پیرامون باغ نیز دیدن داخل باغ را ناممکن می‌ساخت. شاید ساکنین این زندان بزرگ و پرگل و گیاه تنها زندانیان دنیا بودند که زندان خود را دوست داشتند و بدان دل بسته بودند. دیگر بار مرغ خیالش از فراز حصار بلند به میان گل‌ها و گیاهان فرود آمد. درختان کهنسال و گیاهان زینتی که سال‌ها از عمرشان می‌گذشت. سنگفرش خیابان‌های پیچاپیچی را که چون مار در

میان گلها و درختان می خزیدند خزه و جلبک پوشانده بود. در فضایی نسبتاً باز و کم درخت حوضی مرمرین قرار داشت که فوران آب از فواره‌هایش جلوه‌ای خاص بدان می‌بخشید. این مجموعه را یک کلاه فرنگی متروکه قدیمی کامل می‌کرد؛ مکانی مطلوب برای ساعتی آرامش و فرو رفتن در رؤیاهای شیرین و فراموش ناشدنی. بیشترین ساکنین این باغ بزرگ پرندگان بودند که در جای جای درختان آشیان ساخته بودند و هر بامداد با آوازهای دسته‌جمعی خود چون یک گروه بزرگ همخوان ولوله‌ای شگفت برپا می‌کردند. این باغ بزرگ به‌رغم زیبایی‌های فراوانش در حاله‌ای از غم و افسردگی فرو رفته بود. و در گذر سالیان زیبارویان اندوهگین بسیاری را در خود جای داده بود که عمری را در حسرت آزادی و گام بیرون نهادن از آن سپری کرده بودند.

در آن بامداد چند مرد سیاه‌چهره که ویژگی‌اشان نداشتن مو بر چهره بود آستین بالا زده و سرگرم کار در باغ بودند. آنان تلاش می‌کردند تا مقدمات مراسم بزرگ فردا را به‌بترین شکل فراهم سازند. یک نفر پرده بزرگی را بر روی شاخه‌های درختان پهن می‌کرد و دیگری فرش‌های خوش‌نقش و نگارگرانه‌ها را بر زمین می‌گسترده. آنان با دیدن دختر جوان نگاهی به یکدیگر انداخته و با حالتی احترام‌آمیز و درعین حال بی‌تکلف و خودمانی سلام کردند. او نیز با تبسمی شاد و بی‌آن‌که نگاه‌های آنان باعث نگرانی‌اش باشد بدانان پاسخ گفت. اما ناگاه وحشتزده و با شتاب خود را واپس کشید چرا که جوانی روستایی که برای بردن سبدهای گل آمده بود از گوشه چشم او را دیده بود.

دیگر بار اندیشه نامۀ در ذهنش به تاخت و تاز درآمد. هنوز نامه را در دست داشت؛ نامه‌ای از «آندره» لری؛ نامه‌ای واقعی و به‌خط خود او. اکنون برای او هیچ چیز مهم‌تر از این نامه نبود، هیچ چیز!

هفته پیش کاری شگفت از او سر زده بود. ناخودآگاه نامه‌ای برای لری نوشته بود؛ نامه‌ای دربارهٔ مراسم ازدواجی که قرار بود فردا انجام شود. بیم و هراس تحققی

چنین رخدادی تعادل و توازن فکری او را در هم ریخته بود. در نامه‌ای چهار صفحه‌ای اسرار دلش را در نهایت سادگی بازگو کرده و از او خواهش کرده بود که پاسخ نامه را در کوتاهترین زمان به شیوه دریافت در پستخانه برایش بفرستد، آن هم با نام مستعار. برای فرستادن نام نیز هیچ کس بهتر از معلم سابقش مادموازل استریونو نبود. بونو دوسن میرون استاد دانشگاه بود و نیز دارای شغلی مهم در آموزش و پرورش. خانم بونو معلم زبان فرانسه او بود که این زبان را به بهترین شکل ممکن به او آموخته بود. او حتا از سر شوخی و برای تفنن کلمات و عبارات چندی از گویش مردم عامی کوچه و بازار را نیز به او یاد داده بود. به هر تقدیر آن نامه که از دیدگاه دختر جوان اعلام خطر و فاجعه تلقی می شد به دست شخص مورد نظر رسیده بود و رمان نویس پاسخ او را با نامه‌ای حاکی از تردید و آمیخته با طنز اما محبت‌آمیز و مؤدبانه داده بود. نامه‌ای که اگر خبر آن به گوش دوستان حسود و بداندیش می رسید چه بسا حسادت آنان را برمی انگیخت...

دختر جوان پس از نوشتن نامه و بازگویی درد دل‌هایش ماجرا را برای دخترعموهایش که برای او چون خواهرانی مهربان بودند، شرح داد، اما آنان بر این باور بودند که هیچگاه پاسخی دریافت نخواهد کرد و این امر ناشکیبایی و اضطراب او را به اوج رسانده و مایه آشفتگی اش شده بود. دخترعموهایش نیز در همان محله و نزدیک خانه او زندگی می کردند، بنابراین در همان بامداد و بی آن که وقت را برای کارهایی همچون آرایش کردن تلف نماید بر آن شد که به نزد دخترعموهایش برود. اینک با دریافت پاسخ نامه اش اضطراب و آشفتگی پیشین جای خود را به احساسی غریب و وصف ناشدنی داده بود.

به سبب احساس ضعف و ناتوانی لله و گیس سفید خانه ددی^۲ را فرا خواند. اما پیرزن که باهوس‌ها و خواسته‌های عجیب و غریب او و دخترعموهایش به خوبی

1- Esthere Bonneau

2- Dadi

آشنا بود پاسخی نداد. دختر انگشت خود را بر دکمه زنگ نهاد و آن قدر در فشردن آن پافشاری نمود که سرانجام پیرزن هراسان گام به درگاه اتاق نهاد. ددی که روسری ابریشمی نقره‌دوزی شده‌ای بر سر انداخته بود چهره‌ای سیاه داشت و از بازماندگان بردگان حبشی به‌شمار می‌آمد. نامش کونجاگل^۱ بود و دختر جوان با او به زبان مخصوصی که چندان بی‌شبهت به زبان یکی از کشورهای آسیایی نبود صحبت می‌کرد:

- کونجاگل تو هیچوقت اینجا نمی‌آیی!

این جمله که با لحنی شکوه‌آمیز و گله‌مندانه اما آکنده از مهربانی بیان شد در حقیقت اعتراض و گله‌ای غیرمنصفانه بود. چرا که پیرزن چون سگی باوفا مراقب او بود و لحظه‌ای از او غافل نمی‌شد و در تمام آمد و شدهایش سری نیز به اتاق دختر جوان می‌زد. اما او انتظار داشت که در اتاقش هیچگاه از پشت بسته نشود و چاره این امر که موجب رنج و اندوهش می‌شد حضور همیشگی ددی در آنجا بود. چون در این صورت همه مطمئن بودند که او در اتاق است و تنها هم نیست و نارضایتی او نیز ریشه در این خواسته داشت. در حالی که کونجاگل بیچاره در آن روز حداقل بیست بار به اتاق خواب او آمده بود تا از زمان بیداری اش غافل نماند. حتا چند بار به خیال افتاده بود که شمعی را که روی میز کار سوسو می‌زد خاموش کند اما از این کار خودداری کرده بود. چون ارباب جوان او را از نزدیک شدن به میز کار و دست زدن به هر آنچه روی آن است شدیداً منع کرده بود. از همین رو برای پیرزن گیس سفید نزدیک شدن به میز کار هراسناک بود چون فکر می‌کرد ممکن است با خاموش کردن شمع آسیبی به دختر جوان وارد آید.

- کونجاگل هرچه زودتر پوشینه‌ام را بیاور چون باید سری به دختر عموهایم بزنیم! پیرزن پوشینه سیاه‌رنگ را بر سر او افکند و کناره‌های آن را برشانه‌هایش کشیده و صورتش را کاملاً پوشاند. زن گیس سفید در گرم‌گرم آمد و شد برای آوردن لوازم و

نیز پوشاندن لباس و پوشینه دختر جوان گویی به زبانی نامفهوم که تنها خود آن را درک می‌کرد با خود سخن می‌گفت و گاه نیز آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد. شاید می‌خواست با این رفتار آرامش از کف رفته را به دختر جوان هیجان زده بازگردانده و اندکی از اندوه و رنج تنهایی اش بکاهد. زمزمه ددی مفهومی این‌گونه داشت:

- زلف‌هایش تارهای زرین است،

- و چه زیباست بیک جوان،

- آید او فردا به دیدار مهربان ارباب زیبایم،

- می‌برد با خویشان ما هر دو را،

- هان به قصر پرشکوه خود،

- و چه خوشبخت و شادمان خواهیم بود."

- بس کن ددی! ساکت باش. چند بار به تو گفته‌ام در این باره پیش من صحبت نکن!

و پس از درنگی کوتاه افزود:

- ددی! روزی که او آمده بود پدرم را ببیند تو آنجا بودی! نه! خوب بگو ببینم او

چگونه بود؟ آیا ملایم و آرام بود یا خشن؟ صدایش نرم و ملایم بود؟

آه دخترم! درست مثل طنین آهنگی که هنگام نواختن پیانو از زبانه‌های زیر دست

چپ تو برمی‌خیزد! صدایی که در آخرین زبانه پایان می‌گیرد... به همان اندازه

ملایم!... آه که این بیک جوان چقدر زیباست! از زیبایی او هر چه بگویم کم گفته‌ام.

دختر جوان با گویش پارسی و با حالتی تمسخر آمیز گفت:

- بس کن ددی! تعریف‌های تو مرا دچار تشویش می‌کند. از این‌ها گذشته آیا

مادر بزرگم از خواب بیدار شده است یا نه؟

- نه! خانم بزرگ گفته بودند برای این که فردا پوست صورتشان شاداب باشد امروز

دیرتر از معمول همیشگی از خواب برخوانند خاست.

- پس هر موقعی بیدار شد به ایشان اطلاع بده که من در منزل دختر عموهایم هستم.

حالا برو اسماعیل پیر را خبر کن تا مرا همراهی کند. تو و او هر دو باید همراه من باشید.

در این هنگام در یکی از اتاق‌های طبقه بالای همان ساختمان، خانم استریونو غرقه در افکار خویش بود. او در گذشته و آنگاه که عهده‌دار معلمی دختر جوان بود در همین اتاق سکونت داشت اما مدتها بود که دیگر نه تنها اتاق که این خانه را نیز ترک کرده بود و اکنون که برای شرکت در این مراسم پرشکوه به اینجا دعوت شده بود دیگر بار در همان اتاق ساکن شده بود، اما به عنوان میهمانی موقت. او نگران بود و نگرانی‌اش ریشه در اتاق شاگرد سابقش داشت. آنچه که خاطر او را برمی‌آشفته کتاب‌هایی بود که روی میز کار دختر جوان دیده بود. او خواندن کتاب‌های نیچه، کانت و حتا بودلر را به شاگردش توصیه نکرده و مسلماً آن‌ها را فراهم نیاورده و در قفسه اتاق او قرار نداده بود. هیجده ماه پیش، با پایان گرفتن آموزش زبان فرانسه دختر جوان، او این خانه را ترک کرده و در منزلی دیگر عهده‌دار تعلیم و تربیت نوه‌های دختر پاشای دیگری شده بود.

به این ترتیب شاگرد پیشین او از قید و بند رها شده و در این خانه کسی که عهده‌دار تعلیم او بوده و بتواند خواسته‌هایش را کنترل کند، وجود نداشت. اما او هنوز هم نمی‌توانست نسبت به شاگردش بی تفاوت باشد، آری او مسئول بود و بار این مسئولیت را با شدت تمام بر دوش خویش احساس می‌کرد. گذشته از این‌ها به آن نامه و پی آمدهای نامعلومش می‌اندیشید. نامه‌ای که او خود ترتیب ارسالش را داده بود. رد و بدل شدن نامه بین دو نفر که نه تنها یکدیگر را ندیده بودند بلکه به یقین هیچگاه نیز نمی‌توانستند با یکدیگر ملاقاتی هرچند کوتاه داشته باشند... چون محدودیت‌های گذشته همچنان به قوت خود باقی بود و باقی می‌ماند... ولی با این وجود...

سرانجام، آنگاه که خانم بونو غرقه در افکار آشفته خویش از پله‌ها فرود آمد، خود را رو در روی دختری دید که چادری مشکی بر سر شتابزده و آشفته آماده

خروج از خانه بود و با دیدن او بی تأمل پرسید:

- کجا دوست کوچک من؟

- به منزل دخترعموهایم، و در حالی که نامه‌ای را که در دست داشت به او نشان می‌داد افزود؛ برای نشان دادن این. حتماً شما هم با من می‌آید نه؟ آن را در آنجا با هم خواهیم ماند! پس لطفاً عجله کنید تا زودتر برویم!

- بسیار خوب! پس می‌روم تا روسری و کلاه هم را بردارم.

- کلاهتان را؟ ما فقط یک ساعت وقت داریم نه بیشتر.

- کمی تأمل کن دخترم! بگذار من هم آماده شوم!

وقتی شما این نامه را جدی نمی‌گیرید دیگر هیچ چیز برای من اهمیت ندارد، نه کلاه شما و نه روسری‌تان، نه بیک جوان و نه آینده، حتی زندگی. دیگر همه چیز برای من بی تفاوت است، بله همه چیز!

معلم دلسوز و مهربان که احساس کرد بغض گلوی دخترک را می‌فشارد و در آستانه گریستن است برای آرام کردن او دست‌هایش را برهم نهاد و چون بازیگران تئاتر در حالی که سر به زیر انداخته و حالت ندامت به خود گرفته بود گفت:

- عزیزم! مادر بزرگ بیچاره شما مدت هفت سال برای تعلیم و تربیت شما به من پول داده است!...

دختر جوان که به روحیات معمولش شناخت کافی داشت از پس پوشینه خنده‌ای سر داد و با حرکی ناگهانی چادر توری‌اش را بر روی خانم بونو انداخت و او را به سوی خود کشید. هنگامی که آن دو شتابان از پله‌ها فرود می‌آمدند دختر جوان گفت:

- من فقط خود را فریب می‌دهم! اما کار دیگری از عهده‌ام ساخته نیست و در مقابل قانون و مقرراتی که راه را بر من بسته است چه می‌توان کرد؟ اما شما، شما چه اجباری دارید از کوجه‌ای عبور کنید که حتی گریه‌ای هم از آنجا نمی‌گذرد؟

کونجاگل و خواجه اسماعیل پیر که تباری حبشی داشت در پایین پله‌ها چشم

انتظار بودند تا ارباب جوانشان را همراهی کنند. کونجاگل پیراهن ابریشمین سبزرنگی برتن داشت؛ پیراهنی بلند با آستین‌های فروافتاده بر روی دست‌ها و نیز حاشیه‌دوزی شده با نخ نقره‌ای. خواجه پیر و سیاه‌چرده نیز سرداری تیره و بلندی برتن داشت و اگر فینه از سر برمی‌گرفت بی‌شبهت به شکاربانان نبود.

در بزرگ قصر با صدایی خشک بر پاشنه چرخید و با عبور از زیر طاقما آنان خود را در محیطی باز و رها از قید و بندهای داخل قصر یافتند. ساعت یازده صبح بود و آفتاب درخشان می‌رفت تا اندک اندک خود را به میانه آسمان برساند. در برابر آنان و در چشم‌اندازشان بیشه‌ای بود که در جای جایش درختان سرو سر برافراشته بودند و سراسب دامنه آن را نیز بته‌های گون پوشانده بود. این سراسبی تا دهانه خلیج ژرف و پراز کشتی‌های بزرگ و کوچک ادامه می‌یافت.

در آن سوی دریا و دیگر بخش ساحل گستره وسیعی از درختان سرسبز دیده می‌شد، مجموعه‌ای از بیشه‌های درهم تنیده اما آرام و غم‌گرفته که تا بی‌نهایت توان دید انسان گسترده شده و چشم‌انداز زیبایی را تشکیل می‌داد. همین چشم‌انداز بود که در بیست‌سال پیش غم دوری از وطن را در قلب «آندره لری» پدید آورده بود. استانبول در این منظر شکوه و زیبایی بی‌پایان خود را به نمایش می‌گذاشت. نه آنچنان شکوه اندوه‌افزایی که دل و جان رمان‌نویس دلتنگ را لبریز ساخته بود بلکه بسیار روشن و درخشان؛ شکوهی راستین.

واقعی ولی غرق در مهی پر رمز و راز، سکوتی زیبا و بشکوه، شکوهی ویژه استانبول، استانبول دیرین سال، شهر یادها و یادمان‌هایی به‌دیرینگی تاریخ. همین چشم‌انداز زیبا بود که سلیمان بزرگ خلیفه عثمانی را در روزگاران پارین به ستایش استانبول واداشته بود و بسیاری از گنبد‌های باشکوه یادگار او بودند. گنبد‌ها و مناره‌های سربرفلک افراشته‌ای که نه تنها شکوه دیرین خود را در گذر زمان از کف نداده بودند بلکه در آن فضای مرطوب و عطرآگین عظمتی خیره‌کننده به این شهر

می‌بخشیدند. اما به‌رغم تمام شکوه و زیبایی گویی به‌زبانی شگفت روایتگر گذر زمان بودند و پا فشار براین که ردپای روزگار را که برچهره‌اشان باقی بود، به‌بینندگان بنمایانند. نشانه‌های دیرین‌سالی که نه دوری فاصله بیننده از آنها و نه کمی نور هیچ یک قدرت نهان کردنش را نداشتند. آری چشم‌ها در داوری خویش هیچگاه خطا نمی‌کردند؛ آنچه فرارویشان بود یک شبیح بود، شبیحی باشکوه از گذشته یا شبیح شکوه گذشته. شهری که هنوز برپای ایستاده بود، با ستون‌های سربرافراشته و حصار سترگ سنگی که به‌رغم زخم‌هایی که در جای‌جای پیکرش روایتگر روزهای تلخ بودند، هنوز هم گویی سینه سترش را آماج تیرهای بیداد دشمنان کرده بود تا آنچه را چون نگین درمیان داشت، به‌رسم امانت، پاس بدارد، سربلند و سرفرازانه. مناره‌ها و گنبدها درگذر سالیان رنگ باخته و به‌خاکستری کم‌رنگی گراییده بودند و هزاران هزار خانه چوبی که گرداگرد آنها و در جای‌جای شهر ساخته شده بودند در اثر مه و رطوبت همیشگی هوا به‌رنگ قهوه‌ای مایل به‌قرمز درآمده بودند. بازتاب این مجموعه عظیم در آینه خلیج تصویری شگفت می‌آفرید.

دوزن که یکی از آنان خود را در چادری سیاه پوشانده بود و دیگری هم‌روسری دانتل خود را به‌گونه‌ای نامنظم برسرش افکنده بود با شتاب حرکت می‌کردند. مرد سیاه‌چرده نیز که در پی آنان روان بود شگفت‌زده به‌آن دو و کارهایشان خیره مانده بود، رفتاری که برای آن دوزن عادی می‌نمود. آنان جاده‌ای را که در دامنه تپه چون مار می‌خزید و پیش می‌رفت و سنگفرش دیرین سالش رو به‌ویرانی نهاده بود دنبال می‌کردند. این جاده در بین یک خانه اشرافی بسیار قدیمی و گورستان قاسم پاشا قرار داشت. از پشت نرده‌های آهنین و از فواصل بین درختان کهنسال جلوه‌هایی از شکوه و جلال خانه، خود را به‌رخ رهگذران می‌کشید. در جای‌جای بنای قدیمی، زیربالکنها و نیز در گوشه و کنار داریست‌هایی که گل‌ها و گیاهان گوناگون از پایه‌های آن بالا رفته و آلاچیق‌هایی را پدید آورده بودند، پرستوها این پیام‌آوران بهار لانه‌های خود را برپا داشته و سرگرم نغمه‌سرایبی بودند. فضا آکنده از بوی عطرآگین سروها

بود که با بوی خاک کهنه درآمیخته بود. آنان به مقصد خویش نزدیک شده بودند بی آن که در طول راه با کسی جز یک پیرمرد سقا برخورد کرده باشند. پیرمرد نیز راهی چشمه‌ای قدیمی در آن نزدیکی بود تا مشک خود را از حوضچه آن که با سنگ‌های مرمرین فرش شده بود، پر نماید.

خانه پرشکوه پاشا با نرده‌های بلند آهنین محافظت می‌شد. در کنار در بزرگ خانه نگهبانی تنومند با سبیل‌های چخماقی پرپشت و جامه‌ای سرخ‌رنگ با سردوشی‌هایی زردوزی شده و تپانچه‌ای برکمر، ایستاده بود. نگهبان با دیدن مهمانان که برایش آشنا بودند بی هیچ کلامی در ورودی را به‌روی آنان گشود و آنان نیز بدون کلامی پله‌های حرمسرا را در پیش گرفتند.

در طبقه اول از اتاقی بزرگ صدای گفتگو و خنده زن‌های جوانی به گوش می‌رسید که در بین سخنانشان لطفه‌هایی را به‌زیان فرانسه بیان می‌کردند. آنها از وسایل آرایش و طرز آرایش کردن گفتگو می‌کردند و نیز این که آیا گل سرخ را چگونه باید روی یقه کت قرار داد تا زیباتر جلوه نماید. یکی از آنان می‌پرسید که آیا گل سفید زیباتر نخواهد بود؟ دیگری که چشمانی حیل‌گر و قامتی نسبتاً کوتاه داشت و خانم بونو او را پیشتر در الجزایر دیده بود در حالی که دستی بر موهای قرمزش می‌کشید گفت:

- زن نادان فرقی ندارد!

اینجا اتاق دخترعموهای دختر جوان بود! دو خواهر سیزده و بیست ساله که عروس فردای ما نامه را برای نشان دادن به ایشان آورده بود. در یک سوی اتاق دو تختخواب مجلل سپید رنگ قرار داشت و بر بالای هر تخت نیز مخملی مشکی که جملات عربی چندی با خطوط زردوزی بر آن نقش شده بود. برکف اتاق چند دست رختخواب با تشک‌ها و لحاف‌های اطلس آبی و صورتی که برای پذیرایی از چهارنفر مهمانان جشن‌های شب عروسی آماده شده بود، قرار داشت. پشتی‌سندلی‌های استیل دوران پمپادرو نیز با ساتن سفید و گل‌هایی نقش بسته بر آنها

آراسته شده بود. در گوشه و کنار اتاق انواع لوازم آرایش که به تازگی از پاریس رسیده بود به چشم می خورد. در این شب عروسی ازدحام و بی نظمی غربی بر همه جای خانه حکمفرما بود.

کولی ها و فالگیران در گوشه و کنار حیاط قصر چادرهای خود را برپا کرده بودند و زنان کولی با اندام های ظریف و چهره های زیبا به این سو و آن سو می رفتند و زینت آلتی که به خود آویخته بودند نشان از ثروتمند بودنشان داشت. مقررات جاری خروج زنها از خانه را پس از غروب آفتاب منع کرده بود و این امر عادت جالی را پدید می آورد بدین صورت که مهمانانی که عصر دیر هنگام به جایی می رفتند ناگزیر شب را در همان خانه می گذراندند و این اتراق کردن ممکن بود نه یک شب بلکه روزها و شاید هفته ها نیز به درازا بکشد. برای اینگونه مهمانی ها هیچ دلیل خاصی لازم نبود و گاه یک دیدار عادی برای چند روز اقامت در خانه دوست یا آشنایی کفایت می کرد و صاحب خانه نیز به سرعت وسایل پذیرایی و خواب مهمانانش را فراهم می ساخت. از دیگر چیزهایی که در اتاق دیده می شد روپوش ها و پوشینه های زنان و نیز زینت آلات و جواهراتی بود که بیشتر آنها ساخت پاریس بودند که متناسب با هر لباسی فراهم آمده و بر روی آن آویخته شده بود و جلوه ای باشکوه بدان ها می بخشید. حفاظ های آهنین پنجره ها این اشیاء لوکس و جواهرات گرانبه را از چشم بیگانگان دور نگاه داشته و چشم دیگر زنان را خیره می ساخت. اما مردان حق گام نهادن به درون این ساختمان یا اتاق ها را نداشتند و طبیعتاً دیدن این جواهرات را. در گوشه ای از اتاق دو زن سیاهپوست با لباس سنتی خویش بی تکلف نشسته بودند و با ضربه زدن بر تنبک های شان آهنگ محلی سرزمینشان را زمزمه می کردند. دموکرات های غربی بهتر بود بدینجا بیایند و درس ها بگیرند از برادری و برابری در این کشور که نه خبری از تقسیم بندی طبقاتی هست و نه تفاوتی بین اقشار مردم؛ جایی که با کنیزان و غلامان همانند یکی از اعضای خانواده رفتار می شود.

از راه رسیدن عروس آن هم در آن شب بخصوص همه را هیجان زده کرده بود چرا که هیچ کس انتظار آمدن او را نداشت. اما سؤالی که در ذهن همه نقش بسته بود این که چه چیزی باعث شده بود او در آن هنگام و پوشیده در چادری مشکی با بدانجا بگذارد؟ چرا این قدر اسرارآمیز و ماتمزده به نظر می‌رسید؟ چرا این قدر ناگهانی و غافلگیرانه نزد دخترعموهایش آمده بود؟ دخترعموهایی که ساقدوش‌های ازدواجش نیز بودند.

او چادر سیاه را از سر برداشت و در حالی که رو به آنان می‌کرد و گویی از پرسش‌هایی که در ذهن آنان نقش بسته بود آگاهی کامل داشت، به زبان فرانسوی که زبان رایج حرمسراهای قسطنطنیه بود گفت:

نامه‌ای با خود آورده‌ام، برای آگاهی شما!

- نامه! از چه کسی؟

- آه حدس بزنید از کیست؟

- از خاله آندرنیوپل که یک سینه‌ریز الماس به عنوان هدیه عروسی فرستاده است؟
- نه!

- از خاله اریوان که یک جفت گریه‌آنگوره هدیه فرستاده؟

- نه! باز هم نه! این نامه از یک بیگانه اما شخصیتی مهم است... از یک آقا...

- یک آقا؟... وای... یک آقا!... عجب!...

از رفتار دختر جوان کاملاً مشخص بود که از محتوای نامه بسیار راضی و خرسند است. وقتی که خواست نامه را به آن دو نشان دهد سرهای دو دختر جوان به سوی او و نامه خم شد و موهای زربینشان که بر نامه فرو افتاده بود مانع از این بود که امضای نامه را به درستی ببینند. سرانجام هر دو با هم فریاد برآوردند: «آندریه لری!»... آه نه! پس او پاسخ داد؟... این نامه اوست...؟ انکان ندارد... خدایا!...

تمام کسانی که در اتاق بودند از ماجرای نامه آگاه بودند... زنان ترک در آن ایام از قانون نانوخته‌ای پیروی می‌کردند که آنان را به یک همبستگی استوار و خدشه‌ناپذیر

فرا می خواند؛ همبستگی در برابر مقررات حاکم بر حرمسراها. آنان در این مورد خاص هرگز به یکدیگر خیانت نمی کردند و رازداری و سکوت شگفت انگیزی را در این راستا رعایت می نمودند.

آنان در حلقه‌های تنگ گرد هم آمده و سرهایشان را برای خواندن نامه و آگاهی از محتوای آن به یکدیگر نزدیک کرده بودند، حتا خانم بونو هم از این امر مستثنا نبود. زمانی که به جمله سوم رسیدند همگی خنده سر دادند که:

- آه! هیچ متوجه شده‌ای که او ادعا کرده که تو ترک نیستی!... واقعاً که خنده‌دار است. گویی از این بابت اطمینان کامل دارد!

«زینب» که در میان دخترعموها از همه بزرگتر بود گفت:

- اما عزیزم این می تواند یک موفقیت باشد، موفقیتی برای تو! این امر نشان می دهد که هوش و ظرافت گفتار و کلام تو کاملاً او را تحت تأثیر قرار داده است.

در این هنگام دختری که کوچکتر از همه آنان بود و موهایی شرابی رنگ داشت با خنده‌های تمسخرآمیز گفت:

- تو این را موفقیت می دانی؟ عجب موفقیتی؟ واقعاً که! آیا این امر که او ممکن است تو را با یکی از ساکنین محله پرا^۱ اشتباه گرفته باشد می تواند مایه شادمانی تو باشد؟ - باید دید او واژه «پرت» را با چه دیدگاهی به کار برده است. اگر او خواسته باشد تمام یونانیان، ارامنه و یهودیان ساکن استانبول را تحقیر کند باید گفت که این واژه در کانون

این اهانت و تحقیر جای دارد. کریمه که خانمی جوانی و یکی از مهمانان بود افزود:

- شاید این «آندره» بیچاره به اسناد رمان‌هایی که در سال ۱۸۳۰ نوشته این کلمه را به کار برده است.

۱- پرا نام یکی از محلات قدیمی استانبول است. در گذشته‌های دور ساکنین آن را بیشتر یونانی‌ها، ونیزی‌های دریانورد و یهودی‌ها تشکیل می دادند که هم‌پیمان شدنشان با سلطان محمد فاتح یکی از عوامل عمده در پیروزی او و سقوط قسطنطنیه به‌شمار می رفت، این محله در گذشته‌های دور به سبب پاره‌ای ساختارهای اجتماعی‌اش از وجهه خوبی برخوردار نبود. محله پرا امروز به ناحیه پیک اوغلو معروف است.

«ملک» همان دخترک موشرابی که کوچکترین دختر عموها بود گفت: شاید او با در نظر گرفتن وضع اجتماعی حکومت عثمانی در روزگار جوانی خود این نامه را نوشته و خواسته است به نوشته اش حالتی شاعرانه بدهد؟ اما در این میان واقعیت تردیدناپذیری وجود داشت، این که «آندره لری» مدت‌ها بود روزگار جوانی را پس پشت نهاده بود و از سرزندگی و شادابی روزگار جوانی اثری در وجود او نبود مگر آنچه یادگار ایام پاریس و ردپای روزگار جوانی اش می خوانند. و این نکته‌ای بود که دختر جوان هیچگاه پیش از آن، بدان نیاندیشیده بود. این اندیشه رویاهای او را برهم می آشفته و احساس ستایشگرانه او نسبت به نویسنده بزرگ و آرمانی اش را خدشه دار می ساخت. آنان همگی به رغم خنده‌هایی که گاه نیز از سر استهزا بود همگی نسبت به این رمان نویس احساسی ستایشگرانه داشتند و او را دوست می داشتند! به دلیل علاقه بسیارش به کشور عثمانی و ستایش بسیار از دین اسلام.

نامه‌ای از «آندره لری» خطاب به یکی از آنان، در فضای محدود و بسته زندگی آنان که بزرگترین خبرش می توانست خبر عروسی پیش رو باشد، رخدادی غریب و حادثه‌ای در خور توجه و تأمل به شمار می آمد. آنان یکبار دیگر با صدای بلند نامه را خواندند، هریک سعی داشتند نامه را با دست خود لمس کنند. سپس آنان که همگی از هنر خطاطی و خوشنویسی آگاه بودند، هریک از دیدگاه خود به تعبیر و تفسیر راز و رمزهای نهفته در خطوط نامه پرداختند.

در این هنگام مادر دو دختر صاحب‌خانه پا به درون اتاق نهاد. آن‌ها بی درنگ موضوع گفتگو را تغییر دادند و نامه نیز آنچنان به سرعت ناپدید و نماند که گویی چنین چیزی در میان نبوده است. خانمی جا افتاده که به رغم رفتار و برخورد‌های جدی اش چهره‌ای آرام و مهربان داشت؛ با نگاهی ساده و معصومانه، معصومیتی که در نگاه دختران جوان و دیگر حاضران کمتر نشانی از آن یافت می شد. این زن ساده و بی آرایش که به زبان فرانسه نیز تسلط چندانی نداشت گرد هم آمدن آنان را

موضوعی عادی تلقی کرده و متوجه نکته خاص و در خور توجهی نشد. او به نسل گذشته تعلق داشت، نسلی با ساختار روحی و ذهنی متفاوت که گویی شکافی ژرف بین او و دخترانش که تعلق به نسلی جدید داشتند، فاصله می افکند؛ شکافی که با گذشت ایام ژرف تر می شد. آشنایی او به زبان فرانسه اندک و طبیعتاً مطالعاتش نیز محدود به آثار الکساندر دوما بود. زنی آرام و صبور و نیز همسری کامل بود؛ توقع زیادی از همسرش نداشت و در مقایسه با زنانی که به شیوه اروپائیان لباس می پوشیدند از جمله دختران خودش، بدلباس می نمود. مادر نگاهی به اتاق آشفته دخترانش افکند و در حالی که روبه حاضران کرده و نظر آنان را به اشیاء گوناگون پراکنده در اتاق، از رختخواب های اطلس تا لباس های رنگارنگ و لوازم آرایش و ... جلب می نمود از دختران خواست که مهمانان را به اتاق دیگر و مجاور که بزرگتر بود و سالن پذیرایی حرماً محسوب می شد، راهنمایی کنند.

در این لحظه به سبب باز بودن در اتاق یک خانم چاق آلمانی که عینک بر چشم داشت بدون در زدن و اطلاع قبلی، پا به درون نهاد. او که کلاه بزرگی بر سر داشت به وسیله خانم جوانی به نام فخرالنسا که دست او را در دست گرفته بود، راهنمایی می شد. با ورود میهمان جدید، زنان جوان که تا آن لحظه به زبان فرانسه گفتگو می کردند، تغییر کلام داده و دنباله گفتارشان را به آلمانی پی گرفتند. خانم تازه وارد که معلم موسیقی بود و زنی فوق العاده با استعداد، همراه با فخرالنسا، که او نیز به نوبه خود در موسیقی از ذوق و مهارت در خور توجهی برخوردار بود، به طرف پیانوی رفتند که در گوشه ای از اتاق قرار داشت و هنرمندانه به نواختن آهنگ هایی از باخ پرداختند.

زنان حاضر در اتاق که اینک به زبان آلمانی سخن می گفتند، بیش و کم به زبان های ایتالیایی و انگلیسی نیز تسلط داشتند. چون اینان آثار دانته، بایرون یا شکسپیر را به زبان اصلی مطالعه می کردند و از همین رو بود که سطح آگاهی آنان به طور متوسط فراتر از دختران اروپایی هم سن و سالشان بود. و این بدون تردید

به سبب شب‌های طولانی تنهایی بود که ناگزیر باید در گوشه عزلت و انزوا می‌گذراندند. برای گریز از تنهایی و پرکردن این اوقات هیچ چیز بهتر از مطالعه آثار کلاسیک مدرن نبود و این‌گونه بود که برخی از این آثار بارها و بارها بازخوانده می‌شد. موسیقی نیز به نوبه خود سرگرمی جالبی بود و اینان به ساخته‌های گلوک^۱، سزار فرانک^۲ و واگنر^۳ گرایش و توجه بیشتری نشان می‌دادند و گاه نیز آثار ونسان دندی^۴ را تمرین می‌کردند.

آن روز صبح در سالن حرمسرا افراد زیادی حضور داشتند، دو زن سیاهپوست نیز در حالی که تنبک‌های خود را در دست داشتند همراه دیگران بدانجا آمدند. در پی این دو خانم مسنی وارد و همه به نشانه ادب و احترام در برابرش به پا خاستند؛ او مادر بزرگ بود. اینک دیگر همه حاضران به زبان ترکی سخن می‌گفتند چون مادر بزرگ جز زبان ترکی به زبان دیگری آشنایی نداشت و رعایت احترام او همگان را ناگزیر می‌کرد تا به این زبان گفتگو کنند. از ویژگی‌های مادر بزرگ تعصب او به سنت‌ها و نیز زبان نیاکانش بود و طبیعتاً نمی‌توانست نظر چندان مساعدی نسبت به «آندره لری» داشته باشد. او پیراهنی با حاشیه دوزی‌های نقره‌ای برتن کرده و یک روسری چرکسی نیز بر سر افکنده بود. تفاوت‌های او با نوه‌هایش نه تنها در بنیان‌های فکری و اعتقادی که رفتار و کردارهای روزانه نیز مشهور بود به عنوان مثال هیچگاه برای خوردن غذا از قاشق و چنگال استفاده نمی‌کرد و چون نوه‌هایش حاضر نمی‌شدند که چون او با دست به صرف غذا پردازند مورد ایراد و نکوهش زن کهنسال قرار می‌گرفتند.

اندک اندک گفتگوهای حاضرین حالتی آهنگین یافت و به زمزمه‌ای آوازگونه بدل شد. در این هنگام زنی بلند قامت و کشیده اندام در آستانه اتاق پدیدار شد. او که از

1- Gluck

2- Cesar Franck

3- Wagner

4- Vincent Dindy

بیرون می آمد چادری سیاه بر سر داشت. او علیمه خانم نام داشت و ممتازترین معلم فلسفه مدرسه دخترانه‌ای بود که توسط امپراتور عثمانی بنیاد شده بود. او معمولاً در هفته سه بار برای تدریس ادبیات عربی و فارسی بدانجا می آمد، البته بدیهی بود که امروز برای تدریس نیامده بود. او پس از ورود به اتاق پوشینه‌اش را برداشت و به جمع حاضرین پیوست. موضوع گفتگو شعرای قدیم ایران بود و «ملک»، قطعه‌ای از گلستان سعدی را برای آنان می خواند.

در خانه پاشا از آنچه ممکن است واژه حرمسرا در ذهن بسیاری افراد تداعی نماید اثری نبود؛ کنیزان زرخرید، قلیان‌های آراسته با نی پنج‌های مزین و تشریفات دیگری از این دست، و در آن جا تنها مادر بزرگ، مادر، دختران و دخترعموهایشان و نیز معلم‌ها حضور داشتند. البته جز موارد استثنایی که شاید بیش از دو یا سه مورد نمی شد، دیگر حرمسراهای قسطنطنیه نیز همین حال را داشتند. حرمسرا در حقیقت اقامتگاه زنان خانواده بود و برنامه‌های تعلیم و تربیت به کار گرفته شده در آن نیز تفاوت چندانی با کشورهای اروپایی نداشت و تنها ویژگی آن‌ها برخی قوانین صومعه‌مانندشان بود؛ مواردی چون استفاده از پوشینه در خارج از خانه، گفتگو نکردن با مردان بیگانه مگر پدر، همسر یا برادر و ندرتاً با تسامحی زیاد پسرعمویی در سنین کودکی و ...

دیگر بار گفتگو به زبان فرانسه از سر گرفته شد و این بار موضوع صحبت و سایل آرایش بود. در این هنگام صدای مردانه‌ای از خارج خانه و از فراز مناره‌های مسجد به گوش رسید. این صدای آهنگین که طنینی آسمانی داشت ندای اذان ظهر بود که مسلمانان را به برپا داشتن نماز ظهر فرامی خواند. با شنیدن نوای اذان دختر جوان با گفتن این نکته که برای آماده ساختن غذای مادر بزرگش که عادت به صرف ناهار به هنگام ظهر دارد باید هرچه زودتر خود را به خانه برساند، از آنان خداحافظی کرد و برپاخواست و به اتفاق خانم بونوراها می خانه خویش شدند.



شاهزاده خانم چرکس

آخرین ناهار در سکوت کامل و همراه با مادر بزرگ و خانم بونو صرف شد. شاید این سکوت بیشتر ریشه در احساس ناخوش آیند این دو نسبت یکدیگر داشت. پس از صرف ناهار مادر بزرگ برای استراحت راهی آپارتمان خود شد و پیشاپیش به کونجاگل سفارش کرد تا به هنگام استراحت کسی مزاحمش نشود. چون بنا بر سنت‌های جاری در اتاق‌های حرمسرا قفل و کلید نداشت و تنها به خواسته و دستور افراد خانواده این کنیزان و غلامان بودند که باید هشیارانه مراقبت می‌کردند تا خواسته آنان برآورده شود.

در این بعد از ظهر از یاد نرفتنی عروس جوان آنچنان که گویی سرگرم انجام کارهایی است که انسان پیش از مرگ و در لحظات واپسین حیات با وسواس تمام بدان‌ها می‌پردازد، با دقت تمام به‌از بین بردن نامه‌هایی پرداخت که در گوشه و کنار کسوه‌های میزکارش نهان بودند. او هرگز مایل نبود که این نامه‌ها به دست همسر آینده‌اش بیافتند؛ همسری که چند ساعت دیگر زندگی مشترکی را با او آغاز می‌کرد. آشفتنگی روحی دختر جوان وصف‌ناپذیر بود؛ وحشت و هراسی که لحظه به لحظه شدت آن فزونی می‌گرفت.

در پشت میز کارش نشست و لحظاتی چند به شمع‌ی افروخته که بر روی آن قرار

داشت، خیره شد. نامه‌های دوستانش که پیش از این ازدواج کرده بودند، مراسمی که او از بخاطر آوردنش به خود می‌لرزید، نامه‌هایی به زبان‌های ترکی، فرانسه، آلمانی و انگلیسی که همگی روایتگر شکایت‌ها و نفرت‌ها و انزجارها بودند؛ گله از مقررات حرمسراها و ناخشنودی از شیوه رفتار اربابان ترک. گاه نامه‌ای را دو یا سه بار می‌خواند و اندوه تردیدی غریب بر جانش سایه می‌افکند و سرانجام به‌رغم تمام این تردیدها آن را به‌شعله شمع که در برابر نور تند آفتاب پریده‌رنگ می‌نمود، نزدیک می‌کرد. همه این نامه‌ها بیانگر افکار نهانی زن‌های جوان و زیبا بودند و غیظ و نفرت‌هایشان، و نیز گله‌های به‌یاده آنان که تبدیل به‌خاکستر شده و در منتلی مسین جای می‌گرفتند؛ منقلی که یگانه و سیله زینتی شرقی آن اتاق به‌شمار می‌آمد. با پایان گرفتن نامه‌هایی که هر یک با دنیایی اندوه به‌شعله شمع سپرده شده بودند چشمان دختر جوان بر گیره زرین دفتر خاطراتش خیره ماند. دفتری که هربرگش روایتگر روزی از روزهای زندگی او و سرشار از یادها و یادمان‌هایی بود که به‌خاطر آوردن هریک از آنها وجودش را لبریز از احساسی غریب و ناشناخته می‌کرد. نخستین برگ این دفتر به‌روزی که پا به سن سیزده‌سالگی نهاده بود تعلق داشت؛ همان روزی که از آن پس او بر اساس مقررات و عرف خانوادگی باید برای زندگی شیوه‌ای جدید را برمی‌گزید و با عوالم پیش از آن بدرود می‌کرد. او دیگر آزادی‌های دوران کودکی و نوجوانی را پس پشت نهاده بود و به‌عنوان دختری جوان باید در روابط اجتماعی خویش نکات بسیاری را رعایت می‌کرد که پیشتر از آن اجباری به‌رعایت آنها نداشت. این دفترچه که به‌زبان فرانسه نگاشته شده بود همچنان که کلمه‌ای از دوران کودکی و پیش از سیزده‌سالگی را در خود نداشت امروز نیز باید واپسین برگش ورق می‌خورد و با پایان روزگار تجردش برای همیشه بسته می‌شد. آیا این دفترچه هم باید به‌شعله شمع سپرده می‌شد؟... نه! او جرأت چنین کار را نداشت، جرأت سوزاندن پاره‌ای از وجودش را، گوشه‌ای از زندگی‌اش را؛ آن هم شاید زیباترین و در یادماندنی‌ترین بخش زندگی‌اش.

در این دفترچه، هیچ نکته‌ای از دوران کودکی او به چشم نمی‌خورد؛ آنگاه که شاهزاده‌ای کوچک بود؛ شاهزاده‌ای چرکس در سرزمین گمنام که خانواده‌اش از دو قرن پیش در آن حکومت می‌کردند. حتا از سال‌های یازده سالگی‌اش و آنگاه که پدرش بر آن شده بود تا با کوچ از دیار نیاکانش ساکن استانبول شود و لقب پاشای دربار عثمانی را دریافت دارد، مطلبی در آن دیده نمی‌شد. دفترچه از دو سال نخست اقامت او در استانبول نیز هیچ نمی‌گفت؛ دوران دگرگونی‌ها و شگفتی‌ها، دوران خو گرفتن به محیط جدید و زندگی نوین. در این دو سال او سرگرم درس و آموختن بود، به‌ویژه آموختن زبان فرانسه. در این سال‌ها همه جا از زمین بازی تنیس تا مجالس میهمانی رسمی چشم‌های بسیاری متوجه او بودند؛ آنگاه که رقص والس ماهرانه‌اش موجب غبطه دختران اروپایی مقیم استانبول می‌شد، با گذشت روزها و ماهها زیباتر و جذاب‌تر می‌شد و طبیعتاً توقعاتش از زندگی نیز دچار تحول می‌شد و بیش از پیش به زندگی مجلل خود می‌گرفت.

و ناگهان شبی در یکی از مهمانی‌های سفارت انگلیس نجوایی در میان حاضرین درگرفت و هرکس از دیگری می‌پرسید:

- او کجاست؟ آن چرکس زیبارو؟

در این میان آنانی که به‌شیوه زندگی در استانبول آشناتر بودند پاسخ می‌دادند:

- آه! مگر نمی‌دانید؟ او دیگر پا به سنی نهاده است که ناگزیر از رعایت پوشش و حجاب است و دیگر از این پس بدون پوشش اسلامی در هیچ جمعی حاضر نخواهد شد. تنها ممکن است او را با پوشش و حجاب کامل آن هم تصادفاً و به‌هنگام گذر با کالسکه ببینید.

به این ترتیب او با پا نهادن به سیزده سالگی چون هر دختر مسلمان دیگری قوانین مذهبی و سنت خانوادگی را رعایت می‌کرد، حتا به‌هنگام گذر از معابر عمومی نیز از نگاه به‌دیگران به‌ویژه مردان خودداری می‌نمود و چون دیگر زنان قسطنطنیه با غروب آفتاب از خانه خارج نمی‌شد. در چنین حال و هوایی که دختر

جوان احساس می‌کرد دیواری ناپیدا میان او و جامعه پیرامونش جدایی افکنده است به ناگزیر بسیاری از داوری‌هایش بر بنیاد حدس و گمان استوار می‌شد. با آغاز سیزده سالگی محیط زندگی او در محدوده‌ای ادامه می‌یافت که در یک سویش پدری مهربان بود که همیشه در خدمت سلطان بود و بیشتر اوقاتش در دربار می‌گذشت و در جانب دیگر مادر بزرگی سختگیر، انعطاف‌ناپذیر و پایبند به سنن و آداب نیاکان که اندک بهره‌ای از ملاطفت و مهربانی نبرده بود؛ نرمش و صمیمیتی که ویژه مادران است آن هم در قبال دختری یگانه. بدین ترتیب دخترک جوان در اقامتگاه ویژه‌اش در کاخ قاسم پاشا به زندگی اشرافی خود ادامه می‌داد، ناحیه‌ای از شهر استانبول که کاخ‌های قدیمی شاهزادگان و بزرگان در آن قرار داشت و با نهم شدن خورشید در پس افق، خاموشی و سکوت همه جا را می‌پوشاند. و یگانه سرگرمی شاهزاده چرکسی زیبارو در این شب‌های پایان‌ناپذیر مطالعه بود و خواندن کتاب؛ مونس‌ی که تا سن بیست و دو سالگی که هم‌اکنون در آستانه پانهادن بدان بود چون دوستی جدا ناشدنی هیچگاه او را تنها نگذاشته بود.

علاقه و اشتیاق او به مطالعه پایان‌ناپذیر بود به ویژه زمینه‌هایی چون ادبیات، تاریخ و فلسفه. این حالت نه ویژه شاهزاده خانم چرکسی که مبتلا به اغلب زنان جوانی بود که در حرمسراهای قسطنطنیه اقامت داشتند و این تنهایی و انزوا بود که موجب رویکرد آنان به مطالعه شده و اندروخته اطلاعاتی نسبتاً جامعی برایشان فراهم می‌ساخت. او ستاره‌ای کوچک در این آسمان به شمار می‌رفت اما ستاره‌ای که به رغم کوچکی از درخششی بسیار برخوردار بود، نمونه‌ای در خور توجه از ظرافت و هوش به ویژه پرچمداری پیکار علیه مقررات سخت و بیرحمانه حرمسراهای عثمانی.

سرانجام دختر جوان بر آن شد که دفترچه را از میان نبرد. شاید بهتر این بود که آن را به یکی از دوستان نزدیک و قابل اعتماد بسپارد و به این ترتیب نگران بودن آن در کشوری میز و خوانده شدن از سوی هر آن کسی که نامحرم تلقی می‌گردید، و از آن

جمله همسر آینده‌اش، نباشد. از این گذشته شاید دیگر بار فرصتی پیش می‌آمد که بتواند مطالب نگاشته شده در آن را پی بگیرد و چون گذشته لحظات تلخ و شیرین زندگی‌اش را بر اوراق آن ثبت نماید. این دفترچه چون پاره‌ای از وجود و زندگی او به‌شمار می‌آمد چرا که در آن لحظاتی از زندگی‌اش ثبت شده بود که تکرار ناشدنی بود، یادها و خاطره‌هایی دل‌انگیز به‌روشنی و درخشانی روزهای زیبای بهاری، سرشار از شادی اما زودگذر که با شتاب تمام به گذشته‌ها پیوسته بودند و نیز لحظات پرانده انزوایش به‌هنگام قدم زدن در باغ و در میان درختان کهنسال و یا در کنج اتاق و در کنار همدم‌های همیشگی‌اش کتاب‌ها و نامه‌ها؛ نامه‌هایی که اکنون جز مشتی خاکستر چیزی از آن‌ها بر جای نمانده بود. نیز لحظات سرشار از شادکامی در کنار دخترعموهایش و خنده‌هایی که طنینش در میان درختان و بوته‌های پرشکوفه گل‌های سرخ می‌پیچید و یا همراه با امواج بسفر برگستره زلال و آبی آب می‌غلتید و در چین و شکن امواج ناپدید می‌شد؛ همچون رؤیاهای یک دختر جوان.

با از میان رفتن این دفترچه تمامی این یادها و یادمان‌ها در بوته فراموشی می‌افتاد و درگذر زمان ناپدید می‌شد. گذشته از این نوشتن این خاطرات خود تسلائی بود برای او و نوعی بازتاب در برابر ستمی که گمان می‌برد به ناروا دچار آن شده است، بازتاب در برابر انزوایی که دیوارهای بلند و حصار سر برافراشته حرمسرا و مقررات سنتی‌اش بر او تحمیل کرده بودند. با این نقطه‌نظرها بود که احساس کرد بیش از پیش نیاز به نوشتن دارد. واژگانی که تنها اندیشه‌هایش را بر کاغذ نقش نمی‌کردند بلکه هر تک واژه جزئی از بار سنگین و توانفرسایی بود که بر دوشش سنگینی می‌کرد و با فرو افتادنش از شدت آن فشار جانفرسا کاسته می‌شد و در این واپسین روز این نیاز بیش از همیشه رخ می‌نمود.

با این اندیشه پشت میز کار قرار گرفت و قلم زرین جواهر نشان را در میان انگشتانش فشرد. او بر ابتدای عادتی دیرین خاطراتش را به زبان فرانسه می‌نوشت و اینک نه سال از این ماجرا می‌گذشت. در ابتدا شاید این کار بدین انگیزه بود که

مادر بزرگ و یاد دیگر ساکنان خانه هوس خواندن مطالب آن را نداشته باشند اما از دو سال پیش عاملی جدی تر نیز به میان آمده بود. از دو سال پیش او در عالم خیال مخاطب نوشته‌هایش را مردی می‌دانست فرانسوی زبان، آن هم نه فردی عادی بلکه نویسنده‌ای چیره‌دست، مخاطبی دور از آنجا که هرگز او را ندیده بود و گمان دیدنش نیز امری در حد ناممکن بود، رمان‌نویسی به نام «آندره لری». اینک دیگر نوشته‌هایش که در قالب نامه‌هایی برای یک دوست بود به گونه‌ای ناخواسته سبک نوشته‌های «آندره لری» را به خود گرفته بود. نامه‌هایی که در آنها او را چون دوستی آشنا یا برادری بزرگ‌تر «آندره» خطاب می‌کرد. به هرتقدیر قلم ظریف فشرده شده در میان انگشتان باریک و کشیده دختر جوان روی کاغذ به رقص پرداخت و ردی بین چنین از خود برجای نهاد:

۱۸ آوریل ۱۹۰۱

آندره! من پیش از این هرگز درباره روزگار کودکی ام با شما سخن نگفتم. بودم. نوشته شما حکایت از این دارد که مرا دختری اروپایی و با تربیت اروپایی پنداشته‌اید اما حقیقت این است که من دختری از تبار بیابان گردان هستم، کسانی که در واژده نامه‌های شما از آنان به عنوان اقوام وحشی نام برده شده است. آری هرگز از یاد نخواهم برد که زمانی بر پشت اسبی برهنه و بی یراق چهار فصل می‌تاختم و نیز از یاد نخواهم برد رقص‌هاییم را، رقصی با طنین شگفت کمر بند نقره‌ای. آری باید اقرار کنم که به رغم تمام زرق و برق‌های تربیت اروپایی آنگاه که در قالب شخصیت اصلی بازمانده از نیاکانم فرو می‌روم احساس غرور و سربلندی می‌کنم، بله آندره! غروری سرافرازانه. در قالب انسانی که می‌اندیشد؛ انسانی آگاه و با وجدانی بیدار. هنگامی که روح این انسان دچار اندوه و عذاب می‌شود همه این گذشته‌ها چون خاطراتی از یاد رفتنی گرداگردم را فرا گرفته و تا ژرفای روح و جانم رسوخ

می‌کنند. آنها دیگر بار و در پس گذر سالیان سرشار از غرور و پررنگ و جلا و درخشان رخ می‌نمایند. آنان روایتگر تاریخ سرفرازانه نیاکانم هستند و نشانگر سرزمینی نورانی و بهشتی گمشده، سرزمینی که دیگر هرگز نه امکان بازگشت بدانجا را دارم و نه چنین اندیشه‌ای در سر. یک روستای چرکسی کوچک در نقطه‌ای دور افتاده از قفقاز و در آن سوی قونیه، روستایی به نام کرجیا میر.

خانواده من که از قفقاز بدانجا مهاجرت کرده‌اند سالیان سال است که در آنجا حکومت می‌کنند. آنان در زاد و بوم خودشان در قفقاز از خوانین قزل تپه به شمار می‌آمدند و سلطان وقت این سرزمین را به‌عنوان تیول به‌ایشان بخشیده بود. من تا یازده سالگی در آنجا می‌زیستم؛ آزاد و خوشبخت. در میان اقوام چرکس که به‌شیوهٔ ایلات و عشایر زندگی می‌کنند از قید و بندها و آداب و رسوم زندگی شهری اثری نیست. آنان آزاد زندگی می‌کنند، آنگونه که سزاوار طبیعت آزادی است که آغوش به‌رویشان گشاده و در دامن خویش جایشان داده است. جوانان چرکس دور از آرایش‌هایی که زاییده تمدن شهری است آزادانه و در نهایت پاکی در کنار یکدیگر زندگی کرده و بر ابنتای ندای قلبی‌اشان شریکان زندگی خویش را برمی‌گزینند.

بله آندره! خانهٔ ما، خانه‌ای که روزگار شیرین کودکی را در آن سپری کردم، زیباترین خانه سرزمینمان بود. شاخه‌های بلند افاقیا از همه سو گرداگردش را پوشانده بودند و در بهاران با ورزش اندک نسیمی چنان می‌نمود که به‌نشان احترام سر خود را خم کرده‌اند. در این هنگام بود که گلبرگ‌های عطرآگین آنها چون دانه‌های برف زمین را می‌پوشاند.

در رؤیاهای خود رودخانه‌ای را می‌بینم که شتابان و خروشان در حرکت است و طنین آهنگین حرکت آب و برخورد آن بر تخته سنگ‌ها چون نوای لالایی ملایمی در تالار بزرگ خانه به گوش می‌رسید. آه که چه شتابزده بود این رودخانه و چه شتابان درگذر بودند قطرات آب. بی‌خبر از مقصد خویش

و ناآگاه از این که رو به کدامین ناکجاآباد ناشناخته‌ای دارند. آنگاه که کودکی بیش نبودم تماشای برخورد امواج کف بر لب آورده رودخانه به تخته سنگ‌ها و پراکنده شدن ذرات سپید آب در فضا سرگرمی جالبی بود که مرا به فهقه و ا می داشت. هنوز هم هرگاه چشم برهم می‌نهم خود را در گستره بزرگ و وسیع مقابل خانه‌امان می‌بینم؛ دشتی پر از گل‌های وحشی رنگارنگ و در میان گروهی از دختران هم سن و سال خودم که جامه‌های سپید ابریشمین برتن داشته و حلقه‌هایی از بنفشه‌های وحشی و شقایق‌های رنگارنگ بزرگردن آویخته و دست در دست یکدیگر دو به دو و گاه نیز در دسته‌های چندین نفری و دایره‌وار حلقه زده و همگام با نوای طبل و دهل سرگرم پایکوبی اند. اکنون با خود می‌اندیشم آنان کجایند؟ آن دختران چرکس و همبازیان روزگاران نوجوانی و کجاست آن خنده‌های شادمانه و آن فهقه‌های ایام نوجوانی؟

در غروبگاهان تابستان جوانان چرکس آنگاه که دست از کار می‌کشیدند همگی بر اسبان رهوار خویش نشسته و راه دشت‌های گسترده را درپیش می‌گرفتند. پدرم که سربازی قدیمی بود پیشاپیش آنان و به گونه‌ای که گویی ستونی نظامی را راهبری می‌کند، اسب می‌تاخت و این زمانی بود که قرص زرین آفتاب می‌رفت تا خود را در پس پرده‌های غروبگاهان نماند سازد. در آن هنگام یکی از این چابک سواران مرا که دخترکی خردسال بودم برزین اسب خود می‌نهاد و من در همان عوالم کودکی از سرعت تاخت اسب و هیاهوی سواران و ترنم‌های آزاد و رها از هر قید و بند آن‌ها غرق در لذت می‌شدم. و ساعتی پس از آن وضع دگرگون می‌شد و آسمان بدرنگ ارغوانی درمی‌آمد و سواران نغمه‌های جنگ‌آورانه سرمی‌دادند و پس از لحظاتی کوتاه سکوتی شگفت گستره صحرا را فرا می‌گرفت و رنگ ارغوانی خورشید غروبگاهی افق را به تابلویی زیبا و دیدنی بدل می‌کرد.

اندک اندک هوا رو به تیرگی می‌نهاد خط افق همان رنگی را به خود می‌گرفت که دختر جوان در رؤیاهای خویش به یاد می‌آورد و این همگونی بیش از پیش به رؤیای او رنگ واقعیت می‌بخشید. در این هنگام بود که ناگهان کونجاگل غافلگیرانه و بی‌آن که ضربه‌ای به در زده و اجازه بگیرد سرزده وارد اتاق شد و هیجان زده گفت:

- اینجاست خانم جان، همین جا!

- چه کسی اینجاست؟

- او! آن آقای جوان! همسر آینده شما خانم. آمده بود پدرتان! پاشای بزرگ را ببیند و اینک سوار بر اسب است و قصد رفتن دارد. اگر شتاب کنید پیش از رفتن او را از پشت پنجره خواهید دید.

شاهزاده جوان بی‌آن که از جای خود حرکت کند نگاهی سرد و بی‌تفاوت به پیرزن انداخت و با حالتی سرزنشگرانه گفت:

- برای همین مزاحم من شدم؟ از این پس، او را خواهم دید آن‌هم نه یک بار که برای همیشه! هر چند که سخنان او در برابر خدمتکار کهنسال نشان از بی‌تفاوتی او و نیز بی‌علاقگی اش به این ازدواج داشت اما به محض خروج کونجاگل از اتاق در حالی که احساس شرمندگی ویژه‌ای وجودش را فرا گرفته بود شتابزده خود را به پشت پنجره رساند؛ لرزشی خفیف وجودش را فرا گرفته بود. چشمش به مرد جوانی افتاد که نامزد او به شمار می‌آمد. جوانی آراسته و خوش قامت که یونیفورم زیبایی بر تن داشت و سوار بر اسبی کهر که یال و دمش را چون رشته‌های گیسوی دختر بچه‌ها بافته بودند و... لحظه‌ای بعد به ناخت از آنجا دور شد. و خطی از غبار در کنار ردیف سروها و حاشیه مقبره‌ها در پی خود برجای نهاد و سواری که محافظش به شمار می‌آمد شتابان و به ناخت در پی ارباب خویش روان شد.

در این فرصت کوتاه دختر جوان با نگاهی تیزبین دریافت که همسر آینده‌اش جوانی زیباست با سبیل‌های طلایی‌رنگ و نگاهی سرشار از غرور. سر برافراشته و نگاه نافذ اما بی‌تفاوتش حکایت از اعتماد به نفس او می‌کرد و این که خود نیز

به شایستگی و بی‌رقیب بودنش در میان جوانان همانندش یقین دارد. اما او از یک نکته غافل بود؛ این که به‌رغم تمام این ویژگی‌ها و برتری‌ها هیچ جایی در قلب دختر جوان ندارد. پس از درنگی کوتاه در پشت پنجره، در حالی که گونه‌هایش از شرم این نگاه دزدانه گلگون شده به‌سوی میز کارش بازگشت و یادداشت‌هایش را این‌گونه ادامه داد:

... در این هنگام تیرگی هوا برطرف شده و آسمان دیگر بار رنگ ارغوانی به‌خود گرفته بود. رنگی که یاد سرزمین‌های پهناور و افق گسترده‌ی زاد و بوم نیاکان را در دل هر چرخس بیدار می‌کرد. یکی از آنان شعری آهنگین را که ضرب آهنگی تند داشت و روایتگر حماسه‌های قوم چرخس بود ترنم کرد و سواران دیگر حرکت اسبان را با فراز و فرود آهنگ همساز کردند. اندک اندک رنگ ارغوانی آسمان به‌بنفشی خوش‌رنگ بدل شد و نسیمی ملایم وزیدن گرفت. سراسر دشت آکنده از صدای مردانی بود که با نوایی دل‌انگیز و شکوهی غرورآفرین حماسه عشق را سر داده بودند. اینک دیگر زمان زمان بازگشت بود، پس سواران لگام کشیدند و سراسبان را برگرداندند و به تاخت رو به‌خانه و کاشانه نهادند. گل‌های رنگارنگ و عطرآگین صحرا در زیر سم اسبان لگدکوب و پرپر می‌شد و در تاریک روشن غروب تابستان شمشیرها و خنجرهایی که برکمر سواران بود درخششی شگفت داشت و با حرکت اسبان درنظر بیننده چون جریانی از نقره‌ی مذاب می‌نمود. در دوردست‌ها و در آنجایی که رو بدان می‌تاختند و در نزدیکی انبوه شاخه‌های پرگل و عطرآگین افاقیا و در سکوت و هم‌انگیز دشت‌هایی به‌گسترده‌ی افق، شعله‌های آتش زبانه می‌کشید. سواران هرچه پیشتر می‌رفتند زبانه‌های آتش بلندتر و کانون آن بزرگتر می‌شد تا بدانجا که با قرار گرفتن در کنار آن چنین به‌نظر می‌رسید که زبانه‌های آتش سر به‌آسمان ساییده و شرارشان ستارگان را در میان گرفته و به‌گردش دست افشانی و پایکوبی می‌کردند. جامه‌های ابریشمین سپید

دختران چرکس در زمینه سرخ‌رنگ آتش چون پرچم‌هایی با شکوه در اهتزاز بودند. اندکی آن سوتر از اینان، مردان سالمند گرد یکدیگر جمع شده و در حالی که دود چپق‌هاشان در فضا پراکنده می‌شد به گفتگو و درد دل نشسته بودند. در گوشه‌ای دیگر نیز زنان گرد هم آمده و در حالی که نظاره‌گر دست‌افشانی جوانان بودند به مراقبت از نوزادان و کودکان خردسال می‌پرداختند.

آری آندره! من در آن روزها همانند یک ملکه زندگی می‌کردم. پدرم توفیق پاشا و مادرم سبنجه تمام محبت و عشق علاقه‌اشان را نثار من کرده بودند چون یگانه فرزند آنها به‌شمار می‌آمدم. فراموش کردم بگویم که تمام خواهران و برادران من در زمان تولد یا به‌هنگامی که نوزادی خرد بودند در دام مرگ گرفتار شده و تنها من از این مهلکه به سلامت رسته بودم و از همین رو سوگلی پدر و مادر و چشم و چراغ قریه‌امان به‌شمار می‌آمدم. بهترین لباس‌ها و زیباترین زینت‌آلات همواره تعلق به من داشت چراکه سوداگران دوره‌گردی که از قفقاز می‌آمدند نیک می‌دانستند که نخست باید کالایشان را به منزل ما بیاورند تا من هرآنچه را دوست می‌داشتم از آن میان برگزینم از پارچه‌های ابریشمین و رنگارنگ گرفته تا جواهرات گرانبها. این قانونی نانوشته بود که تمامی سوداگران خود را موظف به رعایت آن می‌دانستند و پیش از گزینش من هیچ‌کسی به خود اجازه خرید از این سوداگران را نمی‌داد. باید بگویم این کار نه از روی بیم و هراس که بیشتر به دلخواه و از روی میل بود و محبتی که نسبت به من داشتند. پدر من هرچند پاشا بود و رئیس ایل اما مهربانی و عطفش زبازد همگان بود و مادرم نیز زنی مهربان و خوددار بود. همگان می‌دانستند که در خانه پاشا به‌رویی هر آشنا و بیگانه‌ای گشوده است و در آنجا به‌بهترین شکل ممکن از میهمان پذیرایی خواهد شد و در این راستا آنچه مهم نبود فقیر یا غنی بودن میهمان بود. هر بیگانه‌ای که پا به‌روستا می‌نهاد می‌توانست کوبه در منزل ما را بگوید و اهل خانه بی‌اندک درنگی کمر

به خدمت میهمان می‌بستند بی آن که تفاوتی باشد میان فقیران و اغنیا. من خود شاهد این رفتار بودم و در مقابل نیز بودند کسانی که به قول معروف نورخورشید نیز حیاط خانه‌اشان را نمی‌دید. اما همین پدری که تا این حد مهربان بود در برابر خلاف کاران و افرادی که مایه سلب آسایش و آرامش مردم می‌شدند به انسانی سختگیر و خشن و در پاره‌ای موارد بی‌رحم تبدیل می‌شد. بله آندره! روزگار کودکی من اینگونه می‌گذشت که ناگهان آن اندوه سترگ از راه رسید و مادرم دیده از جهان فرو بست. با مرگ مادر، پدرم دیگر توان تحمل آن محیط را نداشت، فضایی که گوشه گوشه‌اش آکنده از یاد و خاطره مادر بود. از این رو ترک زاد و بوم نیاکانش را کرد و مرا نیز با خود به استانبول آورد؛ به خانه مادر بزرگم و نزدیک به دخترعموهایم.

حال دیگر عمویم عارف بیک به جای پدرم عهده‌دار حکومت کارا جامیرا بود. اما در این گوشه ناشناخته و دور افتاده جهان هیچ چیز دگرگون نشده است و همچون گذشته‌ها روزها و هفته‌ها درگذرند و سال از پی سالی دیگر. گمان می‌کنم بر روی رودخانه آسیایی ساخته‌اند تا خیزاب‌هایی که در گذشته گاه به امواجی سرکش بدل می‌شدند و مایه ویرانی، اینک مهار شده و در جهتی سودمند به کار گرفته شوند، هرچند که به گمان من آنها نیز برای آزادی از کف رفته‌اشان اشک حسرت می‌ریزند. اما خانه زیبای ما هنوز هم پابرجاست و در میان انبوه درختان سرسبز خودنمایی می‌کند. در این فصل بهار باز هم چون گذشته درختان افاقیا زمینی را که من روزگار کودکی‌ام را به بازی و پایکوبی بر روی آن سپری کرده بودم با گلبرگ‌های عطراگین خود فرش می‌کنند و بی‌تردید دختر کوچک دیگری به جای من و سوار بر ترک اسب سوارکاری دیگر بر آن تاخت و تاز خواهد کرد.

آری اینک یازده سال از این ماجراها می‌گذرد و کودک سرزنده و شاداب آن روز به دختری جوان و اندوهگین تبدیل شده است؛ دختری که از

دیدگانش دانه‌های اشک فراوانی فرو چکیده است و هنوز هم ... آیا آن دخترک که زندگی را آن گونه ساده و بی‌آلایش آغاز کرده بود در گذر زمان خوشبخت‌تر شده است؟

اما واقعیت این است که آنچه اتفاق افتاده تقدیری ناگزیر بود که باید به همین شیوه رخ می‌نمود. باید آن دختر بچه چرکسی به دختری دانش‌آموخته بدل می‌شد و تو را به این گمان وامی‌داشت که نه زادهٔ صحراهای چرکس که تربیت‌شدهٔ مراکز آموزشی اروپای متمدن است. شاید نیز تقدیر اینگونه باشد که ستارهٔ اقبال او با ستارهٔ شما قرین شده و با یکدیگر تلافی کنند. آه! آن کدامین انگیزه است که به‌رغم تمامی دشواری‌های پیش‌رو تماس جان‌های ما را ممکن خواهد ساخت و در فراسوی تمام این فیدوبندها این تماس مقدر را از یاد نخواهند برد. باشد که شما هم مرا هرگز فراموش نکنید! همان گونه که من ... بله آندره تقدیر ناگزیر است و گریزناپذیر...

انگستان دختر جوان دیگر یارای به‌حرکت درآوردن قلم را نداشت و گذشته از آن ماجرای خبر کونجاگل و آمدن بیک جوان به آنجا نیز رشته افکار او را از هم گسیخته بود. با خود اندیشید که این روز واپسین و این ساعات باقی مانده را چگونه باید سپری کند. در این اندیشه بود که ناگهان به یاد باغ افتاد. باغ عزیز و پرخاطره خانه، باغی که هر گوشه‌اش لبریز از خاطرات روزهای تلخ و شیرین گذشته بود. او می‌توانست تا پاسی از شب را در باغ بگذراند... در انتهای باغ... آنجا که در زیر درختان کهنسال و تناور و در کنار دیوار پوشیده از خزه نیمکتی تک افتاده قرار داشت. او می‌توانست تا واپسین لحظات غروب را در این گوشه ساکت و آرام که دور از غوغای آمد و شد دیگران بود به‌سر برد؛ آخرین ساعت‌های روزی را که واپسین روز زندگی‌اش به‌شمار می‌آمد، چرا که برای او زندگی معنایی جز آزادی نداشت و این همان چیزی بود که فردا و برای همیشه از کفش می‌رفت. با این تصمیم بود که کونجاگل را فرا خواند و از او خواست تا به تمام مستخدمین،

درشکه چی ها، باغبان ها و دیگر خدمه مرد خبر دهد که هیچکس در مسیر گردش او نباشد تا بتواند ساعتی آزادانه و بدون استفاده از حجاب در قسمتی از باغ که مورد علاقه اش بود به گردش و قدم زدن بپردازد.

اما پس از تأملی اندک به خاطر آورد که عده ای از خواجگان و خدمه در باغ سرگرم کار و آمد و شد می باشند و هرگاه برحسب تصادف او را ببینند به خاطر مراسم فردا به او شادباش خواهند گفت و او نیز از باب رعایت ادب ناگزیر خواهد بود که با تبسمی پاسخگوی شادباش آنان باشد و این خود برای او وظیفه ای ناخوش آیند به شمار می آمد و گذشته از این دیدن تلاش مستخدمین و اطرافیان که برای هرچه باشکوه تر برگزار شدن مراسم فردا در تکاپو بودند او را اندوهگین و عصبی می ساخت. از این رو از تصمیم خود منصرف شد و راه اتاق کوچک مجاور اتاق خوابش را درپیش گرفت که پیانویی در آن جا قرار داشت.

با دیدن پیانو به این فکر افتاد که از فردا به ناگزیر باید با پیانو نیز خداحافظی کند زیرا که در خانه جدیدش پیانویی در کار نخواهد بود. چون با شناختی که از مادر همسر آینده اش داشت و در برخوردهای مکرر با او دریافته بود او نیز همانند بسیاری از افراد طبقه اعیان ترکیه جدید از باب تقلید و هم رنگی با دیگران قفسه های کتاب را که تعدادی از کتاب ها و مجلات غربی در آن جای داشتند جزء جدایی ناپذیر خانه خود دانسته و نشان برتری و شعور اجتماعی خویش تلقی می کردند اما همین افراد از دیدن پیانویکه می خوردند و شگفت زده می شدند. او بارها با مادر بیک جوان که به دیدنش می آمد به گفتگو نشسته و همیشه نیز از پرگویی او به ستوه آمده بود. چراکه او همواره با سخنان ناخوش آیند عروس جوان را عصبی می کرد. بنابراین در خانه ای که از فردا خانه او به شمار می آمد و در روبروی پنجره اتاقش، آن سوی خلیج و در قلب شهر استانبول قرار داشت او نمی توانست به پیانو دسترسی داشته باشد... دختر جوان ناخود آگاه انگشتان لرزان خود را بر روی زیانه های پیانو به حرکت درآورد و خود نیز از صداهای آشفته و ناسازی که از پیانو

برخاسته بود حیرت زده شد. انگشتی‌های درشت و سنگین او به گونه‌ای ناخواسته با زبانه‌های پیانو درگیر می‌شد و در نتیجه عملاً کنترل حرکت انگشتانش را ناممکن می‌ساخت و صداهایی گوشخراش پدید می‌آورد.

در حالی که بر صندلی مقابل پیانو می‌نشست انگشتی‌ها را از دست خارج کرد و سرگرم نواختن یکی از آهنگ‌های سنگین واگنر شد. با اوج‌گیری آرام آرام نوای پیانو او نیز بتدریج از قالب دختری که قرار بود فردا به همسری سروان حمدی بیک آجودان اعلیحضرت امپراتور عثمانی درآید خارج می‌شد؛ او اینک همساز و همسفر با طنین آهنگین وزیر و بم‌های نوای پیانو در قالب و ساختار شخصیتی جدیدی فرو می‌رفت، او نامزد جنگجویی جوان بود با موهای بلند که در قصری بر فراز کوه‌ها که هاله‌ای از ابرهای سپید آن را در برگرفته بود، زندگی می‌کرد. او همراه با نوای آهنگی که از حرکت انگشتان کشیده و بلندش بر زبانه‌های پیانو برمی‌خاست، و همگام با سمفونی روزگاران دیرین و افسانه‌های پارین در عرصه‌هایی از جنگ‌های شمالی به گشت و گذار پرداخته بود.

و ... آنگاه که انگشتانش از حرکت باز ایستادند و زمانی که آخرین و کوتاهترین نواهای پیانو به خاموشی گرایید او نیز به واپسین پرتوهای سرخ‌رنگ خورشید که از چهارچوب پنجره به درون اتاق می‌تابید رفته رفته می‌رفت تا اتاق را ترک کند خیره شده بود، چراکه تمام این‌ها حکایت از افول واپسین لحظه‌های آزادی او داشت. در این هنگام وحشت تنهایی تمام وجودش را فراگرفت و هراسان به نزد مادر بزرگش شتافت و از او اجازه گرفته و نامه‌ای برای دخترعموهایش نوشت که هرچه زودتر نزد او آمده و در کنارش باشند؛ فقط دو دخترعمو که محرم راز و انیس همیشگی‌اش بودند نه دیگر دخترانی که نزد آنها بودند و آماده شده بودند تا نقش ساقدوش عروس را برعهده گیرند. تنها «زینب» و «ملک» بودند که فراتر از دخترعمو و همچون خواهران صمیمی و یکدل محرم راز او به‌شمار می‌آمدند. تمام نگرانی‌اش از این بود که مادر آنان به سبب حضور مهمانان در خانه‌اش مانع از آمدن آن دو

شود و از سوی دیگر نگران تاریک شدن هوا بود و این که فرود آمدن شب و گسترده شدن دامن تاریکی سبب شود که آن دو امکان و خروج از خانه را نیابند. با چنین ذهن آشفته‌ای از پنجره اتاق به بیرون می‌نگریست و احساس می‌کرد که ضربان قلبش هماهنگ با گام‌های خواجه اسماعیل پیر که حامل نامه او بود و برای لحظه‌ای زودتر رسیدن هر لحظه شتاب بیشتری به گام‌هایش می‌داد، تند و تندتر می‌گردد و از سوی دیگر چشمان نگران‌ش شعاع‌های سرخ‌رنگ آفتاب غروبگاهی را پی می‌گرفت و آرزو می‌کرد برای لحظاتی از حرکت باز ایستند تا دختر عموهایش فرصت داشته باشند پیش از گسترده شدن چتر تاریکی به نزد او بشتابند.

چند روز بود که او حتا در برابر دختر عموهای یکدل و همرازش نیز مهر سکوت بر لب زده بود و مغرورانه تلاش می‌کرد تا غم و اندوهی را که تا ژرفای وجودش رخنه کرده بود نپوشاند. اما دیگر در این لحظات واپسین توان تحمل را از کف داده بود و فارغ از اندیشه نام و ننگ و شرم و غرور احساس می‌کرد که باید عقده دل را نزد یگانه محرم‌هایش بگشاید. اینک باید سر بر شانه دختر عموهایش می‌نهاد و می‌گریست تا شاید دانه‌های اشک اندکی از هرم اندوهی را که تن و جان‌ش را به آتش کشیده بود، فرو نشانند. آیا در این واپسین غروب آزادی که خورشید شتابان‌تر از همیشه می‌رفت تا در افق نپوشاند، می‌توانست به این دو محرم همراز و همدلش دست یابد و عقده‌اش را نزد آنان بگشاید؟ برای این که بتواند دوردست خیابان را هرچه بیشتر ببیند، تا آنجا که می‌توانست از پنجره به بیرون خم شده بود. آسمان امشب نیز ارغوانی رنگ بود، همانند شب‌های کارزار در صحراهای چرکس، همان‌گونه که در دفتر خاطرات ایام کودکی‌اش نوشته بود. و این رنگ ارغوانی اندیشه مقاومت را در ذهن او قوت می‌بخشید؛ مقاومت و تسلیم‌ناپذیری!... در خارج از وجود متلاطم و آشفته او سکوتی غریب و آرامشی شگفت همه جا را فرا گرفته بود. عطری تند و گیج‌کننده از بیشه بزرگی که روبروی پنجره اتاقش گسترده بود برمی‌خاست. درختان و گیاهان بزرگ و کوچک بیشه همانند یک تابلوی نقاشی

بود که تصویرگری چیره دست با رنگ‌های همگن و گاه متضاد آن را رنگ آمیزی کرده بود. برگ‌های درختان آنجا که در مسیر تابش خورشید غروبگاهی نبودند از شدت تیرگی سیاه‌رنگ می نمودند و شاخ و برگ‌هایی که در معرض نور آفتاب بودند بسته به شدت و ضعف نوری که بدانها می تابید برخی زرد رنگ و پاره‌ای نارنجی و بعضی نیز سرخ‌رنگ به نظر می رسیدند؛ سرخ چون شراره‌های آتش. حتا در فراسوی زرده‌ها گورسنگ‌های گورستان قاسم پاشا نیز از این ماجرا بی بهره نمانده و پاره‌ای از آنها طلایی رنگ به نظر می آمدند. از میان شاخ و برگ درختان انبوه بیشه جنب گورستان قاسم پاشا شهر استانبول و نیز خلیج شاخ زرین زیبایی و شکوه خود را به رخ بیننده می کشید و خلیج شاخ زرین گویی باریک و باریکتر شده و چون رودی زرین به جانب گورستان قاسم پاشا سرازیر می شد. در دیگر سوی خلیج ده‌ها و صدها قایق بزرگ و کوچک برگستره خلیج شناور بوده و همراه با تلاطم آب در نوسان بودند. هیاهو و غوغای هزاران قایقران و ماهیگیر با همهمه امواج درهم آمیخته و صدای گنگ و مبهمی را پدید می آوردند. اما از دوردست و آن جایی که دختر جوان نظاره می کرد نه تنها خبری از این همهمه نبود بلکه او تنها می توانست لکه‌هایی کوچک را بر سطح آب ببیند، درست مانند حشرات کوچکی که بر سطح شفاف یک آینه در تب و تاب باشند. با نزدیک شدن غروب مه برخاسته از سطح دریا در بازتاب پرتوهای واپسین خورشید چون هاله‌ای بنفش رنگ ساحل را درخود فرو پوشانده و گام به گام فراتر می آمد تا بخشی از شهر استانبول را فراگیرد و پوششی باشد برای تمام نیک و بدها، زشتی‌ها و زیبایی‌ها و نگون بختی‌ها و جلال و جبروت خیره کننده‌ای که به رغم تضادشان در جوار یکدیگر روزها را به شب و شب‌ها را به روز می رساندند. در این هنگام با جدا شدن واپسین شعاع‌های سرخ‌رنگ خورشید از گوی‌های زرین و درخشان فراز مناره‌ها و گنبد‌ها طنین آسمانی اذان مغرب از تمامی مأذنه‌های مساجد برخاسته و در فضایی سرشار از معنویت همگان را به برپا داشتن نماز فرا می خواند.

اینک دیگر نگرانی زندانی زیبا و افسرده دل ما به اوج خود رسیده بود. آیا هنوز هم می توانست به آمدن «زینب» و «ملک» امیدوار باشد؟ آیا آنان می توانستند به نزدش بیایند و اندکی از بار اندوه کشنده او بکاهند... با دقت تمام به جاده ای که در یک سوی خانه های قدیمی و دیگر سویش گورستان قرار داشت، خیره شده بود. آه! آیا اشتباه نمی کرد؟ نه آنها بودند که به سوی خانه می آمدند! آری آن دو قامت ظریف با چادرهای مشکی در این واپسین لحظات غروب نمی توانستند کسی جز دختر عمرهای مهربان او باشند. آنان به محض دریافت پیغام او بی درنگ در حالی که به وسیله دو غلام سیاه مسلح همراهی می شدند شتابزده به راه افتاده بودند. با دیدن آنان بی آن که خود متوجه باشد قطره های اشک فرو چکیده از چشمان آکنده از اندوه چهره اش را پوشاند.

دو دختر عمو به محض ورود به خانه چادر از سر برداشتند و بازوانشان را گرد گردن او حلقه کردند و هر سه به صورت پیکری واحد درآمدند و در حالی که نگاه های حیرت زده و سرشار از ترحمشان به یکدیگر گره خورده بود، گفتند:

- ما حدس می زدیم که تو راضی به این ازدواج نیستی اما تو خود هیچگاه نخواستی در این باره سخنی بگویی... و با توجه به سکوت تو ما نیز خاموش مانده و چیزی به زبان نمی آوردیم. البته در چند روز گذشته متوجه سردی رفتار تو شده بودیم و این که تلاش داشتی خودت را از ما پنهان کنی.

- آه! شما که با اخلاق من آشنا هستید... باید می فهمیدید که من در نهایت حماقت خجالت می کشم که رنج و اندوهم را با کسی در میان بگذارم... و در پی این گفتار گریه امانش نداد و صدای هق هق گریه اش در اتاق پیچید.

- عزیزم حال که چنین بود چرا تن به این ازدواج دادی؟

- آه! خودتان بهتر می دانید! چه کار می توانستم بکنم؟ من تاکنون بارها و بارها به خواستگاران پاسخ منفی داده ام! فکرش را بکنید من اینک با بیست و دو سال سن دیگر یک پیردختر به شمار می آیم... از طرف دیگر باید واقع بین بود... تا به کی

می توان با گفتن نه خود را از این معرکه خلاص کرد؟ این مرد نباشد مردی دیگر، مگر نه این است که سرانجام ناگزیر از ازدواج هستیم؟

او پیشتر از این چنین جملاتی را از دختران دیگر شنیده بود و بی تفاوتی آنها موجب نفرتش شده بود و شگفتا که اینک خود همان جمله ها را بر زبان می آورد...
- بله عزیزانم این سرنوشت ناگزیر ماست و درگزینش مردی که همسر ما خواهد بود آنچه هیچ اهمیتی نداشته و مورد توجه نخواهد بود خواسته و علاقه قلبی ماست. پس جلال یا یاشار بودنش هیچ تفاوتی نخواهد داشت. آیا گفته های آن دختری را که در عین جوانی و کم سن و سال بودن به نخستین خواستگارش پاسخ مثبت داده بود به خاطر دارید؟ او بر این باور بود که چرا همسر آینده اش نباید نخستین مردی باشد که پا پیش نهاده و خواستار ازدواج با او شده است؟ آیا او از ویژگی ها و محاسن یا معایب دیگر خواستگاران اش آگاه خواهد بود؟ حال که چنین است چه دلیلی برای رد کردن پیشنهاد این نخستین خواستگار وجود دارد؟ ... و فراتر از همه این ها معلوم نیست سرنوشت چه تقدیری را برای او رقم زده است...

شگفتا که در آن روز گفتار این دختر در نظر او تا چه اندازه غریب و توجیه ناپذیر می نمود؛ تن به ازدواج دادن همانند یک برده! و ... عجب که امروز خود نیز تن به سودایی همانند سپرده بود و گردن به همان تقدیری نهاده بود که برایش ناپذیرفتنی می نمود. آری فردا موعد این سردای دهشتناک بود. او نیز از پاسخ های منفی مکرر به ستوه آمده بود و از جدال دائم با مادر بزرگ و پدرش. سرانجام او نیز پاسخ «بله» را یگانه راه گریز از این بن بست دانسته بود غافل از این که با گفتن «نه» باز هم می توانست، هر چند برای مدتی کوتاه، گرفتار آمدن در این مهلکه را به تعویق اندازد. اما دیگر خیلی دیر شده بود و او بر لبه پرتگاه ایستاده بود؛ فردا روز عروسی اش بود. حال دیگر هر سه دختر با هم می گریستند و اشک هایی که غرور عروس جوان مدت ها فرو ریختن آنها را به تعویق انداخته بود پهنای صورت هر سه دختر جوان را پوشانده بود، آنان در ماتم جدایی از یکدیگر می گریستند...

«ملک» و «زینب» یقیناً امشب را نزد دخترعمویشان مانده و به خانه خود باز نخواهند گشت و تاریک شدن هوا بهترین بهانه آنها بود برای ماندن نزد یکدیگر. شیوه‌ای که در ده سال گذشت همواره از آن استفاده کرده بودند. این سه دخترعمو صادقانه به یکدیگر وفادار مانده بودند و گذشته از علایق خانوادگی آنچه پیوند آنان را مستحکم ترمی ساخت احساس غربتی بود که هر سه در آن مشترک بودند. سه دختر چرکس که در محیطی آزاد و فارغ از هرگونه قید و بندی پایه دنیا نهاده بودند و اینک ناخواسته در تاروپود قیود و سنت‌های شهری چون استانبول گرفتار آمده بودند.

اما امشب برای سه دختر جوان با شبهای دیگر تفاوت بسیار داشت آنان برخلاف همیشه نه تنها اجازه گرفته بودند که رختخوابهای خود را کنار یکدیگر افکنده و چون تنی واحد این آخرین شب را در کنار یکدیگر به صبح رسانند بلکه حتا اجازه گرفته بودند که سرمیز شام حاضر نشوند و غلامی سیاه چرده در یک سینی نقره‌ای شام مختصری برایشان آورده بود که حتا تصور دست زدن به آن و رغبت به خوردن لقمه‌ای هرچند کوچک نیز برایشان ناممکن می نمود.

در طبقه پایین و در سالن غذاخوری مادر بزرگ، پاشا و خانم بونو به گرد میز شام نشسته و در نهایت سکوت سرگرم صرف شام بودند. مادر بزرگ ناراحت از شیوه رفتار نوه جوانش تمام گناه‌ها را متوجه خانم بونو و شیوه تعلیم و تربیت او می دانست؛ برای او پذیرفتنی نبود که دختری از نبار او این چنین سرکش شده و پشت پا به آداب و سنت‌های نیاکانش بزند. برای او رسوم و سنت‌های به یادگار مانده از نیاکانش از چنان احترام و شاید تقدسی برخوردار بود که به رغم دلبستگی بسیار به نوه جوانش نمی توانست بی تفاوتی و حتا مردود شمردن این سنت‌ها را بر او ببخشد و ترجیح می داد در قبال او بیش از پیش جدی و سختگیر باشد تا شاید او را به رعایت این رسوم وادارد.

اما پاشا که پس از مرگ همسر تمام عشق و محبت خود را نثار یگانه دخترش کرده بود با فراهم کردن بهترین امکانات و به خدمت گرفتن شایسته‌ترین معلمین

اروپایی او را به گونه‌ای تربیت کرده بود که در جمیع جوانب سرآمد همسالان خود بود. هرچند که علاقه بیش از اندازه پاشا مانع از آن می‌شد که رفتاری تند و خشونت‌آمیز با دختر جوانش داشته باشد با این حال او نیز گاه مانند مادر که‌نسالتش از عدم پایبندی دخترش به سنت‌های مرسوم جامعه عصبانی می‌شد و در این میان بار تمام گناهان بر دوش معلم مهربان و دلسوزی افتاد و او که از طرز فکر و شیوه رفتار آنان شگفت‌زده بود تلاش می‌کرد با بردباری خود مانع از ناراحتی و آشفتگی روحی بیشتر شاگرد جوانش شده و تا حد امکان از فشار روحی او بکاهد چرا که او خود را نه تنها معلم او بلکه جانشین مادر و همراز و سنگ صبور دختر جوان می‌دانست. از همین رو در برابر تندخویی‌های مادر بزرگ و عصبانیت‌های گهگاه پاشا سکوت اختیار می‌کرد؛ سکوتی که ظاهراً حکایت از پذیرش تقصیرهایی بود که به او نسبت داده می‌شد.

سرانجام پاشا برای مهار کردن سرکشی‌ها و هوس‌های آزادی‌جویانه دخترش بهتر آن دید که برای او همسری شایسته و در عین حال مقتدر برگزیند و برای این منظور کسی بهتر از حمدی بیک جوان نبود؛ جوانی شایسته، زیبا، ثروتمند و برخوردار از موقعیت شغلی و اجتماعی در خور و توجه که از درباریان سرشناس و نزدیکان امپراتور عثمانی به شمار می‌آمد.

شاید برای خانم بونو این پرسش مطرح می‌شد که شاگرد مهربانش که او را چون مادری مهربان درست می‌داشت و همواره تمام اسرار زندگی‌اش را با او در میان می‌نهاد چرا در این لحظات واپسین او را به‌نزد خود فرا نخوانده بود؟ اما او نمی‌دانست که آن سه دختر جوان که در این شب آخرین به‌درد دل نشسته بودند نمی‌خواستند معلم مورد علاقه و احترام خود را با تکرار رنج‌ها و غصه‌هایشان آزوده خاطر سازند. آنان این شب فراموش نشدنی را کنار یکدیگر می‌گذراندند تا با زدن سپیده آنان نیز از یکدیگر و از اتاقی که سالیان سال در و دیوارش چون سنگ صبور رازدار اسرار زندگی‌اشان بود، برای همیشه خداحافظی کنند. آنان برای کاستن از بار

اندوه خود تمام شمعدان‌ها و نیز چراغ بزرگ اتاق را روشن کرده بودند. هرگوشه از این اتاق و هر آنچه در آنجا بود برای آنان بیانگر یاد و خاطره‌ای فراموش ناشدنی بود و از همین رو چون کودکان کنجکاو به جستجو پرداخته و با تک تک آنها خداحافظی می‌کردند. یکی روبان‌های تفره‌ای رنگی را که از گوشه‌های آینه دیواری آویخته بود و هر رشته از آن‌ها یادگار عروسی یکی از دوستانشان به شمار می‌آمد در دست گرفته و بدان خیره شده بود و در فراسوی رشته‌های براق روبان در عالم خیال چهره‌های زیباروی دوستانی را می‌دید که دیگر مدتها بود خبری از آنان نداشتند. آن سوی تر دیگری عروسک‌های زیبایی درون قفسه را که در طول سالیان چون یادگارهایی گرانبها نگهداری شده بودند در دست گرفته بود و نوازش می‌کرد، درست همانند مادری که نوزاد خردسالش را نوازش می‌کند و نگاه حسرت بارش حکایت از رنج جدایی دارد. در گوشه‌ای دیگر از قفسه گلبرگ‌های خشک شده گل‌هایی قرار داشت که هریک بیانگر یاد و خاطره‌ای از ایام کودکی و نوجوانی بود و گویی اینک قطرات اشک دختر جوان می‌خواست دیگر بار رطوبت و تراوت گذشته را بدان‌ها بازگرداند. پس از آنها نوبت تابلوهای نقاشی، گلدوزی‌های رنگارنگ و دیگر اشیاء زینتی ریز و درشت بود که هریک به گونه‌ای روایتگر گذر روزگار کودکی و نوجوانی بودند. بانگ ملکوتی اذان که خنتگان را برای برپا داشتن نماز فرا می‌خواند نقطه پایانی برای این مراسم بدرود غم‌انگیز بود. دختران جوان برای این که بتوانند هرچه بهتر به ندای روح نواز اذان گوش فرا دهند نزدیک پنجره آمدند. نسیم خنک که شمیم جانبخش گل‌ها و گیاهان باغ را با خود به درون اتاق می‌آورد جانی تازه به آنان بخشید و اندکی از التهاب چشمان سرخ شده از گریه و بی‌خوابی‌اشان کاست. اندک اندک تک صدای لرزان به چند و چندین ندا بدل شد و ندا‌های برخاسته از مأذنه مسجد‌ها در هم آمیخته و در سکوت شب‌انگامی همه‌مهم‌ای مبهم اما دلپذیری را پدید آورده بود. بانگ‌های اذان مکبرین در برخورد با سطح آرام دریا پژواکی شگفت می‌یافت و چنین به نظر می‌آمد که این صداها نه از فراز مناره‌ها که از دل آسمان

برمی‌خیزد. پس از لحظاتی چند تکبیر گویندگان از فراز مأذنه‌ها به زیر آمدند و دیگر بار سکوتی وهم‌انگیز فضای نیمه تاریک راکه اندک اندک رگه‌هایی از سپیدی در آن راه می‌یافت، فراگرفت، آنان از پس نرده‌های پنجره به تماشای شهر کهنسال استانبول نشسته بودند. هر چند که هنوز سپیده سحر نتوانسته بود به حکومت مطلق ناریکی شبانگاهی پایان دهد و به‌رغم بخار و مه برخاسته از سطح دریا باز هم استانبول دیرین سال با گنبد‌های زیبا و مناره‌های بلندش هر بیننده‌ای را به تحسین و ستایش عظمتش وامی‌داشت. آنان در همان حال که به بازتاب نور چراغ مناره‌ها و گنبد‌ها برگستره آرام دریا خیره شده بودند از خود می‌پرسیدند که آیا شهرهایی چون وین، پاریس و لندن که آنها را تنها از طریق تصاویرشان می‌شناختند نیز از چنین شکوهی برخوردارند یا نه؟ گاهی آنان انگشتان خود را از میان نرده‌های حفاظ خارج می‌کردند و گویی بر آن بودند تا آزادی موجود در فراسوی نرده آهنین را لمس نمایند. هوسی غریب و شاید جنون‌آمیز همانند هوس زندانیان گرفتار آمده در پس نرده‌های زندان، آنان را به گشت و گذار شبانه در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر فرا می‌خواند؛ هوسی ناممکن و دست‌نیافتنی. چرا که خود نیک می‌دانستند قوانین حکومت عثمانی به‌هنگام شب خروج از خانه را برای زنان ترک ممنوع کرده بود. در تمامی شهر استانبول تنها محله پرا بود که همانند شهرهای اروپایی شب‌هایی پرغوغا و پرجنب و جوش داشت که آن هم پیش از رسیدن به دیگر نقاط شهر به‌ویژه محلات اشرافی به‌خاموشی می‌گراید. حتا کشتی‌های صف کشیده در برابر پل بزرگ بسفر نیز از سکوت سنگین و فراگیر شهر مستثنا نبودند و با فرود آمدن تاریکی آمد و شد کشتی‌ها در تنگه بسفر متوقف می‌گردید و بدین ترتیب صدای گوشخراش بوق کشتی‌ها نیز نمی‌توانست سکوت سنگین شهر را درهم شکند. در دل تاریکی تنها یک صدا بود که گه‌گاه دیوار سکوت را فرو می‌ریخت، صدای توتوهای پیایی که برای ساکنین کنونی شهرهای اروپایی صدایی ناآشنا و غریب بود. این صدا از برخورد سر آهنین چوبدستی شبگردان بر سنگفرش خیابان پدید

می آمد و این شبگردان که تا سحرگاه در کوچه ها و خیابانها به گشت زنی می پرداختند مسئول حفظ امنیت شبانه شهر بودند. این طنین عجیب زبان رمز شبگردانی بود که سرگرم گشت زنی بودند و هریک از آنان با شنیدن صدا با چوبدستی خود ضربتی به سنگفرشی خیابان می زد تا دیگران را از حضور خود آگاه سازد. شبانگاهان این صدا در تمام گستره استانبول طنین افکن بود؛ از محله ایوب تا هفت برج و در طول تنگه بسفر از مرمره تا دریای سیاه.

دختران جوان گاه فراموش می کردند که امشب آخرین شبی است می توانند این گونه در کنار یکدیگر باشند. برای گریز از وحشت و دهشت فردایی که در راه بود تلاش می کردند خود را به دست افکار و خیالات واهی بسپارند؛ خیالاتی که سکوت شبانگاهی مناسب ترین بستر برای آنهاست و آنان این سکوت را نیک می شناختند. آنان تلاش می کردند تا حد امکان به فردا نیاندیشند، فردایی که روز جدایی آنان از یکدیگر و نقطه پایان صمیمیت خواهرانه اشان بود، روز فروپاشی گذشته ها و یاد و خاطره های عزیز.

این روز برای عروس جوان روزی جهنمی و کابوسی دهشتناک بود. تمام روز را باید بنابر سنتی دیرین به ایفای نقش می پرداخت. او باید در آن روز ماهرانه نقش آفرینی می کرد. به هر قیمت و بهایی که بود! او در این نقش کمدی باید تمام روز را چون تندیس لبخند می زد، لبخندی مهرآمیز به همگان؛ دوستان، آشنایان، افراد فامیل و حتا زنان کنجکاو که برای ارضای حس کنجکاوای خود در مجالس عروسی گرد می آیند. او باید با رویی گشاده و کلماتی دلنشین به تمامی میهمانان خوش آمد می گفت و هیچگاه تبسم از لبانش دور نمی شد آن هم در حالی که اندوهی ژرف و بیمی سترگ روح و جانش را درمی نوردید.

آری او به رغم اندوه بزرگش باید لبخند می زد و در نهایت گشاده رویی پذیرای مهمانانش می شد. رفتاری جز این غرور و شخصیت او را درهم می شکست و او باید با تمام توان با آشکار شدن این واقعیت که تن به ازدواجی ناخواسته داده است،

مبارزه می‌کرد. آرمانی که همواره دیگران را به مبارزه برای دست یافتن بدان فرا خوانده بود و خود بر پایبندی اش بدان افتخار می‌کرد؛ پایبندی به این حقیقت که همسرش را باید خود و برابرتای خواسته‌های باطنی اش برگزیند. اما فردا... فردایی که در راه بود و تمام آرزوها و امیدهای او را نقش بر آب می‌ساخت! ای کاش که آفتاب فردا هرگز طلوع نمی‌کرد، هرگز!... هر چند با فرارسیدن این روز زندگی خود را پایان یافته می‌دانست اما این تمام واقعیت نبود! آری در پس این فردای نفرین شده او باید روزها و ماهها و سال‌ها و شاید نیز تمام عمرش را در خدمت این ارباب جدید و ناشناس تباه می‌ساخت!

آه که چه قدر وحشتناک بود پذیرفتن این واقعیت که از این پس هیچ روز و شبی و حتا ساعتی از زندگی اش تعلق به خود او نخواهد داشت و این همه بدین سبب بود که مردی هوس کرده بود با دختر یک پاشا و امیر درباری ازدواج کند! همین و همین! شگفتا از این برهان قاطع!

دختر عموهای مهربان با دیدن او که از شدت ناراحتی و عصبانیت با چهره‌ای برافروخته پا برزمین می‌کوبید برای آخرین بار به موسیقی پناه بردند... پس هر سه به اتاقی که پیانو در آنجا بود، رفتند. در آن اتاق انبوهی از اشیای گوناگون در گوشه و کنار به چشم می‌خورد که نشان از ذوق زیباپسندانۀ صاحبخانه داشت و شگفتا که از این پس به لوازمی کهنه و دورانداختنی بدل شده و ابزار سرگرمی و تفریح خدمتکاران و خواجه‌های حرمسرا می‌گشتند.

عروس جوان پشت پیانو نشست و نواختن آن آهنگی را که خود ساخته بود آغاز کرد. او با بهره‌گیری از استادان شایسته موسیقی در این عرصه آنچنان توانمند و چیره‌دست شده بود که توان ساختن و نواختن آهنگ‌های باشکوه را داشته باشد. آهنگی که اینک سرگرم نواختنش بود الهام گرفته از فرهنگ نیاکانش و مبتنی بر خاطرات ایام کودکی اش بود؛ روزگارانی که نه دختری ساکن استانبول بلکه یک دختر نوجوان چرکس بود. این آهنگ او را به یاد لحظاتی می‌انداخت که

چابک سواران چرخس سوار بر اسبان تیز تک خویش در گستره صحرا به تاخت و تاز می پرداختند. او با چشمانی فرو هشته و سوار بر بال نواهای پیانو راهی دشت‌های چرخس شده بود؛ دیار نیاکانش، سرزمین آزادی و آزادگی اش! در فراسوی پیانو شراره‌های آتش را می دید که سرکش و سرکش تر شده و سر بر ستارگان می ساییدند؛ خود را می دید که با جامه‌ای به سپیدی برف دست در دست دوستان همسالش سرگرم دست‌افشانی به گرد آتش بودند؛ درختان آفاق را می دید که فرشی از گل بر زمین گسترده بودند؛ آن سوی تری بزرگ و چوبین را که میهمانی ناشناس کوبه بدان می کوبید و نیز در هاله‌ای از نور مادرش را، که آماده پذیرایی از میهمان تازه‌وارد می شد و او را به خوش آمدگویی به غریب از راه رسیده فرا می خواند. با فروکش کردن طنین موسیقی صدایی همانند صدای کوبه در رشته رؤیاهایش را از هم گسیخت. اما در این صدا نشانی از صفا و مهربانی بی‌آلایش نهفته در صدای کوبه مسین نبود، صدایی که گویی زبان حال صاحبخانه مهربانش بود. آری این صدای بیگانه که از پنجره اتاق به درون راه یافته و رؤیاهای شیرین او را درهم آشفته برد صدای چوبدست شبگردانی بود که ندا در می دادند:

“آسوده باشید و آرام که هشیاریم و از جان و مال شما پاسداری می‌کنیم”

و این صدا ویژه استانبول بود و ضرورت زندگی آمیخته با تمدن نوین، نه چابک سواران چرخس، نه نوجوانان سرگرم، پایکوبی و نه مردان و زنانی که سرگرمی‌اشان چپ‌های دسته بلند بود و دوک‌های نخ‌ریسی هیچ یک نیاز به شبگرد و نگهبان نداشتند، آنان بی‌آلایش‌تر از آن بودند که برای آسوده ماندن از نادرستی و پلشتی نیازمند چوبدست‌های آهنین سر و عسس‌های شبگرد باشند.

در این هنگام «زینب» که همانند بسیاری از زنان شرقی صدایی گرم داشت پس از تأملی اندک و جستجویی کوتاه در دفترچه نت با صدایی غم‌انگیز و به ملایمت نسیم سحرگاهی آغاز به ترنم کرد تا شاید بتواند بدین وسیله اندکی از اندوه درون را بیان کند. ترنم او زبان حال آن سه دختر جوان بود که از قاب پنجره گشوده می‌رفت

تا در فضای بیکران به جاودانگان پیوند و در این رهگذر آنانی را که در نهایت سکوت سالیان سال در میان درختان سروگورستان قاسم پاشا به خواب رفته بودند، به گواهی می طلبید؛ گواهی بر اندوه جانکاهشان و ستمی که بر آنان و هماندانشان رفته بود و هنوز هم پایان نگرفته بود.

«زینب» می خواست عبارت «من هرگز ترحم بیرحمانه شما را نخواهم خواست» را به پایان برد که صدایی نامأنوس به گوشش خورد و احساس کرد کسی در کنارش ایستاده است! موجودی بلند قامت و لاغراندام که لباس تیره برتن داشت و در آن سکوت شب بی هیچ صدایی در آنجا حضور یافته بود... او خانم حسن گل ندیمه مادر بزرگ بود و عنصر وحشت آفرین حرمسرا که بالحنی اخطارگونه گفت:

- مادر بزرگان دستور داده اند که چراغ‌ها را خاموش کنید و همگی به رختخواب بروید! و بی درنگ در سکوتی همانند آمدنش به ناگاه ناپدید شد. دختران از دیدن او بکه خورده بودند اما به خوبی آگاه بودند که این شیوه آمد و شد از شگردهای این پیرزن است و به ویژه در حرمسراها که همواره تمامی درها باز است او به سهولت می توانست بی جلب توجه کسی به آمد و شد بپردازد. او در اصل یک کنیز چرکسی بود که سی سال پیش تر جزو ساکنین حرمسرا شده بود. خانم حسن گل ندیمه و خبرچین مادر بزرگ و گیس سفید پر قدرت منزل به شمار می آمد و دستوراتی را که از جانب مادر بزرگ صادر می کرد باید بی هیچ چون و چرایی به مورد اجرا گذاشته می شد. وجود و حضور این گونه زن‌ها در تمام حرمسراهای استانبول امری عادی و اجتناب ناپذیر بود و در هر حرمسرای یک حسن گل، گل شناس یا شمسی گل و ... وجود داشت که از یک سو مورد نفرت جوانان بود و از سوی دیگر مورد اعتماد و اطمینان سالمندان.

دختران جوان ناراحت و افسرده از دستور مادر بزرگ چراغ‌ها و شمع‌ها را خاموش کردند و پس از بوسیدن صورت همدیگر به رختخواب رفتند. آنان هر سه در رختخواب‌های خود بیدار بودند اما از ترس این که ممکن است خانم حسن گل

پشت در گوش ایستاده باشد کلامی بر زبان نمی‌آوردند و تنها آه‌های گه‌گاه و یا هق‌هق‌های گریه بود که از قلب‌های کوچک آنها سرچشمه گرفته و فضای اتاق را آکنده از غم و اندوه می‌ساخت.

برای عروس جوان هر لحظه از این لحظات چون عمری سرشار از رنج و عذاب بود و در هر لحظه آن شب مرگ تدریجی را بارها و بارها تجربه کرده بود. او در حال حاضر نسبت به این بیگانه از راه رسیده که تنها برای لحظه‌ای چهره‌اش را دیده بود هیچ احساسی جز نفرت در دل نداشت و تلاش می‌کرد تا به هر بهایی شده از این دامی که فراویش گسترده شده بود رهایی یابد. اما چه گونه؟ در این حال و هوا از چه کسی می‌توانست توقع کمک داشته باشد؟ چه کسی برای او دلسوزی می‌کرد؟ آیا باید خود را بر پاهای پدر می‌افکند؟ اما برای این کار هم دیر شده بود و اگر هم می‌خواست که خواهش دخترش را برآورد نمی‌توانست از قول و قراری که گذاشته بود بازگردد و پا پس نهد.

شب از نیمه گذشته بود و شعاع‌های نقره‌ای رنگ مهتاب تصویری هیولایی از حفاظ‌های پنجره بر دیوارهای اتاق افکنده بود. در این میان یک رشته شعاع نورانی درست بر بالای تخت شاهزاده خانم جوان می‌تابید. آنجایی که یکی از آیات قرآن کریم با نخ‌های نقره‌ای بر قطعه مخملی سبزرنگ قلاب‌دوزی شده بود. او که همواره این مفاهیم آسمانی را پشتیبانی قدرتمند برای خود می‌دانست اینک نیز در عین نومیدی و دل‌افسردگی به مخمل سبزرنگ خیره شده بود. مفهوم آنچه بر آن قطعه مخمل نقش بسته بود چنین بود:

“گناهان من به گستردگی دریاهاست اما بخشش خداوند بسیار فراتر از آن است”

دختر جوان به رغم اعتقاد استواری که به مفاهیم نقش بسته بر مخمل سبزرنگ داشت اکنون آنچنان در تنگنا مانده و به بن‌بست رسیده بود که گمان می‌کرد این تنها خود او است که می‌تواند چاره‌ساز مشکلش باشد. آیا می‌توانست پذیرای این مسئولیت سترگ بوده و تصمیماتی بزرگ بگیرد؟

نمی توانست تصمیمی جدی و قاطع بگیرد، چه باید می کرد؟ فرار کند؟ چه گونه؟ و به چه کسی پناه برد؟ و پرسش هایی فراوان از این دست. در این هنگام «زینب» نیز به یاد آورده بود که در ترکیه یکشنبه ها و پنجشنبه ها روز نیاش برای مردگان است و آنان آموخته بودند که هیچگاه این روز را فراموش نکرده و درگذشتگان را از یاد نبرند. مادر بزرگشان به آنان می گفت:

- آنچه برای من غم انگیز است سست اعتقادی شما جوانان است. چون در نهایت تمام کسانی که به ادیان الهی اعتقاد داشته و در شمار موحدین به شمار می آیند از الطاف خداوندی بی بهره نخواهند ماند اما وای بر آنانی که سست اعتقاد بوده و پایند هیچ آیینی نیستند. پیامبر بزرگوار اسلام به این گونه افراد هشدار داده است که باید در انتظار عذاب الهی باشند.

البته هر چند که جوانان در مجموع نسبت به گذشته سست اعتقاد تر شده و مانند گذشتگان خود را پایند انجام دقیق مراسم مذهبی نمی دانستند اما با این حال و در چنین شرایطی باز هم زنان ساکن حرمرسا بیش از دیگران خود را موظف به برپایی فرایض مذهبی می دانستند. آنان حتا به هنگام سفرهای تفریحی تابستانی هرگاه در روستاهای پیرامون سفر گذرشان از کنار گورستان ها می افتاد خود را موظف می دانستند که توقف کرده و ضمن تلاوت آیاتی از قرآن کریم برای آنان طلب مغفرت کنند.

باتوجه به چنین ساختار ذهنی بود که در آن شب هنگام و به رغم دیر وقت بودن و تذکر خانم حسن گل عروس جوان چراغ کوچکی را روشن کرد و قرآن کوچکی را که روی میز قرار داشت از پوشش مخملین خارج کرد و هر سه دختر جوان به آرامی و در نهایت اخلاص شروع به خواندن آیات الهی کردند تا بدین وسیله روح ناآرام و آشفته خود را تسلا بخشند.

اما هنوز لحظات چندی سپری نشده بود که دیگر بار زن باریک اندام چون روحی سرگردان از در باز اتاق به درون خزید و در حالی که همچون سایه ای بر بالای

سر دختران ایستاده بود، زمزمه کرد:

- مادر بزرگتان دستور می دهند که فوراً چراغ خواب را خاموش کنید!
- بسیار خوب خانم حسن گل! لطفاً خودتان چراغ را خاموش کنید و در ضمن
به مادر بزرگ بگویید که روشن بودن چراغ نه از باب بی توجهی به دستور ایشان بلکه
برای خواندن دعا و طلب آمرزش برای مردگان بود...

ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود و با خاموش شدن چراغ خواب سه دختر
جوان که از هیجان روحی اشان کاسته شده و اندکی آرام گرفته بودند در یک زمان
به خواب رفتند، همانند محکومی که در واپسین شب پیش از اعدام در پی هجوم
افکار پریشان از فرط خستگی روحی در دام خواب می افتد.

بخش دوم

۴

چهار روز از مراسم عروسی گذشته بود، یکی از آپارتمان‌های حرمسرای قصر قدیمی و اشرافی حمدی بیک به نوعروس جوان اختصاص یافته بود؛ سالنی با سبک معماری دوران لوئی شانزدهم به رنگ سپید و با گچ‌بری‌هایی به رنگ طلائی و آبی مات که به تازگی و برای سکونت او آماده شده بود. همه چیز در نهایت ظرافت و همساز با آخرین و جدیدترین مدهای روز بود، موهای آرایش شده توسط آرایشگران چیره‌دست پاریسی، پیراهن ارغوانی تهیه شده از تافته نرم که چون هاله ابرمانندی پیکرش را پوشانده بود و از مجموعه مدلهای بهاره پاریس برگزیده شده بود. در گوشه‌ای از این سالن باشکوه میز کار سپیدرنگ زیبایی همانند میز کار خانه پدری‌اش قرار داشت با این تفاوت که کشورهاش آنچنان که خراسته او بود، قفل و کلید داشت. برخلاف معمول حرمسراها پنجره‌ها حفاظ آهنین نداشتند و از نوشته‌های فلابدوزی شده بر بالای تخت خبری نبود و اگر کسی شناخت کافی از خانه و صاحب خانه نداشت چنین می‌پنداشت که آنجا محل سکونت یک خانم پاریسی است. در یک سوی سالن و بر سکویی که دو پله بلندتر از کف سالن تخته‌مجلل و بزرگ قرار گرفته بود و بر فراز آن سقفی از پارچه آبی با گل‌های نقره‌ای گلدوزی شده تعبیه شده و پرده‌های ساتن از کناره‌های آن آویخته بود. تنها چیزی که

با این ساختار اروپایی ناسازگار می نمود کونجاگل سیاه چرده و پیر بود که وفادارانه خانمش را همراهی کرده و تنهایش نگذاشته بود. لله پیر در کنار پنجره و در حالی که نمی توانست نگاه از ارباب جوانش برگیرد آهنگی از سرزمین نیاکانش را زیر لب زمزمه می کرد.

مادر داماد از شمار بانوان متعلق به نسل گذشته بود، شاید نیز اندکی ساده لوح. به نظر زن بی آزاری می آمد و تا حدودی مهربان. او پسرش را عاشقانه دوست می داشت و طبیعتاً به عروس جوانش نیز علاقمند بود و احترام خاصی قائل می شد. به سبب همین احترام به خواسته های عروس جوان بود که دیروز همراه با او در یک کالسکه خصوصی از پل شاخ زرین عبور کرده و به محله پرا رفته بود تا پیانوی مورد علاقه او را خریداری کند. او حتا انتخاب پیانو را نیز به نوع عروسی و انهاده بود تا او آزادانه هر آنچه را می خواهد برگزیند و فردا پیانوی خریداری شده از بهترین مغازه پرا به خانه آنان فرستاده می شد.

و اما در مورد بیک جوان؛ کسی که دشمن خویش می انگاشتمش، او برازنده ترین و خوش لباس ترین افسر ارتش و سرآمد تمام افسرانی بود که یونیفورم های گوناگون و رنگارنگ بر تن داشتند. او به راستی و همچنان که کونجاگل در آن روز گفته بود، جوانی بود شایسته که همیشه تبسمی دلپذیر بر لب داشت، صدایی ملایم و رفتاری توأم با متانت و ظرافت داشت. چهره اش بشاش و در عین حال متین و احترام برانگیز بود و همانگونه که رسم شرقی هاست به هنگام مراسم عروسی سعی داشت ملایم و مهربان بوده و در رفتارش نشانی از خشونت نظامیان دیده نشود.

او هر روز عصر کاخ یلدیز را ترک می کند و سوار بر اسب به خانه بازمی گردد و آنچنان که شیوه مردان فرهیخته است پیشاپیش مرا از آمدن خود آگاه کرده و تمایل خود را به دیدن و ملاقات من ابراز می دارد. پس از صرف شام روی کاناپه ای در کنار من می نشیند و سیگاری روشن می کند. در این هنگام به رغم نگاه های مهربان او ما چون دو حریف که مراقب رفتار یکدیگر باشند همدیگر را زیر نظر داریم. اما او تلاش

می‌کند سکوت‌های سنگین و حاکی از پریشانی همسرش را با بذله‌گویی و شوخ طبعی‌های خویشتن جبران سازد. سرانجام زمانی که زنگ ساعت بزرگ شماطه دارده بار پیاپی به صدا درمی‌آید او با بوسیدن دست همسرش به او شب‌به‌خیر می‌گوید و اتاق را ترک می‌نماید.

بیک جوان با خود می‌اندیشید اگر همسرش او را برای زندگی مشترک برگزیده است به احتمال بسیار نباید نسبت به او بی‌علاقه باشد اما شاهزاده خانم دشت‌های کرجیامیر به هیچ‌عنوان حاضر نبود در برابر همسری که ناخواسته به او تحمیل شده بود، از خود اندک نرمشی نشان دهد. او می‌دانست که باگذشت زمان خواه ناخواه باید سر تسلیم فرود آورده و از همسر خویشتن تمکین نماید. او نمی‌توانست این رویه‌ای را که در پیش گرفته بود برای همیشه ادامه دهد و در این راستا خود را با همان استدلالی تسکین می‌داد که بسیاری از دختران همانند او نیز بدان استناد می‌کردند. آنان می‌گویند:

”بر ابتدای قراردادی که خود نیز نقش چندانی در آن نداشته‌ام ناگزیر هستم که جسمم را متعلق به یک ناشناس بدانم، من نیز چون زنی پایبند به شرافت خویشتن رفتاری جز این نخواهم داشت اما این قرارداد شامل روح من نبوده و نیست و آن بخش از وجودم هنوز هم به خودم تعلق دارد. من تا زمانی که مرد دلخواهم را نیابم این دریچه را به روی هیچکس نخواهم گشود... مردی که چه بسا هرگز او را نیابم بدون شک کسی نیز از این ماجرا آگاه نخواهد شد، هیچکس!“

بدین ترتیب نوعروس جوان در حالی که احساس تنهایی و انزوا در روح و جانش ریشه دوانده بود، در خانه جدیدش روزها را به شب می‌رساند. او امروز تصمیم گرفت در ساعاتی که به انتظار بازگشت «دشمن» از کاخ یلدیز است نوشتن خاطرات خود را پی‌گیرد، اما به شیوه‌ای دیگر؛ یعنی ارسال نامه برای «آندره‌لری». و این کار را از تاریخ بیست و هشتم ذی‌الحجه ۱۳۱۸ هجری قمری آغاز خواهد کرد؛ همان روزی که برایش شوم‌ترین روز شمرده می‌شد؛ روز ازدواج. در این راستا ترتیبی داد

تا اوراق خاطرات قدیمی نیز به او بازگردانده شود؛ اوراقی که آنها را به دوستی سپرده بود و اینک بر آن بود تا آنها را در کشوی میز کار جدید خود که محکم و قابل اطمینان بود قرار دهد. و به این ترتیب نوشتن نخستین نامه را آغاز نمود.

روز ۲۸ ذی الحجه ۱۳۱۸ (۱۱ آوریل ۱۹۰۱ میلادی)

در این روز مادر بزرگم خود مرا از خواب بیدار کرد و در حالی که موجی از خشونت در صدایش احساس می شد گفت:

- شتاب کن! گویا فرموش کرده ای که باید ساعت ۹ صبح آماده باشی! روز ازدواج که نباید تا این ساعت خوابیدی!

آه از این لحن خشن و ناخوش آید. امروز آخرین روز زندگی من در این خانه بود، در این اتاق دوست داشتنی پیش از ازدواجم! آیا در این روز واپسین نیز نمی توانست اندکی ملایم تر باشد؟ پیرامون خود را نگرستم، دخترعموهایم را دیدم که بیدار شده بودند و در سکوت کامل پوشینه هایشان را به صورت انداخته بودند تا با شتاب هرچه افزون تر به خانه اشان بروند زیرا می بایست برای شرکت در مراسم آماده می شدند و این کار مدتی وقت آنها را می گرفت. ما دیگر از این پس نمی توانستیم شبی را در کنار هم باشیم و با هم از خواب بیدار شویم. من دیگر برای همیشه از آنها جدا می شدم. صدای پرستوها را که سرگرم نغمه سرایی بودند می شنیدم و این حکایت از اوج شکوفایی بهار داشت. هر چند که نور خورشید تمام پیکرم را فرا گرفته و گرمایش را بی دریغ نثار من می کرد با این حال احساس کردم در دریایی بی کرانه غرق می شوم بی آن که فریادرسی داشته باشم.

لحظاتی بعد هیاهوی عده ای به گوشم رسید. صدای بازوبسته شدن درها و گام های شتابزده ای که همراه با خش خش کشیده شدن دنباله پیراهن های ابریشمین برکف اتاق بود همه جا را فرا گرفته بود. صدای زنها، خواجه های

سیاهپوست، خنده‌ها و گریه‌ها و شکوه‌ها و شادی‌ها درهم آمیخته بود. غوغایی غریب بود و در آن واحد یک عده داخل اتاق می‌آمدند و در همان هنگام عده‌ای دیگر از اتاق خارج می‌شدند، بستگان، دوستان، غلامان و خلاصه هرکسی نظر خود را درباره طرز آرایش و شیوه لباس پوشیدن عروس ابراز می‌داشتند و هر از چند نیز یک نفر هشدار می‌داد که شتاب کنید!

اینک ساعت نه بامداد است. کالسکه‌ها آماده‌اند و موکب و ویژه عروس در انتظار. مادر خواهران داماد و نیز میهمانان بیک جوان همگی چشم انتظارند اما عروس هنوز آماده نیست. خانم‌هایی که در پیرامون عروس هستند هریک به نوعی تلاش می‌کنند تا هرچه زودتر او را آماده سازند، غافل از این که حضور خود آنان بدان شیوه آشفته موجب به تأخیر افتادن بیشتر مراسم می‌گردد. سرانجام عروس آشفته و عصبی از این هرج و مرج و ندانم‌کاری ضمن سپاسگزاری از ایشان خواهش می‌کند که او را آزاد بگذارند تا خود به مرتب کردن سر و وضع خویش بپردازد. عروس جوان پیراهنی گلدار با نقش گل نارنج برتن می‌کند و پس از آویختن جواهرات پوشینه‌اش را بر صورت انداخته و گیسوهای بافته بلندش را که با نخ‌های طلایی بافته شده مرتب می‌کند... تنها چیزی که او حق دست زدن به آن را ندارد نیم تاج جواهرنشانی است که بر سر دارد.

این نیم تاج برلیان نشان توسط زنی که تنها یکبار ازدواج کرده و طلاق هم نگرفته است و ظاهراً فردی خوشبخت بوده و از زندگی خود راضی است، ضمن خواندن آیاتی از قرآن کریم و آرزوی خوشبختی برای عروس جوان بر سر او نهاده می‌شود (متوجه هستی آندره که او چه می‌خواهد بگوید؛ یعنی نه طلاق بگیر و نه دوباره ازدواج کن!).

از میان زنان جوان حاضر در مراسم یک نفر به اتفاق آرا برای این کار انتخاب شد. او کسی جز دخترعموی عزیزم «جاویده» نبود. او ظاهراً زنی

خوشبخت بود بی هیچ کاستی در زندگی اش؛ جوان و زیبا بود و نیز ثروتمند که قریب دو سال پیشتر با مردی مشهور و جذاب ازدواج کرده بود. اما هنگامی که به من نزدیک شد تا نیم تاج خوشبختی را بر سرم قرار دهد ناخودآگاه متوجه دو قطره درشت اشک شدم که در حال فرو چکیدن از چشمانش بود. او نجواکنان در گوش من چنین گفت:

دختر عموی عزیز و بیچاره‌ام، دلیل این انتخاب را نمی‌دانم، به‌راستی نمی‌دانم چرا من باید به‌عنوان زن خوشبخت این نیم تاج را بر سر تو قرار دهم؟ من خرافاتی نیستم اما با این حال آرزو می‌کنم که ایکاش هیچگاه چون من ظاهری خوشبخت نداشته باشی! و اگر روزی مشکلی برای تو پیش بیاید هیچگاه خود را نخواهم بخشید چرا که آن خوشبخت واقعی نیستم که باید عهده‌دار این وظیفه باشد اما چه کنم که هیچکس گفته‌ام را باور ندارد...

بله آندره! این زن بیچاره هم که همگان خوشبخت‌ترین زنانش می‌پندارند در دریای رنج و اندوه غرقه است. آه که چه بدبختی‌هایی در انتظار من خواهد بود! ... افسوس که پیش از ترک این خانه هیچ فریادرسی ندارم! هیچ فریادرسی! ... اما به‌هر تقدیر نیم تاج خوشبختی بر سرم نهاده شده است و اینک من آماده‌ام!

سیاهی بلند قامت پیش می‌آید تا دنباله پیراهن عروس را در دست گیرد. و با گذر از راهروهای متعدد به سوی پلکان پیش می‌روم، این راهروها محل آمد و شد شبانه‌روزی غلامان است که به این طریق ورود و خروج افراد به اتاق‌های ما را کنترل می‌کنند و ما را همانند یک اسیر تحت نظر دارند. مرا به طرف بزرگترین تالار قصر که در طبقه پایین است و تمام افراد خانواده و مهمانان در آنجا گرد آمده‌اند، راهنمایی می‌کنند.

ابتدا پدرم پیش می‌آید. من که باید برای مدتی از او دور باشم برای خدا حافظی پیش رفته و دست او را می‌بوسم. او نیز درباره موقعیت کنونی

من سخنانی می‌گویند و نکانی را یادآور می‌شود که در اثر هیاهوی جمعیت نه سخنانش را می‌شنوم و نه چیزی از آن دستگیرم می‌شود. پیش‌تر به من سفارش بسیار شده بود که در این هنگام و در برابر مهمانان از محبت‌های گذشته‌ام و به‌ویژه همسری که برایم برگزیده بود سپاسگزاری کنم. اما چنین کاری از عهده‌ام ساخته نیست و چنین مطالبی بسیار فراتر از آن است که من توان بیان آن را داشته باشم. در نتیجه همچون تندبسی ساکت و خاموش برجای مانده و چشمانم بهت‌زده‌ام را به اطراف می‌گردانم بی آن‌که بتوانم بیان حتی یک کلمه تشکرآمیز را داشته باشم. چگونه می‌توانم از او سپاسگذار باشم و چرا؟ تشکر از کسی که این قرارداد شوم را به من تحمیل کرده و مرا در اختیار مردی نهاده است که اندک شناختی از او ندارم؟ آری او مسئول تمام این بدبختی‌هاست؛ او که پدر من و ظاهراً دلسوزترین و مهربان‌ترین فرد نسبت به من است. چگونه می‌توانم از او سپاسگزاری کنم در حالی که با تمام وجود او را لعن و نفرین می‌کنم؟ این احساس من برای تمام کسانی که فردی را عزیزترین و نزدیکترین کس خود می‌دانند و در عین حال کینه‌ای شدید از او در دل دارند، احساسی آشناست... و در چنین شرایطی تبسم از لبان من دور نمی‌شود! بله آندره شاید برای تو عجیب باشد اما تبسم در چنین روزی اجباری است، درست همانند اصل مراسم که مبتنی بر اجبار است. هنگامی که عموهای پیرم دعای خیرخواه را بدرقه راه من می‌کنند ساقدوش‌ها و همراهان عروس نیز در زیر درختان باغ آخرین جرعه شربت‌های خنک خود را سرکشیده و پوشینه‌های سیاهشان را بر صورت خود می‌افکنند. آری تنها عروس مجاز است که پوشینه نداشته باشد. اما این به معنای بی‌حجاب حرکت کردن عروس نیست چرا که در این هنگام چند تن از غلامان با پارچه‌های ابریشمین راهرویی پدید می‌آورند که عروس به هنگام رفتن از در خانه تا پای پله‌های کالسکه از دید نامحرمان دور باشد.

زمان رفتن فرا رسیده است و من از این راهروی ابریشمین عبور می‌کنم. زینب و ملک، ساقدوش‌های من که هردو لباس ساتن آبی برتن دارند به دنبال من حرکت می‌کنند و همراه من سوار کالسکه‌ای می‌شوند که بیشتر شبیه یک قوطی در بسته است تا یک کالسکهٔ عروس.

پس از سوار شدن به کالسکه که برای من چندان تفاوتی با یک تابوت نداشت مدتی طولانی سپری شد تا حرکت کنیم چون مادر و خواهران همسرم که در پی من آمده بودند هنوز شربت‌هایشان را تمام نکرده و آماده حرکت نبودند... چه بهتر! تأخیری هرچند کوتاه هم برای من مغتنم بود.

سرانجام صف طولانی کالسکه‌ها به حرکت درمی‌آیند. کالسکه من در ابتدای ردیف فرار دارد. حرکت بر سنگفرش خیابان‌ها کالسکه را به لرزش می‌اندازد. ما سه تن بدون کلمه‌ای گفتگو در داخل زندان متحرکمان به راه خود ادامه می‌دهیم بی آن‌که امکان دیدن جایی را داشته باشیم. دلم می‌خواست هر آنچه را در دم دستم بود درهم بشکنم و نابود سازم، دلم می‌خواست در کالسکه را باز کنم و رو به مردم فریاد بزنم "کمک کنید! نجاتم دهید! خوشبختی و زندگی‌ام را از من گرفتند و جوانی‌ام را نابود کردند". عضلات دستم منقبض شده و چهره‌ام گلگون می‌شود. دو دختر نگون‌بخت که در برابر من نشسته و شاهد اندوه و اشک ریختن من هستند از نگرانی و ترس برجای خود می‌خکوب شده‌اند.

صدای چرخ‌های کالسکه تغییر می‌کند، ما در حال حرکت بر روی پل شناور چوبی خلیج شاخ زرین هستیم. من می‌روم تا در شمار ساکنان آن سوی پل درآیم. از این جا به بعد خیابان‌های سنگفرش اصلی استانبول آغاز می‌شود و من بیش از پیش احساس زندانی بودن می‌کنم. اندک اندک بدندان جدید خود نزدیک می‌شوم و پیش از رسیدن بدانجا نفرتی بزرگ نسبت بدان احساس می‌کنم... از چندین کوچه و سراسیمبی عبور می‌کنیم... آه خدای من.

چقدر بدبختم که این چنین از خانه پدری خود دور افتاده‌ام؟
 سرانجام کالسکه توقف می‌کند و در آن باز می‌شود. با نگاهی شتابزده
 درمی‌یابم که جمعیت انبوهی در برابر در بزرگ تیره رنگی چشم انتظار ما
 ایستاده‌اند؛ غلامان سیاه با لباس‌های یک شکل، سواران مسلحی که نشان‌ها
 و مدال‌هایش درخششی خیره‌کننده دارد و حتا شبگرد محله با چوبدستی
 بلندش... ناگهان دیگر بار پارچه‌های ابریشمین باز می‌شوند و همان دالان
 ابریشمین را پدید می‌آورند. حال دیگر از نظرها پنهان شده‌ام و جایی را
 نمی‌بینم. با شتاب داخل این راهروی ابریشمین می‌شوم و در انتهای آن پا در
 سرسرای بزرگ و پرازگل می‌نهم. در آنجا مردی بلند قامت که یونیفورم کامل
 یک سروان سواره نظام را برتن دارد به استقبال من می‌شتابد. هردو تبسمی
 بربل داریم و کنجکاوانه همچون دو حریف آماده مبارزه به همدیگر نگاه
 می‌کنیم. بله به این ترتیب من آقای خود را دیدم و او نیز مرا...

او سر خود را بدنشانه احترام خم می‌کند و بازویش را به من می‌دهد و مرا
 به طبقه اول ساختمان راهنمایی می‌کند. احساس می‌کنم چون عروسکی
 کوکی شده و اراده‌ام را از کف داده‌ام. پس از بالا رفتن از پله‌ها به سالتی بزرگ
 راهنمایی می‌شوم و به سوی تختی که دارای سه پله است می‌رویم و من بر
 روی آن می‌نشینم. او دیگر بار به نشانه احترام سر فرود آورده و از آن جا دور
 می‌شود. برای امروز نقش او در همین جا به پایان می‌رسد... او می‌رود و نگاه
 من بدرقه او ست. بر سر راه خود با موجی از دیوارهای ابریشمین که همه جا را
 فرا گرفته‌اند بر خورد می‌کند؛ موجی از کریشه‌های سبک، جواهرات
 رنگارنگ، شانه‌های برهنه و چهره‌ها و گسیوانی زینت داده شده با نگین‌های
 الماس. پوششی دیده نمی‌شود و پس از داخل شدن به سالن همگی
 حجاب‌ها را به یکسو زده‌اند و گویی عده‌ای خانم‌های اروپایی در آنجا گرد
 آمده‌اند... داماد که تا آن زمان چنین صحنه‌ای را ندیده و شاید از آن پس نیز

نبیند به‌رغم تعلق داشتن به طبقات اشرافی جامعه به‌نظر آشفته می‌آید، او تنها مردی است که در میان این امواج و جزر و مد زنانه گرفتار آمده و آماج تمام نگاه‌هایی قرار گرفته است که او را برانداز می‌کنند.

او برنامه‌اش را به پایان رساند و می‌توان گفت که خلاص شد، اما من ناگزیر باید تمام روز را روی تخت عروس بنشینم و نگاه‌های کنجکاو حاضران را تحمل کنم و به پرسش‌های بی‌سروته پاسخ بگویم. در یک سویم مادموازل استر و در سوی دیگرم زینب و ملک نشسته‌اند. آنان نیز روبنده‌های خود را به یکسو نهاده‌اند. من از ایشان خواهش کردم که در این غوغای عبور صف مهمانان از برابر تخت عروس که پایانی برایش متصور نیست، تنهایم نگذارند. پرسش‌های مکرر و خسته‌کننده دوستان و آشنایان پایانی ندارد، پرسش‌هایی چون: عزیزم! داماد را چگونه دیدی؟ آیا من می‌توانم از مردی که هم اینک صدایش را شنیده‌ام شناختی درست داشته باشم؟ چگونه می‌توانم درباره شخصی به داوری بنشینم که تنها لحظاتی پیشتر او را دیده‌ام و اگر او را در جمعی ببینم شاید نتوانم بجا آورم... بنابراین برای این گونه پرسش‌ها چه پاسخی می‌توانم داشته باشم؟ آیا می‌توانم پاسخی جز یک تبسم ساده داشته باشم؟ آیا لبان به‌هم فشردۀ من خود پاسخی گویا برای آنان نیست؟ در این میان پاره‌ای از آنان نیز پرسش‌های خود را با واژه‌هایی آکنده از گوشه و کنایه و لحنی تمسخرآمیز و مودیانۀ مطرح می‌کنند، دختران در خانه مانده و آنانی که پشت پا به تمام موازین اخلاقی و اجتماعی زده‌اند از این قماشند. برخی دیگر از جمله خانم‌های خوش‌برخورد و آنانی که تسلیم سرنوشت و واقعیات زندگی هستند تلاش می‌کردند با لحن تشویق‌کننده به‌من دلگرمی داده و از بار تشویشم بکاهند. اما در نگاه بسیاری از مهمانان می‌توانم اندوهی بی‌پایان و رنجی التیام‌ناپذیر را ببینم که با ترحم بسیار به یکی از خواهران خود می‌نگرند که امروز در ورطه تیره‌بختی گرفتار می‌آید؛ شرار غمی که به سادگی

قابل درک و احساس است... و من به ناگزیر همچنان لبخند بر لب دارم و تبسم تلخ لبانم را ترک نمی‌کند. این دقیقاً همان تصویری است که من از ازدواج داشتم و اکنون نسبت به تصور ذهنی خود یقین پیدا کرده و شاهد آن را در نگاه‌های دیگران یافته‌ام! اینک نشسته بر تخت عروسی در افکار خود غرقه شده و به تأمل می‌پردازم، و به این نتیجه می‌رسم که بی‌تردید برای رهایی از این ورطه نیز راهی وجود دارد؛ مانند هر مشکل دیگری. آری من می‌توانم دیگر بار آزادی از کف رفته‌ام را بازیابم، آن هم از راهی منطقی، راهی که مورد تأیید خداوند بوده و از سوی پیامبر اسلام به عنوان یک راه حل پیش پای هر انسانی نهاده شده است، طلاق. بله من می‌توانم از همسرم جدا شوم... آه که چرا تا این لحظه به این فکر نیافتاده بودم؟ هر چند که کماکان لبخند بر لب دارم اما آنچنان اسیر افکار خویشم که از پیرامون خود کاملاً جدا شده‌ام، نه صدایی می‌شنوم و نه کسی را می‌بینم. با متمرکز کردن افکارم در ذهن به طرح ریزی مبارزه جدیدی می‌پردازم که در پیش رو خواهم داشت. پیشاپیش از پیروزی در این مبارزه و این جدایی خوش سرانجام به وجد می‌آیم. به هر حال بر ابتهای قوانین شرعی و عرفی جامعه ما با در میان بودن رضایت زن و شوهر عقد ازدواج به سرعت گسسته می‌شود.

اکنون دیگر عبور صف مهمانان از برابر تخت برایم زیبا و باشکوه می‌نماید! به راستی که اگر ناگزیر نبودم چون تندبسی غمگین در برابر دیگران لبخند بر لب داشتم باشم، این صحنه‌ها چقدر می‌توانست دیدنی و لذت‌بخش باشد. دیدن مهمانانی با چهره‌های آراسته و جامه‌هایی زیبا از توری، ابریشم و حریرهای گلدار، همگی با رنگ‌های روشن و شاد. بر تن هیچ یک لباسی تیره‌رنگ دیده نمی‌شد، برعکس آنچه در مهمانی‌های اروپاییان و در سفارتخانه‌ها دیده بودم. آری آندره! گمان نمی‌کنم مهمانی‌های شما تا این حد دیدنی و رؤیایی باشند. زنان ترک که چهره‌هایشان همواره پوشیده و از

دید مردان نهان است، به راستی بسیار زیبا، ظریف و جذاب هستند؛ مهم تر از همه سازگار. البته عمده سخن من در رابطه با نسل جدید زنان ترک است؛ آنهایی که به رغم زیبایی ظاهری کمتر از جذابیت بیشتری برخوردارند. در این میان زنانی از نسل گذشته نیز به چشم می‌خورند؛ زنان نسبتاً سالمند و مهربان، با چهره‌های آرام و جدی و زلف‌های به سپیدی گراییده بافته شده که با کلاه عمامه‌ای توردار و دارای حاشیه‌ای تزیین شده با گل‌های کوچک آراسته شده‌اند. خانم‌هایی که جامه‌های گرانبه‌قیمت ابریشمی‌اشان را همواره از دمشق خریداری می‌کنند تا سوداگران شهر لیون را از سودهای کلان حاصل از فروش لباس‌های گرانبه‌قیمت محروم سازند. گهگاه نیز به هنگام عبور یکی از خانم‌های مشخص از برابر تخت ناگزیر برای انجام کرنش در برابر او از جا برمی‌خیزم و اگر او خانمی جوان باشد خواهش می‌کنم که لحظه‌ای چند در کنار من بنشیند.

اینک احساس می‌کنم این مراسم رژه که در برابر من انجام می‌شود نه به خاطر من که برای دیگری است و من هیچ نقشی در آن ندارم. من از بالای تختم که نسبت به سالن در بلندی قرار گرفته است همه جا را به خوبی می‌بینم و ناگهان متوجه دگرگون شدن وضع مجلس می‌شوم. تمام درهای خانه باز شده است و هرکس می‌تواند داخل شود اعم از این که به عروسی دعوت شده باشد یا خیر! تمامی زنان همسایه از هر گوشه و کنار برای دیدن عروس آمده‌اند. زنانی با جامه‌های گوناگون، با روپوش، چادر، نقاب و هر شکل و شمایل دیگری که بتوان تصور کرد. حال دیگر تمام خانه‌های پیرامون آنجا خالی شده است و زنان تمام لباس‌های قدیمی خود را از صندوق‌ها خارج کرده‌اند. زنانی در مجلس دیده می‌شوند که سرتاپای خود را در پارچه‌هایی ابریشمین پوشانده‌اند؛ پارچه‌های با پولک‌های نقره‌ای یا طلایی. زنان سوری با جامه‌های باشکوه‌شان و نیز بانوان ایرانی که بدون استثنا لباس‌های

تیره‌رنگ برتن دارند حتا در این میان زنان سالمندی را می‌بینم که شاید بیش از یکصد سال داشته باشند و عصا زنان با گام‌هایی لرزان برای دیدن عروس آمده‌اند. دخترعمویم ملک خنده‌کنان در گوشم زمزمه می‌کند؛ "نمایشگاه لباس‌های گوناگون را تماشا کن". ساعت چهار بعد از ظهر زمان حضور بانوان اروپایی دعوت شده به عروسی است و این دشوارترین و طاقت فرساترین مرحله این جشن است. آنان را مدتی در کنار بوفه با صرف چای و شیرینی و حتا سیگار سرگرم کرده‌اند اما اینک آنها گروهی به سوی تخت عروس پیش می‌آیند تا کنجکاو خود را فرو نشانند.

باید یادآور شوم که این مهمانان همواره همراه با خود خانمی را همراه دارند که به مهمانی دعوت نشده است و ناگزیر از همراه آوردن او پوزش می‌خواهند. این خانم می‌تواند یک جهانگرد انگلیسی یا امریکایی باشد که مایل به دیدن مراسم ازدواج در ترکیه بوده است. چه بسا این خانم جهانگرد با لباس سفر و شاید هم با پوتین کوه‌پیمایی در مهمانی حضور پیدا می‌کند و با همان نگاه آکنده از حیرت و وحشت پیرامون خود را می‌نگرد که از فراز قله هیمالیا دره‌های پر برف را و یا از فراز نای دماغه شمال به خورشید نیم‌شب. ناراحت‌کننده‌تر از همه این که از بخت بد من این خانم که با نگاه حیرت‌بارش مرا می‌نگرد روزنامه‌نگاری است که هنوز دستکش‌های کثیف قایق سواری را از دستانش بیرون نیاورده و بی‌اندک ملاحظه‌ای حریصانه در پی تهیه مقاله‌ای جدید است و در این راستا شروع به طرح عجیب‌ترین پرسش‌هایی می‌کند که در تمام عمر شنیده‌ام و پرسش‌های توأم با تحقیر و اهانت او خشم مرا به نقطه اوج می‌رساند. از سوی دیگر حضور چند تن از خانم‌هایی که رفتار دور از نزاکت و آرایش پر زرق و برقشان بیانگر شخصیت نه‌چندان مطلوب آنهاست و پرسش‌های ناراحت‌کننده و ناخوش‌آیندشان عامل دیگری برای تشدید بیش از پیش ناراحتی و عصبانیت من است. پرسش‌هایی از قبیل؛ شما هنوز با

شوهرتان آشنایی ندارید، نه؟ چقدر عجیب است؟ راستی شما مرتکب هیچ خطایی نشده‌اید؟... اگر جای شما بودم خیلی صریح از این کار تن می‌زدم!... همراه با این سخنان یاوه باید نگاه‌های تمسخرآمیز و گاه زهرخندهای ترحم‌آمیزشان را نیز تحمل کنم! ولی من به‌رغم تمام این‌ها هنوز هم لبخند بر لب دارم! بله آندره این یک قرارداد است! اما احساس می‌کنم سخنان این زنان بی شخصیت چون سیلی گونه‌هایم را می‌آزارد.

سرانجام بحران ازدحام جمعیت فروکش کرد و کسی جز مدعوین رسمی مهمانی در سالن نماند. مهمانانی که چلچراغ‌ها برچهره‌های آراسته و لباس‌های باشکوه آنان جلوه‌ای بیش از پیش می‌بخشید. دیگر هیچ اثری از روپوش و دیگر اشکال حجاب در سالن به چشم نمی‌خورد چرا که مردی در این جمع حضور ندارد و تنها حاضرین سالن خانم‌هایی هستند با لباس‌های رنگارنگ حریر و ابریشمین و زینت‌آلات و جواهرات خیره‌کننده. آندره! فکر نمی‌کنم شما در غرب چنین اجتماعی داشته باشید یا حداقل تا آنجا که خود در مهمانی سفارتخانه‌ها شاهد بودم چنین چیزی ندیده‌ام. در کنار جامه‌های ابریشمین و تحسین برانگیز مادر بزرگ‌ها پیراهن‌های آخرین مد دوخت پاریس جلوه‌ای دیگر داشتند و هنوز هم شکوه خود را به‌رخ بینندگان می‌کشیدند. با دیدن تموج این لباس‌ها انسان بدین گمان می‌افتد که در میان مهی‌آبی‌رنگ فرورفته است و پیرامونش را گل‌های رنگارنگ فرا گرفته‌اند. این لباس‌ها همگی در مشهورترین خیاط‌خانه‌های شما تهیه شده و بر بیکر این زیباییانی که معلمان فرانسوی و انگلیسی آنان را همانند زنان فرانسوی، سوئیسی، انگلیسی یا آلمانی تربیت کرده‌اند جلوه‌گری می‌کند؛ بانوانی با تربیت اروپایی و با نام‌هایی چون خدیجه، عایشه، شرف و... که هیچ چشم نامحرمی تاکنون چهره آنان را ندیده است.

حال دیگر می‌توانم از تختی که پنج یا شش ساعت بر آن نشسته و به‌انجام

وظیفه پرداخته‌ام فرود آیم. حتا می‌توانم از این سالن خارج شوم، سالتی که مادر بزرگ‌ها و اشخاص متعصب و منتقدی با روبان‌های اطراف سرکلاه‌های عمامه‌ای متعلق به روزگار گذشته در گوشه کنار آن به چشم می‌خورند. من دوست دارم نزد جوانانی بروم که همانند خودم وجودشان سرشار از شوق و هیجان است و از لحظاتی پیشتر برای گوش فرادادن به موسیقی در سالن مجاور گرد آمده‌اند.

در آنجا شش نفر خواننده حضور دارند که از سوی ارکستری نسبتاً کامل همراهی می‌شوند و به نوبت ترانه‌هایی می‌خوانند. ترانه‌ها و اشعاری از ضیا پاشا و گاه نیز از سعدی یا حافظ. آندره! شما باید آگاه باشید که موسیقی ما و به‌طور کلی موسیقی شرقی در مجموع تم و زمینه‌ای حزن‌انگیز دارد با گوشه‌هایی سرشار از هیجانات عشقی و عاطفی، و شما خود در آثارتان بارها به این نکته اشاره کرده‌اید. نوازندگان مرد در پس پرده ابریشمین بزرگی قرار گرفته بودند و دور از دید مهمانان سرگرم کار خود بودند و طبیعی است که اگر یکی از آنان هوس می‌کرد برای دیدن یکی از مهمانان محل ویژه خود را ترک کرده و نزد فرد مورد نظر بیاید جنجال و غوغایی برپا می‌شد که بسیار دیدنی بود. دوستانم با دیدن من گرداگردم حلقه زدند و برای سرگرمی بازی جالبی را که در واقع نوعی فال گرفتن بود آغاز کردند. در این بازی هر بار یکی از دخترانی که نزدیک گروه ارکستر گرد آمده بودند یکی از خوانندگان را در نظر گرفته و سپس اشعاری را که خوانند مورد نظر می‌خواند در رابطه با بخت و شانس خود تعبیر و تفسیر می‌نمود و من پس از ورود به جمع آنان با صدای بلند گفتم:

"عروس خواننده پنجم را برمی‌گزیند".

وقتی نوبت به این خواننده رسید همه نزدیک آمدند تا با دقت به اشعار او گوش فرار داده و کلمه‌ای را هم ناشنیده نگذارند. او چنین می‌خواند:

مرا عشق می خوانند؛ با رفتار و سلوکی پر هیجان و سوزان
 اگر کاری جز راه یافتن به قلب ها هم نداشته باشم
 تمامی زندگی یک فرد برای التیام زخمی که من در قلبش پدید آورده ام
 کافی نخواهد بود.

من درگذرم اما رد پایم تا ابد باقی است

آری من عشقم، با کرداری پرشتاب و سوزان

چقدر صدای این مرد گرم و پرطنین است؟ چقدر خود را به او نزدیک
 احساس می کنم؟ هرچند که از نظرم پنهان است. من آمده بودم تا لحظه ای
 همانند دیگران سرگرم شوم اما گهگاه تقدیر بازی های شگفتی دارد و انسان
 نادانسته بالبی خندان به پیش باز آنها می رود. آه که این مرد چقدر خوب و با
 احساس می خواند؟ لیخند از لب زنهای جوان دور شده است و همگی به من
 خیره مانده اند. و اما خود من! من دیگر همچون صبح احساس نمی کنم که
 جوانی ام مدفون می گردد! نه به هر شکلی و طریقی که باشد از این مرد جدا
 خواهم شد، از کسی که ناخواسته مرا در اختیار او نهاده اند. من بقیه زندگی
 خود را در جای دیگری سپری خواهم کرد، در کجا نمی دانم! اما به یقین
 جایی جز این جا و با عشقی آتشین و سوزان.

ناگهان احساس کردم همه چیز در سالن دگرگون می شود، دیگر همراهانم
 را نمی بینم! از تمام گل هایی که در گلدان ها نهاده شده عطری شگفت و
 سکرآور در فضا پراکنده می شود و مرا مدهوش می سازد، چلیچراغ های
 بلورین همچون ستارگان چشمک می زنند. آیا در اثر خلسه یا خستگی دچار
 این حالت شده ام؟ سرم به دوران افتاده است و دیگر چیزی درک نمی کنم، نه
 کسی را می بینم و نه از آنچه در پیرامونم می گذرد خبر دارم. همه چیز برایم بی
 تفاوت است زیرا باور دارم که در مسیر زندگی ام عشق را خواهم یافت حال
 اگر در این راه هم فدا شوم اهمیتی نخواهد داشت. لحظه ای بعد، البته این که

می‌گویم لحظه از این رو است که نمی‌دانم آیا واقعاً یک لحظه بود یا یک ساعت، به هر حال دخترعمویم جاویده که در بامداد امروز نیم تاج خوشبختی را بر سرم نهاده بود به سوی من آمد و گفت:
- چرا تنها هستی؟ همه برای صرف شام به طبقه پایین رفته‌اند و چشم انتظار تو هستند.

چه چیزی تو را اینگونه مشغول کرده است که همه چیز و همگان را به دست فراموشی سپرده‌ای؟
آه! واقعاً سالن خالی بود و من تنها... همه رفته بودند؟... چه وقت رفته بودند که من متوجه نشده‌ام؟

جاویده به همراه خود غلامی سیاه چرده آورده بود که دنباله لباس مرا در دست گیرد و در مسیر با صدای بلند ورود عروس را اعلام کند تا راه برای عبور ما باز شود. دخترعمویم بازوی مرا گرفت و در حالی که از پلکان پایین می‌رفتیم در گوشم نجوا کرد:

- عزیزم! خواهش می‌کنم حقیقت را به من بگو، در لحظه‌ای که من نزد تو آمدم به چه چیز و چه کسی فکر می‌کردی؟
- آندره لری!

- آندره لری!... نه!... تو دیوانه‌ای دختر یا با من شوخی می‌کنی؟... آه! پس آنچه از احساسات و هوس‌های عجیب و غریب تو نقل می‌کردند چندان هم نادرست نیست! ولی اگر من جای تو بودم در رؤیای بهتری فرو می‌رفتم. شاید من هم بگویم که در کره ماه مردانی بسیار جذاب می‌توان یافت... عزیزم! باید در این گفته اندکی تأمل بکنی! تأملی ژرف‌تر از این، هر چند که چنین مردی برای تو بسیار جالب و جذاب باشد!...

ما باید حدود بیست پله را در برابر چشمان جمعیتی که در انتظارمان بودند، طی می‌کردیم. دنباله پیراهن‌های ما که یکی سپید و دیگری ارغوانی

است در دستان دستکش پوشیده غلام سیاه قرار دارد. خوشبختانه نیم تاج دخترعمویم جاویده مرا نیز چون خود او به خنده واداشته است و این خود برای این شرایط و ورود به مجلس نعمت بزرگی به شمار می آید.

به خواهش من خانم‌های جوان را برای صرف شام گرد یک میز نشانده بودند و به این ترتیب در پیرامون میز عروس حدود پنجاه مهمان زیر بیست و پنج سال و تقریباً همگی زیبا جای گرفته بودند و نیز به خواسته من روی میز را با گل‌های رز سفید یکدست پوشانده بودند. می دانید آندره! دیگر امروز چون گذشته‌ها سرویس‌های غذاخوری را به سبک سنتی ترک‌ها بر روی میز نمی‌چینند. سرویس غذاخوری نقره ساخت فرانسه و ظروف چینی و سرو و کریستال‌های بوهم همگی به نام من منقش شده بود. در این ضیافت از جلال و شکوه شرقی و قدیمی ما فقط چلچراغ‌های نقره‌ای پر تعداد برجای مانده بود که بر روی میزهای کوچک و نیز در اطراف میز نهارخوری چیده شده بودند و شمع‌های کافوری بزرگ در درون آنها پرتوافشانی می‌کردند. فراموش کردم بگویم که در این مجلس نزدیک به پنجاه کنیزک چرکس به گونه‌ای تحسین‌انگیز سرگرم پذیرایی از مهمانانی بودند که بر سر میز عروس نشسته بودند. آنان چهره‌هایی خوش آیند داشتند؛ همگی با موهای طلایی و رفتاری تحسین‌برانگیز. ضمناً در بین زنهای جوان ترک که گرداگرد میز نشسته بودند و تقریباً همگی نیز نسبتاً زیبا بودند با قامت‌هایی ظریف و متوسط و چشمانی عسلی، چند خانم درباری هم حضور داشتند که از سرای سلطان آمده بودند. آنان دارای قامت‌هایی تحسین‌برانگیز، شانه‌هایی متناسب و زیبا و چشمانی آبی بودند؛ اینان همگی از نژاد چرکس بودند؛ فرزندان، پدران و مادرانی ساکن کوهستان‌های چرکس کارگران و چوپانانی که دختران زیبای خود را به بردگی فروخته بودند و این کودکان از زمان طفولیت در دربار سلاطین ترک پرورش یافته و بعدها به عنوان کنیز و ندیمه به خدمت درآمده بودند و

سرانجام نیز به عنوان دختران زیباروی و جوان به ازدواج کارکنان مخصوص دربار و یا دیگر مقامات درباری درآمده بودند. این زیباییان درباری کودکان شهرنشین را که اندامی نحیف، چشمانی خسته و پوستی تیره داشتند غیر نژاده می دانستند و به دیدهٔ ترحم در آنان می نگرستند.

مهمانان همگی خوشحال و شامان به نظر می رسند و لبخند شادمانه بر لب دارند. برای ما زنان ترک شرکت در یک شام عروسی فرصتی ارزشمند است برای از یاد بردن غم‌ها و تمدد اعصاب، فارغ از هر دغدغه و فکر پریشان. بله آندره! صادقانه می گویم ما در این مجالس از صمیم دل شادی می کنیم و آنگاه که موضوعی هر چند کوچک و بی اهمیت موجب می شود تا ناراحتی‌ها و رنج‌های روزمره‌امان را به دست فراموشی بسپاریم، کودک‌وار خود را به دست خوشحالی و خنده‌های بی خیالانه می سپاریم. شنیده‌ام در کشورهای غربی نیز در برخی از صومعه‌ها زنان تارک دنیا به این گونه سرگرمی‌های کودکانه می پردازند. به یاد دارم روزی یکی از خانم‌های فرانسوی عضو سفارت به هنگام بازگشت به پاریس می گفت:

"برای من دیگر فرصتی پیش نخواهد آمد تا بتوانم دیگر بار بدین گونه که در حرمسراهای قسطنطنیه کودک‌وار و از ته دل می خندیدم و شادی می کردم، بخندم و شاد باشم. آری این شادی‌ها در هیچ جای دیگر ممکن نخواهد بود".

سرانجام با خوردن شربت مخصوص عروسی، مراسم به پایان رسید و خانم‌های جوان که گرداگرد میز عروس نشسته بودند پیشنهاد کردند که به جای موسیقی شرقی آهنگهای غربی نواخته شود. نوازندگان نیز که در نواختن موسیقی غربی حتا سمفونی‌های سنگین و دشوار بتهون و شوپن و دیگر آهنگسازان مهارت کافی داشتند بی درنگ اعلام آمادگی کردند اما متأسفانه در نهایت شرمساری و با چهره‌ای گلگون ناگزیر شدم بگویم که در

خانه جدید من پیانو وجود ندارد. مهمانان حیرت زده به من می‌نگریستند و نگاه آنان گویای این واقعیت بود که:

"دختر بیچاره! چگونه می‌تواند از زندگی در چنین خانه‌ای لذت برد؟"

زنگ ساعت، یازده شب را اعلام کرد و ناگهان صدای سم اسپان کالسکه‌ها بر سنگفرش خیابان طنین افکن شد. با نزدیک شدن کالسکه‌ها خیابان آکیده از غلامان سیاه و نگهبانان کالسکه‌ها شد که هر یک فانوسی با خود حمل می‌کردند. مهمانان چادرهای خود را بر سر کرده و آماده رفتن شدند. از نظر عرف جامعه ترکیه این ساعت از شب برای بیرون از منزل ماندن خانم‌ها ساعت مناسبی نبود و اگر ضرورت شرکت در چنین ضیافت باشکوهی نبود حضور آنها در کوچه و خیابان بسیار ناپسند شمرده می‌شد. مهمانان به تدریج به قصد ترک مهمانی خداحافظی می‌کردند و عروس ناگزیر بود از فرد فرد آنها برای شرکت در این مراسم سپاسگزاری کند. زمانی را که مادر بزرگم برای خداحافظی با من پایش نهاد هیچگاه از یاد نخواهم برد. او که به نوبه خود می‌خواست برای همیشه با من خداحافظی کند رضایت و شادمانی در چهره‌اش هویدا بود و گفت:

- سرانجام ما این دختر بوالهوس را شوهر دادیم! و چه کار خوبی بود این جادانه. دیگر همه رفته بودند و مرا در اسارتگاه جدیدم تنها رها کردند و من ماندم با غم چاره‌ناپذیر ابدیم. حال فقط زینب و ملک این دو خواهر واقعی و مهربان من باقی مانده بودند که به عنوان آخرین نفرات پیش آمدند تا مرا به عنوان وداع و افسین در آغوش بگیرند. جرأت نگاه کردن به یکدیگر را نداشتم چرا که می‌دانستیم با نخستین تلافی نگاه‌ها اشک از دیدگانمان جاری خواهد شد؛ اشکی که قادر به کنترلش نخواهیم بود. بارفتن آن دو دیگر همه چیز پایان گرفته بود و احساس کردم در ژرفنای پرتگاه تنهایی و عزلت فرو افتاده‌ام.

اما نه! من به روحیه‌ای قویتر از این نیاز داشتم. من امشب بر آن بودم تا

خود را از این ورطه رهایی بخشیم؛ ورطه‌ای که ناخواسته در آن گرفتارم کرده بودند. و با این اندیشه روحیه خود را بسیار قویتر از صبح احساس کردم و خود را برای مبارزه‌ای جدی بیش از پیش آماده یافتم. آری من پیام «عشق سوزان» را دریافت کرده بودم.

در این هنگام به من خبر دادند که همسر جوانم که برای شام در قصر قاسم پاشا مهمان پدرم بود به خانه بازگشته و طبقه بالا در سالن آبی در نهایت اشتیاق چشم انتظار ملاقات با من است. خوب! چه بهتر از این! من هم در انتظار بودم تا رو در رو با او صحبت کنم. لبخند بربل به استقبالش می‌روم، با نقشه‌های مکرآمیز، مصمم به متعجب ساختن او در ابتدا و سپس خیره ساختنش با قلبی سرشار از کینه و حس انتقام‌جویی.



شنیدن صدای خش خش پارچه ابریشمین در فاصله‌ای نزدیک و از پشت سر، مایه هراس او می‌شود! اما صدا چیزی جز صدای خش خش پیراهن و گام‌های نرم مادرشوهرش نبود که همانند گریه پیری در پشت سرش قرار گرفته بود. خوشبختانه او زبان فرانسه نمی‌دانست و اگر هم اندکی در ایام جوانی فرا گرفته بود چندان کارساز نمی‌بود و گذشته از این فراموش کرده بود عینک دسته استخوانی‌اش را همراه داشته باشد.

- دختر عزیزم! تو هنوز سرگرم نوشتن هستی؟! نزدیک به سه ساعت است که پشت میز نشسته و سرگرم نوشتن هستی! برای این که رشته افکارت را از هم نگسلم چند بار با نوک پا و آهسته آمدم و هر بار هم ترا سرگرم نوشتن دیدم! لحظاتی پیش پسرم حمدی بیک از قصر «یلدیز» بازگشته است و شما برای پذیرایی از او چشمان زیبایی را بیش از حد خسته کرده‌ای. دیگر بس است، کاغذها را کنار بگذار و اندکی استراحت کن، فردا هم فرصت کافی برای نوشتن خواهی داشت.

در این هنگام عروس جوان به سرعت نامه‌ها را درون کشوی میز نهاد و آن را قفل

کرد چون شخص دیگری در آستانهٔ اتاقش ظاهر شده بود و این شخص دردانهٔ زیبا، دختر عموی شوهرش حمدی بیک بود که اخیراً از همسرش جدا شده بود و به زبان فرانسوی تسلط کافی داشت. او که از دو روز قبل برای دیدار با عروس جدید به خانه پسرعمویش آمده بود چشمانی عسلی، موهایی حنایی رنگ و چهره‌ای زیبا داشت؛ با چشمانی نافذ و تبسمی مودبانه! عروس جوان نه تنها نمی‌توانست نسبت به او احساسی داشته باشد که در رابطه با او نگرانی شومی بر وجودش سایه می‌افکند. توصیه‌های مکرر اطرافیان به این خانم در رابطه با شیوهٔ برخوردش با حمدی بیک نیز بی‌حاصل می‌نمود چون به‌نظر می‌رسید او قصد دلربایی از پسرعموی جوانش را دارد. مادر شوهر پیر در حالی که جعبه جواهر قدیمی را به عروس نوجوان خویش نشان می‌داد گفت:

- بیا دختر عزیزم! برایت قطعه‌ای از زینت‌آلات ایام جوانی‌ام را هدیه آورده‌ام. و چون جواهری قدیمی است، نمی‌توان گفت از مد افتاده است. گمان می‌کنم این جواهر بر پیکر شما جلوه و زیبایی بیشتری داشته باشد.

این هدیه گردنبندی قدیمی بود با قطعات درشت زمرد و رنگ سبز آن با لباس ارغوانی رنگ من هم آهنگی دلپذیری داشت.

- آه! چقدر این گردنبند برازندهٔ شماست دخترم؟ و چقدر بر زیبایی تو می‌افزاید؟ یقیناً پسرعمو حمدی امشب در برابر این زیبایی شما شگفت‌زده خواهد شد چراکه او شیفتهٔ رنگ‌های شاد است.

او خود نیز بر این نکته آگاه بود که همسر جوانش مطمئناً تحت تأثیر زیبایی و جذابیت او قرار خواهد گرفت پس او نیز آن را چون وسیله‌ای برای مبارزه و انتقام به کار خواهد گرفت. اما برای نوعروس جوان هیچ چیز تحقیرکننده و اهانت‌بارتر از این نبود که همه به‌ویژه مادر شوهر پیرش بام تا شام همواره در پی زیباتر نشان دادن او بودند آن هم برای این که مورد پسند بیشتر آقایانش قرار گیرد و در این زمینه شنیدن جمله‌هایی از این دست برای او عادی شده بود: دختر عزیزم موهای قشنگت را

کمی بالاتر از گوش هایت ببر، پسرم حمدی این آرایش تو را بیشتر دوست خواهد داشت... عزیزم این گل سرخ را برموهایت بزن، پسرم آن را بسیار دوست دارد...

به هر تقدیر دختر جوان با چهره‌ای از شرم گلگون شده از مادر همسرش برای هدیه زیبایش سپاسگزاری کرد. در این هنگام غلامی سیاه به درون آمد و خبرداد حمدی بیک را سوار بر اسب در نزدیکی مسجد محله دیده که در حال آمدن به خانه بوده است. پیرزن با شنیدن این خبر شتابزده از جا برخاست و گفت:

- دردانه عزیز! بهتر این است که ما این جا را ترک کنیم و عروس و داماد جوان را تنها بگذاریم و مزاحمشان نباشیم. در پی این حرف آن دو شتابزده به سوی در سالن رفتند و دردانه که لبخندی موزیانه بر لب داشت در آخرین لحظه و پیش از ترک سالن نگاهی پرمعنا به عروس جوان افکند!

در این هنگام عروس جوان به آینه نزدیک شد... روز گذشته او در حالی گام به اقامتگاه همسرش نهاده بود که چهره‌اش نیز همچون پیراهن عروسی‌اش به سپیدی گراییده بود، او به راستی همچون الماس‌های درخشان زینت آلاتش پاک و بی‌آلایش بود و در دوران پیش از ازدواج یگانه سرگرمی او مطالعه بود و هرگز چون پاره‌ای دختران جوان در اندیشه معاشرت‌های دوستانه نسنجیده نبوده و هیچگاه پاره‌ای مسائل که مبتلا به ذهن برخی جوانان و نوجوانان بود مورد توجه او قرار نمی‌گرفت. اما اینک احساسی کرد که محبت‌های بیش از پیش صمیمانه و گرم شوهرش، تنها بودن در زیر یک سقف و اساساً عطر طبیعی بدن او و حتا بوی سیگاری که دود می‌کرد او را دچار نوعی پریشانی و آشفتگی ناشناخته می‌کرد که هیچگاه بدان نیاندیشیده بود.

از پلکان سرسرا صدای برخورد نیام شمشیر بر ساقه پوتین به گوش می‌رسید؛ او در حال آمدن بود و بسیار نیز نزدیک... دیگر بار تشویش و نگرانی وجودش را فرا گرفت و بیش از پیش آشفته‌اش ساخت. تجسم تنها بودن با مردی که هیچ شناختی از او نداشت، هرچند که همسر شرعی و قانونی‌اش باشد، در یک خانه و در یک

اتاق او را پریشان می‌کرد، همانند پرنده‌ای که در دستان صاحبش هراسان و آشفته است هرچند که مورد لطف و محبت صادقانه او باشد!... برای نخستین بار از بودن در کنار این مرد احساس شرم می‌نمود؛ شرمی که روح او را دچار طغیانی تازه می‌کرد؛ عصبانی کینه توزانه!...

سال ۱۹۰۴ است و سه سال از آن زمان می‌گذرد.

«آندره لری» که گهگاه عهده‌دار انجام وظیفه‌ای در سفارتخانه‌ها می‌شد پس از تردید و دودلی فراوان اخیراً مأموریتی دو ساله در استانبول را پذیرفته بود. تردید نخستین او به سبب گرفتار آمدن در پیچ و خم رشته‌ای از مسئولیت‌های اداری و از کف دادن آزادی‌اش بود و مهمتر از آن دو سال دور بودن از وطن. او دیگر «آندره» سال‌های پیش نبود و اکنون چنین مدتی بسیار طولانی‌تر از آن به نظرش می‌رسید که به سادگی قابل پذیرش و تحمل باشد؛ هرچند که تمام امکانات زندگی برایش فراهم بود و ظاهراً چیزی آرامش و آسایش او را خدشه‌دار نمی‌کرد، اما بیم از این داشت که زندگی در ترکیه جدید او را دچار افسردگی کند. اما به رغم تمام این مسائل او تصمیم خود را گرفته بود، سرانجام در یکی از روزهای سرد و گرفته ماه مارس یک کشتی مسافری او را در ساحل شهری که در گذشته برایش بسیار دوست‌داشتنی بود پیاده کرد. او می‌دانست که زمستان‌های استانبول به این زودی‌ها پایان نمی‌گیرد. بادی که در این هوای پرتلاطم و گرفته از جانب دریای سیاه می‌وزید دانه‌های سپیدبرف را به این سو و آن سو می‌پراکند. در اسکله قدیمی و پر آمدوشد «اسکودار» که کشتی‌های مسافری در آنجا پهلو می‌گیرند به مسافران توصیه

می‌شود که هرچه شتابان‌تر آن جا را ترک گویند چرا که کوچه‌ها و گذرگاه‌های پرگل و لای و لغزنده که سگ‌های ولگرد در آن پرسه می‌زنند موقعیت جالبی برای مسافر خسته و از راه رسیده نیست و نیز برخورد با افراد ولگردی که گهگاه در اینجا و آنجا با این از راه رسیدگان برخورد می‌کنند...

«آندره لری» با قلبی در هم فشرده و افکاری آشفته همانند یک محکوم سوار کالسکه‌ای کرایه‌ای شد و پس از گذر از سرایشی‌های تند و کوچه‌های باریک و پرپیچ و خم به هتلی متوسط و نه چندان مجهز به نام پالاس رفت. این بار به سبب شرایط و موقعیتش بهتر آن دیده بود که محله پرا را برای سکونت خویش برگزیند؛ محله‌ای که در همه ابعاد تقلیدی ناشیانه بود از شهرهای اروپایی و از دیرباز باریکه‌ای از دریا آن را از استانبول کهن و بناهای رؤیایی‌اش جدا می‌ساخت. او به‌رغم تمایل بسیار برای گریز از این شهر تن به اقامت در یکی از خانه‌های این ناحیه داد. خانه‌ای که برای اقامت برگزیده بود در بخش فرازین محله قرار گرفته و برخوردار از هوایی پاکیزه و دور از هیاهو و ازدحام مرکز شهر بود و گذشته از این استانبول با تمام زیبایی‌هایش در چشم‌انداز گسترده این مکان قرار داشت. او از پنجره اتاقش می‌توانست خلیج شاخ زریں و بخش بزرگی از شهر استانبول را با گنبد‌های باشکوه و مناره‌های سربر آسمان افراشته‌اش ببیند و نیز ردیف‌هایی از سروهای کهنسال را در کناره گورستان‌های بزرگ و قدیمی که او را در دریایی از یادها و خاطره‌ها غرقه می‌ساخت. آنجا در پیش چشم او و در گورستانی از محله ایوب زنی چرخس در زیر تخته سنگی درهم شکسته آرمیده بود، زنی جوان که بیست سال پیش در نامه‌هایش گوشه‌هایی از زندگی زنان ترک را برای او روایت کرده بود.

استانبول به‌رغم هویت دیرین و ساختار کهن و تغییرناپذیرش از برخی جهات برای او بیگانه می‌نمود، یکی از این زمینه‌ها که به عنوان یک داستان‌نویس که درباره زندگی زنان ترک قلم زده بود پوشش ظاهری آنان در کوچه و خیابان بود. آنچه اینک می‌دید با بیست سال پیشتر تفاوت بسیار داشت و مایه حیرت او شده بود. پوشش

سپیدرنگی که در آن زمان برای پوشاندن بخشی از چهره به کار می‌رفت و «یاشماک» نام داشت جای خود را به پوشینه‌های سیاهرنگی داده بود که چون پرده‌ای تمام چهره آنان را فرامی‌گرفت؛ حتا چشمانشان را. و شئل بلندی که غالباً رنگی روشن داشت و «فراجه» خوانده می‌شد بدل به چادرهای سیاهرنگ و نوعی پیراهن مشکی بلند همانند جامه بلند کشیشان گشته بود. از دیدگاه او زنان ترک با این شکل ظاهری‌اشان که هرگونه امکان شناخت و تشخیص را ناممکن می‌ساخت باید موجودات ناشناس یا ناموجود و شاید نیز زیبارویان اسرارآمیز ترکیه خوانده می‌شدند. «آندره لری» درگذشته دور همانند کودکی که بدون تأمل و تعمق به پیشباز خطر می‌رود، توانسته بود خطرپذیری کرده و بیش از پیش به این موجودات نزدیک شود اما اینک تکرار چنین کاری به هزار و یک دلیل برای او ناممکن بود و هنگام رویاری با آنان یا عبور از کنارشان آنان را چون پاره‌ای ابر یا سایه‌ای متحرک تلقی می‌نمود.

باد سردی که از جانب دریای سیاه می‌وزید همچنان ادامه داشت و باران و برف گهگاه نیز بر آن افزوده می‌شد. پاره‌ای اوقات دوستان و آشنایان از او برای شرکت در محافل دوستانه دعوت می‌کردند، در چنین شرایطی نه تنها دچار نوعی احساس پوچی می‌شد بلکه گمان می‌کرد که یادمان‌های پیشین او از این سرزمین را نیز دستخوش تباهی می‌سازد و آن تصویر زیبای ابدی را که از این شهر در ذهن داشت کدر و مخدوش سازد.

از هنگامی که پا به استانبول نهاده بود لحظه به لحظه خاطرات گذشته‌اش رنگ باخته‌تر می‌شد و گویی افرادی که در پیرامونش سرگرم آمد و شد بودند هر روز بیشتر از روز پیش یادمان‌های گذشته او را لگدکوب خویش می‌سازند. برابتنای این ذهنیات بود که تصمیم به ترک استانبول گرفت و در این راستا اندک اندیشه و دغدغه‌ای برای از دست دادن شغل خویش در سفارت نداشت چون این کار برای او موضوعی ثانوی به شمار می‌آمد.

در مدت بیش از دو هفته‌ای که در استانبول بود هزاران مسئله پیش پا افتاده سبب شده بود که حتا فرصتی کوتاه برای گذر از پل شاخ زرین و دیدار از استانبول کهن نیابد. او تنها توانسته بود از پس پنجره‌های اتاقش این شهر کهنسال را ببیند که در هاله‌ای از مه غلیظ فرورفته بود و این امر بیش از پیش سبب می‌شد آنچه می‌بیند بیش از آن که واقعی باشد، رؤیایی و دست‌نیافتنی شمرده شود. او تصمیم به ترک این شهر گرفته بود. تصمیمی جدی و تزلزل‌ناپذیر و تنها چیزی که برایش مهم بود دیدار و زیارت مزار نجیبه بود و از آن پس بود که می‌توانست به فرانسه بازگردد. آری او به یاد گذشته و برای احترام به پادشاهای دیرین و به‌جا آوردن آداب مذهبی تنها باید مدتی کوتاه بر سر مزار او درنگ می‌کرد و پیش از آن که دچار افسردگی شدید روحی شود راه میهن و دیار خویش را در پیش می‌گرفت.

روزی که سرانجام او توانست از پل معروف شاخ زرین گذر کرده و پا به استانبولی بنهد که هر گوشه و کنارش روایتگر یادی و بادمانی بود یکی از سردترین و یخبندان‌ترین روزهای سال به‌شمار می‌آمد، هرچند که روزی از روزهای ماه آوریل بود. پس از عبور از پل و در آن سوی خلیج آنگاه که پا در آستانه نسبتاً تاریک مسجد بزرگ نهاد احساس کرد شخصیت تازه‌ای دست یافته است. گویی «آندره» جوانی که گمان می‌کرد سالها پیش مرده است دیگر بار سر برمی‌افراشت و هیجان روزگار جوانی را باز می‌یافت. او تنها و بی هیچ دغدغه‌ای خود را به امواج جمعیت سپرده بود، حتا کوچک‌ترین پیچ و خم‌های این شهر برای او آشنا بود و چه بسا یادآور یادی یا خاطره‌ای. زندگی گذشته دیگر بار در نظرش مجسم شده بود و کلمات از یاد رفته ترکی دیگر بار به خاطرش راه می‌یافتند و جمله‌ها و عبارات‌ها در ذهنش شکل می‌گرفتند. او می‌رفت که یکبار دیگر به صورت یکی از ساکنین واقعی استانبول درآید. در وهله اول به این فکر افتاد که با نهادن شاپوئی در میان این جمعیت شکل ناهمگون و شاید هم مسخره‌ای خواهد یافت و مهمتر از آن ممکن بود موجب جلب توجه نگهبان گورستان گردد. از این رو گام به‌درون مغازه‌ای کوچک نهاد و

فینه‌ای خرید و بر سر نهاد و تقریباً هم‌رنگ مردم پیرامونش شد و با تهیه تسبیحی برای چرخاندن در دست به شیوه مردمان مشرق زمین هماهنگی و همگونی خود را کامل نمود. پس از این تمهیدات با شتاب کالسکه‌ای را صدا کرد و با عبارتی ترکی به او گفت:

- «بنی ادرنه قاپوسونا گوتور» مرا به دروازه ادرنه ببر.

برای رسیدن به دروازه ادرنه باید راهی طولانی را می‌پیمود و ناگزیر باید از حصار قدیمی بیزانسی می‌گذشت. به عبارتی دیگر از مکانی که در آن قرار داشت برای رسیدن به دروازه ادرنه ناگزیر باید تمام عرض شهر استانبول را طی می‌نمود. پس از طی مسافتی سر بالائی و سر اشیب کوجه‌ها شروع شد و اسب‌های کالسکه بنای لغزیدن بر زمین یخ زده را گذاردند. در ابتدا باید از ناحیه پر جمعیت بازار می‌گذشتند که کاپالی چارشی نامیده می‌شد؛ سرسامی از ازدحام جمعیت و هیاهوی فروشندگان کالا و نیز جهانگردانی که در لابه‌لای این جمعیت سرگردان بودند. سپس ناحیه‌ای جلگه‌ای که در آن سرمای زمستانی نمی‌توانست محیط چندان خوش‌آیندی برای عابرین به ویژه پیادگان باشد و در پی آن گنبدها و مناره‌های مساجد پدیدار می‌گردید و در آخرین مرحله خیابان‌هایی که از میان گورستان عبور می‌کردند و در گوشه و کنار آن دکه‌هایی کوچک و بزرگ سرگرم فروش وسایل مربوط به عزاداری و تدفین بودند. چهره این بخش از شهر در حقیقت هیچگونه تغییری نکرده بود و هنوز هم چشمه‌های کوچک آب زلال و گوارا سرگرم جوشش از زمین بودند و مساجد بزرگ با گنبدهای پر عظمتشان و نیز گورهایی که به صورت پراکنده در صحن آنها واقع شده بودند. در کنار گورستان‌ها قهوه‌خانه‌های کوچک قدیمی هنوز هم پابرجا بود. مردمی که برای ادای نماز مغرب و عشاء در آنجا گرد می‌آمدند تا برخاستن ندای ملکوتی اذان با پیاله‌ای چایی خستگی را از تن بدر کرده و به مقابله با سرمای زمستانی می‌پرداختند. مناره‌های بلند هنوز هم همچنان سر بر آسمان می‌ساییدند و در این فصل از سال بخش فرازین آنها که در

میان ابرهای سپید نهان شده بود این گمان را پدید می آورد که این ستون‌های سر برافراخته پلکانی هستند تا دل آسمان آبی و فراخنای گنبد بی کرانه گیتی... آری استانبول هنوز هم زنده بود و نفس می کشید!... «آندره لری» با دیدن این صحنه‌ها دیگر بار به گذشته‌های دور بازگشته بود؛ عوالم روزگار جوانی اش، از شدت هیجان برخورد می لرزید و همانند کسی بود که برای سالیان طولانی در خواب غفلت یا کنج فراموش خانه گرفتار آمده و ناگهان پا به دنیای زندگان نهاده باشد. و این همه نبود مگر به خاطر همان زن چرکس که اینک در دل خروارها خاک نهان بود و هر چند که شاید اندک اثری هم از استخوان‌های پوسیده او یافت نمی شد ولی به رغم نابودی جسم روح او هنوز هم این توان را داشت که این سرزمین را برای او از جذابیت در خور تزیینی برخوردار سازد.

هرچه به دروازه ادرنه که تنها بر دنیای گسترده و عرض بیکران گورستان‌های سرد و خاموش اشراف داشت، نزدیکتر می شد کوجه‌ها خلوت‌تر و سکوت حاکم برفضا سنگین‌تر می شد و گهگاه نیز خانه‌های قدیمی کوچک و جدا از هم با دیوارهایی در حال فرو ریختن خود را به رخ رهگذران کم‌شمار می کشیدند. به سبب وزش باد سرد دریای سیاه در برابر قهوه‌خانه‌های کوچک رو به ویرانی کسی دیده نمی شد اما مردم محله و رهگذران کم‌شمار و سرمازده باز هم همانند روزگاران گذشته لباده و عبا برتن داشتند و دستاری بر سر، و در آن روزگویی یک حالت اندوه فراگیر و عمومی بر سراسر آن منطقه حکمفرما بود؛ اندوهی وصف ناپذیر و تأثرآور.

پس از رسیدن به زیر طاق درهم شکسته دروازه، «آندره» به منظور رعایت احتیاط و گریز از چشمان تیزبین و کنجکاو احتمالی از کالسکه پیاده شد و کالسکه‌چی را مرخص کرد. او اینک گام در وادی خاموشان نهاده بود؛ گستره‌ای وسیع و پوشیده از گورسنگ‌های قدیمی و مقبره‌های متروکه. در دو سوی دیوار عظیم دروازه و در راستای برج‌های نیمه مخروبه‌اش تا چشم کار می کرد سروهای کهنسال و سر به فلک کشیده به ردیف ایستاده بودند که تنها همسایگان همیشگی

گورهای متروک و مقبره‌های مخروبه‌ای بودند که در این سکوت بی‌پایان به حال خود رها شده بودند.

آندره با یقین از این که کالسکه‌چی از آن جا دور شده است و چشم کنجکاو در آن نزدیکی‌ها مراقب او نیست به سمت راست پیچید و از زیر درختان سرو و شاخه‌های درهم پیچیده آنها راه محلهٔ ایوب را درپیش گرفت.

گورسنگ‌های اغلب گورستان‌های ترکیه معمولاً منقش به گل و بته یا رشته‌های به هم پیچیده بوده و شباهت بسیاری به سنگ‌های کیلومترشمار جاده‌ها دارند و پاره‌ای اوقات به ویژه در تاریک روشنی‌های نزدیک غروبگاه یا بامدادان از دور چونان شبیح یک انسان به نظر می‌آیند و حالت سر و شانه‌های انسان برپا ایستاده‌ای را تداعی می‌کنند. این سنگ‌ها در ابتدا و در زمان نصب حالت عمودی دارند اما در اثر گذشت زمان و عوارض طبیعی همچون زمین‌لرزه و ریزش برف و باران بتدریج استواری و ایستایی خود را از دست داده و به چپ و راست متمایل می‌شوند و به ناگزیر به یکدیگر تکیه می‌نمایند و در این حالت بی‌شباهت به انسان‌های محتضری نیستند که بر روی علفها افتاده و بی حرکت مانده باشند. این گورستان‌های قدیمی که او سرگرم عبور از آنها بود نیز از این قاعده برکنار نبوده و آشفتگی و درهم ریختگی میدان‌های نبرد را در فردای روز شکست مجسم می‌نمودند.

در این روز سرد و در این بعدازظهر دیر هنگام تقریباً کسی در این وادی بی‌سرانجام به چشم نمی‌خورد جز چوپانی که همراه باگوسفندانش درگذر بود و نیز دسته‌ای از سگان ولگرد و دو یا سه پیرزن مستمند که برای دریافت صدقه چشم انتظار موکب تشییع‌کنندگان جنازه‌ای بودند. و به این ترتیب او می‌توانست مطمئن باشد که در معرض نگاه کنجکاو نیست که احتمالاً مایه نگرانی باشد؛ مگر نگاه دزدانه کلاغ‌هایی که بر روی علف‌ها می‌جهیدند و در آن هوا سرد سمفونی شوم قارقارشان در آن وادی لبریز از سکوت طنین افکن می‌شد.

آندره در راستای ردیف میانی به راه خود ادامه می‌داد، راهی که درگذشته برای

یافتن مزار زنی به نام مجده طی کرده بود. این مزار در میان تعدادی مقبره قرار گرفته بود که شباهت بسیاری به یکدیگر داشتند و سرتاسر آن گستره وسیع را از افقی تا افقی دیگر دربرگرفته بودند. او به چگونگی قرار گرفتن سروها آشنایی کامل داشت و می دانست که مقبره موردنظرش در میان همین گروه کوچک مقبره‌های پیش رویش قرار داشت. آه! درست همین مقبره بود که هم اینک در برابرش ایستاده بود! هرچند که ظاهر ساختار آن حکایت از این می کرد که باید بیش از یکصدسال از بنای آن گذشته باشد. آری مقبره موردنظر او همین مقبره بود که لوحش نیز از جای کنده شده و بر زمین افتاده بود. هرچند که از آخرین دیدار او بیش از پنج سال نمی گذشت اما خرابی و فروپاشی این جا بسیار سریع صورت گرفته بود. حتا زمان نیز این چند قطعه سنگ را برای زنی که در این وادی نیستی فرو افتاده و از یادها رفته بود، سالم و پابرجا باقی ننهاده بود. «آندره» با خود می اندیشید که اکنون او تنها کسی است که در پهنه گیتی یادی و خاطره‌ای از آن زن دارد و با مرگ او دیگر هیچکس در هیچ کجای این جهان یاد و یادمانی از این زن جوان و این روح مضطرب و پریشان نخواهد داشت. برسنگ مزار فرو افتاده در میان علفها کسی نام حقیقی او را نخواهد خواند تا احتمالاً تداعی گر یادی یا خاطره‌ای برای او باشد. پیش از این او از ذکر نام او در کتابش احساس گناه می کرد اما امروز برعکس از این عمل خود بسیار نیز شاده‌ان بود چرا که امیدوار بود تا شاید بتواند برای سالیان چند دیگری نیز خاطره او رازنده نگهدارد، با ذکر نام او در کتابش احتمال داشت زن‌های جوانی که گذارشان به این مزار می افتاد لختی در برابر این گورسنگ به تأمل و تفکر بایستند....

در آن غروبگاه به سبب ابری شدن تدریجی هوا نور ضعیفی بر گورستان می تابید و هر لحظه بیشتر از پیش هوا رو به تیرگی و تاریکی می رفت و درون این حصار بی پایان و این شهر خاموش را سکوت و اضطراب ترس آوری فرا گرفته بود که هر لحظه بر شدت آن افزوده می شد. گستره‌ای خاکستری رنگ از سروهای تنک و انبوه که بی شباهت به انسان‌های خمیده و در حال فرو افتادن و از پا درآمدن نبودند و

گورسنگ‌هایی که شبیه انسان‌های بر زمین غلتیده بودند. و او! آن زن جوان چرکس! سال‌های متمادی و در فصول گوناگون در زیر آن سنگ آرمیده بود و در تنهایی آکنده از سکوتش چشم انتظار آمدن تنها دوستی بود که می‌توانست از او یاد کند. هر چند که شاید دیگر هیچ چیزی از آن پیکر موزون در زیر این خاک باقی نباشد، حنا استخوان پاره‌ای پوسیده!...

فرو پاشیدگی و درهم شکستگی‌های این مقبره از فراموش شدن و متروکه بودنش حکایت می‌کرد؛ آشفته‌گی روحی و اندوه سترگ او را پایانی نبود، او نمی‌توانست این مزار را به این صورت رها سازد! هرچند با شناختی که از این کشور و آداب و رسومش داشت می‌دانست چه مشکلات و خطراتی را پیش رو خواهد داشت، اما او پذیرای تمامی این خطرات خواهد بود. دست زدن یک مسیحی به قبر یک زن مسلمان در گورستانی مقدس! آیا کدامین ترفند می‌توانست چاره‌ساز این مشکل باشد؟ او تا هر زمان که لازم باشد در ترکیه خواهد ماند و این کار را به پایان خواهد برد، ساختن مقبره‌ای که بتواند برای سال‌های سال پابرجا و استوار باقی ماند.

شب هنگام و در بازگشت به خانه یکی از دوستانش «ژان رنو» را که همکارش نیز به شمار می‌آمد در انتظار خویش یافت، دوستی بسیار جوان که همه چیز استانبول در نظرش بسیار تحسین برانگیز بود و شاید علت دوستی او با «آندره» نیز علاقه مشترک هر دو به مشرق زمین بود. نخستین چیزی که نظر «آندره» را به خود جلب کرد تعدادی نامه بر روی میز بود که همگی از فرانسه رسیده بود مگر یک نامه؛ نامه‌ای که تمر و مهر اداره پست استانبول بر آن بود! و او شگفت زده ابتدا همین نامه را گشود:

آقای محترم

آیا به یاد دارید که یک بار زنی ترک برای شما نامه‌ای نوشت تا بیانگر احساسات برانگیخته شده‌اش باشد؛ طغیان احساساتی که نه تنها قلبش که تمام وجودش را لبریز ساخته بود، و این همه نبود مگر به سبب خواندن کتاب

شما، مجده. و از همین روز شما خواسته بود که با خط خودتان پاسخ نامه‌اش را بدهید؟

آری، همین زن جاه طلب ترک امروز توقعی بیشتر از شما دارد. او می‌خواهد شما را ملاقات کند، او می‌خواهد با نویسنده محبوب این کتاب، کتابی که آن را بیش از صد بار و هربار با هیجانی فزونتر خوانده است، بیشتر آشنا شود. آیا مایل هستید که در ساعت دو و نیم بعد از ظهر روز پنجشنبه ملاقاتی در کناره آسیایی بسفر بین سیلکی و پاشا باغچه داشته باشیم؟ شما می‌توانید در قهوه خانه کوچکی که در نزدیکی دریا و درست در انتهای خلیج است در انتظار من باشید. من در کالسکه‌ای کرایه‌ای و با پوشینه‌ای تیره‌رنگ بدانجا خواهم آمد؛ آن‌گاه که از کالسکه پیاده شدم می‌توانید به دنبال من بیایید، اما شما منتظر خواهید بود تا من باب صحبت را بگشایم، شما باکشور من آشنا هستید و می‌دانید کاری که می‌کنیم تا چه حد خطرناک است! من نیز به نوبه خود می‌دانم که با مردی با نزاکت و خوش برخورد ملاقات خواهم کرد، مردی که به رازداری‌اش یقین دارم.

اما شاید مجده را از یاد برده باشید؟ و شاید دیگر زنان نیز مورد توجه شما نباشند اما به رغم تمام این‌ها اگر می‌خواهید چهره مجده امروزین را ببینید پاسخ مرابدهید. خدا حافظ تا روز پنجشنبه.

«خانم زاهده»

آندره لبخند بر لب نامه را به دوستش داد و خود سرگرم خواندن نامه‌های دیگر شد. ژان رنو پس از خواندن نامه گفت:

- خواهش می‌کنم در آن روز مرا هم باخود ببرید! قول می‌دهم رفتاری عاقلانه داشته باشم.

و بالحنی کودکانه افزود:

- به رازداری من اطمینان داشته باشید، به هیچ کس نگاه نخواهم کرد!

- دوست عزیز به راستی چنین می‌پندارید که به آنجا خواهم رفت؟
- آه! یعنی می‌خواهید چنین فرصتی را از دست بدهید؟ مطمئنم که خواهید رفت!
مطمئنم!

- هرگز در زندگی‌ام با چنین موردی روبه‌رو نشده‌ام!... ممکن است دامی برای من
باشد...

- او احتمالاً یک خانم ترک است و بس؛ فردی همانند من و شما!
هرچند این کار مشکل می‌نمود اما او بر آن بود تا بیش از پیش اعتماد دوست
جوان خود را جلب کند! و در واقع با خواندن نامه خانم ناشناس او بیشتر مایل به
ملاقات و آشنایی با او شده بود. اگر این ملاقات احتمالی محقق گردد او یک بار
دیگر هم با یک سرگرمی روبه‌رو خواهد بود؛ همانند آنچه در گذشته و طی نخستین
نامه‌ای که از این خانم دریافت کرده بود و از او خواسته شده بود که پاسخ آن را
بدهد. اما آنچه بیش از هر چیزی برای او شگفت‌انگیز بود این که در چنین نامه‌ای
درست زمانی از مجده نام برده می‌شد که او تازه از مزار زنی باز می‌گشت که هنوز
هم باعث آشنفتگی روحی‌اش بود!



روز پنجشنبه چهاردهم آوریل «آندره لری» و ژان رنو پیش از ساعت مقرر در برابر قهوه‌خانه کوچکی که به سهولت یافته بودندش، نشسته بودند. همان‌گونه که در نامه نوشته شده بود این قهوه‌خانه در ساحل آسیایی بسفر و در فاصله زمانی یک ساعته تا استانبول و بین دو روستای یاد شده قرار داشت. این جا یکی از ساحل‌های بکر و دست نخورده بسفر بود که در جای جای آن منازل بزرگ و قصرهایی وجود داشت. به‌راستی که قدرت‌گزینش این خانم تحسین برانگیز بود. در آنجا و در دامنه یک سرایشی چمن‌زاری وجود داشت با مقداری درخت چنار چند صدساله و از نوع چنارهای ترکیه با برگ‌هایی شبیه با اوباب. این چمنزار در طول سرایشی و تا کناره دریا و پلاژهای خیلی کوچک و خلوت ادامه می‌یافت. این پلاژها در حقیقت نقطه‌ای پیش‌رفته از جنگل‌های بخش آسیایی در دریاست که در گذشته مسکن راهزنان و کنام خرس‌های وحشی بوده است. مکانی آرمانی برای ملاقات‌هایی از این دست و دور از نگاه جستجوگر افراد کنجکاو. آن دو تنها مشتریان آن قهوه‌خانه متروک رو به ویرانی و قهوه‌چی پیر ژنده‌پوش و سپید ریشی به‌شمار می‌آمدند که عهده‌دار اداره آنجا بود. چنارها اندک اندک برگ می‌دادند اما علفزار شاداب و

پوشیده از گل های وحشی بود که زیبایی ویژه ای داشتند و این خود در چنین شرایط هوایی و در برابر این باد سرد و منجمدکننده شگفت آور می نمود. باد تقریباً همیشگی دریای سیاه که طراوت بهار استانبول را برمی آشفست در این جانب آسیایی اندکی ملایمتر بود و طبیعتاً هوا نیز معتدل تر.

آن دو مرد در این گوشه دور افتاده در نهایت سکوت سرگرم دود کردن قلیان قهوه چپی پیر بودند و چشم انتظار. پیرمرد ترک از حضور این دو مرد آراسته در آنجا آن هم در این فصل نامناسب، دچار حیرت شده بود، زیرا کم شمار مشتریان او از جز جاشویان کشتی ها و چوپانان نمی بودند. ژان رنوی جوان رو به دوستش گفت: - از این که پذیرفتید همراهتان باشم، خوشحالم.

- زیاد هم شادمان نباشید دوست من، شما را با خود آورده ام تا در صورت نیامدن او و یا پیش آمدن اتفاقی پیش بینی نشده کمکی برای من باشید.

- آه! مطمئن باشید حادثه بدی روی نخواهد نمود و با لحنی کودکانه که حاکی از روح جوانش بود افزود؛ نگاه کنید! پشت سرمان را نگاه کنید، یقین دارم خود اوست.

آندره نگاهی به پشت سرش افکند. کالسکه ای کرایه ای که در حال نزدیک شدن به آنها بود از زیر انبوه درختان در حالی سربر آورده که به سبب ناهمواری جاده باریک بدین سوی و آن سوی متمایل می شد. چشمان تیزبین «آندره» در پس پرده های کالسکه که در اثر وزش باد اندکی کنار می رفتند متوجه دو یا سه هیكل زنانه کاملاً سیاهپوش شد؛ سه نفر با چهره های کاملاً پوشیده، پس رو به دوستش و با لحنی شوخی آمیز گفت:

- مثل این که دوستان ما دوازده نفرند! دوست عزیز تو گمان می کردی که او به همین سادگی و به تنها تن خویش بدین جا خواهد آمد؟ گمان می کنم بازدید از یک هیأت را پیش رو داشته باشیم!

به هر تقدیر کالسکه در حال عبور کردن از برابر آنان بود و آنگاه که کاملاً به نزدیک

آنها رسید، دستی کوچک که با دستکش سپیدی پوشیده شده بود از کالسکه بیرون آمد و به آرامی شروع به علامت دادن نمود. پس این دست متعلق به خود اوست و آنها سه نفر بودند! سه نفر! چه پیش آمد شگفتی! «آندره» گنت:

- پس من شما را تنها می‌گذارم. سعی کنید همانگونه که قول داده‌اید رازدار و عاقل باشید و به آنها نگاه نکنید ضمناً لطفاً حساب این پیرمرد را هم بپرازید.

و پس از این سخنان بی درنگ در پی کالسکه روان شد. کالسکه در کنار درخت‌های چنار از حرکت ایستاد. سه سیاهپوش با قامت‌هایی رسا و روپوش‌های ابریشمین از کالسکه فرود آمدند و در طول علفزار به حرکت خود ادامه دادند و در حالی که با سری نسبتاً فرو افتاده حرکت می‌کردند اندک اندک از سرعشان کاسته شد، گویی منتظر بودند که تعقیب‌کننده نیز بدانان برسد!

انسان باید در آن شرایط اجتماعی زندگی کرده باشد تا بتواند میزان هیجان مرا از این پیش آمد غریب درک کند، هیجانی وصف ناپذیر ناشی از برخوردی این چنین با افرادی که به گونه‌ای شگفت در حاله‌ای از ابهام زندگی می‌کنند، هرچند که من تا حدودی به این شرایط آشنایی داشتم. آیا به راستی یک چنین شگفتی‌ای در حال محقق شدن بود و آنان به راستی مرا بدانجا خوانده و خود نیز دشواری‌های چنین کاری را پذیرفته بودند تا با من سخن بگویند؟... وقتی آن سه نزدیک شدن مرا احساس کردند به عقب بازگشتند و یکی از آنها با صدایی ظریف که از شدت نگرانی اندکی می‌لرزید و حجب صاحبش را از این گفتگو به خوبی روشن می‌ساخت گفت:

- آقای «آندره لری»، خوردتان هستید! نه؟

پاسخ «آندره» نیز فقط احترام بود. در این هنگام سه دست دستکش پوش از زیر روپوش خارج شدند و ضمن سلام و تعارف با او سر خود را به نشانه احترام خم نمودند. آنان چهره‌های خود را با پوشینه‌های ضخیمی پوشانده بودند؛ آنان سه شیخ اسرارآمیز بودند و یا سه فرشته! آنکه پیشتر نیز صحبت کرده بود دیگر بار به سخن آمد:

- ما را ببخشید اگر با شما سخن نمی‌گوییم و یا احتمالاً سخنانی نه چندان سنجیده می‌گوییم، برای رسیدن بدین جا از ترس قالب تهی کرده‌ایم...

در شرایط اجتماعی آن روز این سخن قابل‌پیش‌بینی بود. در این هنگام دومی گفت:
- اگر شما می‌دانستید که برای آمدن به اینجا ناگزیر از چه ترفندهایی شده‌ایم و در سر راهمان ناگزیر از کنار زدن چه موانعی بوده‌ایم شاید به ما حق می‌دادید؛ موانعی چون غلامان، کنیزکان و حتا مردم عادی!

و سومی افزود:

- و همین کالسکه‌چی ناشناس که خود می‌توانست موجب نابودی ما شود!

لحظاتی چند سکوت حکمفرما شد. باد سرد در روپوش‌های ابریشمین می‌پیچید و سرمای هوای نفس انسان را واپس می‌زد. از لابه‌لای درختان چنار امواج کف‌کرده و سپیدرنگ بسفر به چشم می‌خورد. برگ‌های نورسته چنارها در یورش باد به هرسو پراکنده می‌شدند و اگر نبود گل‌های کوچک روئیده بر علفزار زیر پا که در زیر روپوش‌های ابریشمین خم می‌شدند، انسان به این تصور می‌افتاد که هنوز هم فصل زمستان حکمفرماست. آنان ناخودآگاه همچون آشنایانی دیرین صد قدمی با یکدیگر گام زدند اما این مکان دورافتاده و این هوای نامساعد اندکی حزن‌انگیز و نشانه‌ای شوم برای این ملاقات به‌شمار می‌آمد.

زن جوانی که برای نخستین بار سخن گفته بود ظاهراً رهبر و طراح این ملاقات خطرناک شمرده می‌شد رشته کلام را به دست گرفت و ظاهراً فقط برای شکستن سکوت گفت:

- می‌بینید آقای لری که ما سه نفری بدینجا آمده‌ایم...

و «آندره» که نمی‌توانست از تبسم خودداری کند پاسخ داد:

- در واقع همین گونه است که می‌گویید و متوجه با همدیگر بودن شما هستم!

- شما ما را نمی‌شناسید اما به‌رغم این نشناختن از سال‌ها پیش دوست‌ما به‌شمار می‌آید!

و دومی افزود:

- ما با کتاب‌های شما زندگی می‌کنیم!

اما نفر سوم لحنی پرسشگرانه داشت:

- شما به ما خواهید گفت که آیا داستان مجده حقیقت دارد یا نه؟

اینک آنان پس از سکوت سنگین نخستین هر سه با یکدیگر سخن می‌گفتند؛ همانند کودکانی که حرف‌های زیادی برای گفتن داشته و بخواهند با شتاب همه را بر زبان آورند. تسلط آنان به زبان فرانسه برای «آندره‌لری» شگفت‌آور بود. همچنان که جرأت و جسارتشان در آمدن به این نقطه دورافتاده. باد اندکی از پوشینه یک از آنان را تکان داد و در نتیجه «آندره» برای لحظه‌ای ناحیه‌ای از گردن آن زن را که معمولاً زودتر از دیگر نقاط بدن علائم پیری در آن هویدا می‌شود، مشاهده کرد و چنین نتیجه گرفت آنانی که در رویارویش ایستاده‌اند نباید چندان سن و سالی داشته باشند. طنین صدای هر سه آنها از ظرافت و لطافتی خاص برخوردار بود و این نه تنها به سبب نسط آنها به شیوه بیانی صحیح زبان فرانسه بود بلکه تا حدودی نیز شاید وزش باد و وجود پوشینه در برابر دهان نوعی تموج و طنین خاص به لحن و صدای آنان می‌بخشید. «آندره» که در برخورد نخستین از این که خود را بازیچه دست سه زن شرقی ساخته بود خود را سرزنش می‌کرد اینک به این باور رسیده بود که این نه یک سرگرمی صرف که کاری کاملاً جدی است. به ویژه این که صحبت توأم آن سه با هم او را به یاد ماجرای باغ طوطی‌ها می‌انداخت. یکی از آنان که بیش از دیگران با او سخن گفته بود، افزود:

- زمانی که به شما گفتم ما سه نفری برای دیدار شما آمده‌ایم، شما خندیدید. اما علت خنده شما به این نکته بدیهی این بود که فرصت ندادید تا دنباله سخنم را بیان کنم. بله آقای لری منظور من یادآوری این نکته بود که امروز ما سه تن با هم هستیم و بار دیگر هم اگر قرار باشد ملاقاتی با هم داشته باشیم باز هم ما سه تن با هم خواهیم بود، آری، ما سه تن همواره و در همه جا با هم خواهیم بود. درست مانند طوطی‌هایی که از یکدیگر جدا نمی‌شوند و مطلب دیگر این که شما هرگز چهره هیچ

یک از ما را نخواهید دید، هرگز! و ما تنها سه سایه کوچک هستیم همین و بس! و دیگری سخن او را اینگونه پی گرفت:

- سه روح، فقط روح! خوب شنیدید آقای لری، ما برای شما روح هستیم نه چیزی دیگر؛ سه روح گرفتار در رنج و مشقت که نیاز به دوستی شما دارند.

- تلاش برای شناخت هریک از ما کار بهبوده‌ای است اما شما باید بدون دیدن ما حدس بزنید کدام یک از ما برای شما نامه نوشته است؛ همان کسی که شما او را با نام زاهده می‌شناسید! بسیار خوب آقای لری ما منتظر صحبت شما هستیم!

آندره بدون اندک درنگ و تأمل پاسخ داد:

- خود شما خانم! بله شما همان زاهده خانم هستید.

صدای نجواگونه‌ای که حکایت از حیرت‌زدگی سه زن سیاهپوش داشت از پس

پوشینه‌ها به گوش او رسید.

پس آنگاه زاهده گفت:

- بسیار خوب! در این صورت به سبب آشنایی قدیمی‌تر بین من و شما اینک من عهده‌دار معرفی خواهرانم به شما خواهم شد تا بیشتر با هم آشنا شویم! گوش کنید آقای لری آن خانم قد بلند نامش «نشه دیل» است و بسیار بدجنس و آن دیگری که اکنون در کناری ایستاده «اقبال» است؛ بسیار آب زیرکاه و دورو، به شما توصیه می‌کنم از او حذر کنید ضمناً از این پس مراقب باشید که ما را با یکدیگر اشتباه‌نگیرید.

در ساختگی بودن این نامها اندک تردیدی نبود و «آندره» نمی‌توانست درستی آنها را باور داشته باشد، یقیناً در این جا افرادی به این نام‌ها وجود نداشتند چه «نشه دیل» و چه اقبال ... پوشینه دوم چهره جدی «زینب» را پوشانده بود؛ همان که در ابتدای این کتاب از او و خواهرش بسیار سخن گفتیم؛ دخترعموهای نوعروس داستان ما. اما نفر سوم که به اصطلاح تودار بود کسی جز «ملک» نبود و اگر «آندره» می‌توانست پوشینه او را به یکسو زند بینی کوچک و چشمان درشت و خندانش را می‌دید، زنی ترک با موهای حنایی رنگ، همان کسی که درگذشته براین باور بود که

شاعر باید فردی برجسته و متمایز از دیگران باشد. «ملک» در حقیقت به سبب رنج‌هایی که تحمل کرده بود شکسته‌تر از دوزن دیگر به نظر می‌آمد اما به رغم روزگار پررنج و شب‌های آکنده از اشک و آهی که گذرانده بوده باز هم همان «ملک» واقعاً شاد بود و هیچ یک از رنج‌ها و اندوه‌های سترگ نتوانسته بود قهقهه‌های خنده‌اش را خاموش سازد. پس از سکوتی کوتاه درپس مراسم معرفی زاهده پرسید:

- شما درباره ما چگونه فکر می‌کنید و ما را چگونه زنانی می‌پندارید، از کدامین طبقه جامعه و با چه ویژگی‌هایی؟

- چه بگویم خانم!... شاید بعداً بتوانم درباره شما داوری درست‌تری داشته باشم، اما یقیناً از گروه پیشخدمت‌های قصرهای استانبول نیستید!

- خوب! نظرتان درباره سن و سال ما چیست؟ البته این موضوع برخلاف بسیاری از زنانی که شما می‌شناسید اصلاً برای ما مهم نیست، زیرا ما فقط چند روح هستیم و شاید بهتر باشد بگویم ارواحی پیر!

و در این جا اقبال «ملک» پیشدستی کرد و با لحنی غم زده و در حالی که تلاش می‌کرد صدای خود را تغییر دهد گفت:

- بله آقا! متأسفانه پیری چیزی است که هرچند تلاش در نهان کردنش نمایم بیشتر احساس می‌شود. اما از شما می‌خواهیم اگر قیافه‌شناس هستید سن تقریبی ما را حدس بزنید.

- به سبب پوشیده بودن چهره خانم‌ها واژه «چهره‌شناس» اندکی مضحک می‌نماید و اما در مورد سن شما... امیدوارم اگر واقعیت را گفتم رنجیده خاطر نشوید!

- آه! قطعاً... ما مدتهاست که از زندگی واقعی جدا افتاده‌ایم... بفرمایید آقای لری.

- شما خانم‌ها لحظاتی پیش مادر بزرگ‌هایی را به من معرفی کردید که سن آنان می‌تواند بین هیجده تا بیست و چهار سال باشد!

خنده‌ای بی‌صدا در زیر پوشینه‌ها چهره سه زن را پوشانده بود. البته این خنده نه از باب شکست نقشه‌اشان بلکه از این باب بود که با این پاسخ عملاً مورد تحسین

قرار گرفته بودند.

هوا بیش از پیش سرد شده بود و توفان شدید شاخ و برگ درختان را به هرسو پراکنده می ساخت، آنان اینک چون دوستانی دیرینه با یکدیگر قدم می زدند؛ هرچند که باد شدید گهگاه گفتگوی آنان را قطع می کرد و غوغای امواج متلاطم در آن باریک راه ساحلی سبب گسسته شدن رشته کلامشان می گردید، با این حال اندک اندک سخنان شوخی مانند را به کناری نهاده و با طرح مسائل جدی به داوری درباره نقطه نظرات یکدیگر پرداختند. آنان در عین حال که به آرامی گام برمی داشتند مراقب پیرامون خویش نیز بودند. «آندره» از این که سخنان او را در نهایت سهولت و هشیارانه درک می کردند حیرت زده شده و در عین حال نسبت به ایشان انس و اعتماد بیشتری یافته بود.

در این هوای توفانی و در این گوشه دور افتاده بدین گمان بودند که از حاشیه امنیت مطلوبی برخوردارند ولی از بد حادثه ناگهان در پیچ جاده دو نفر را دیدند که جامه سربازی برتن و ترکه ای در دست داشتند. آنان با دیدن این جمع غریب برجای خرد میخکوب شدند و پس از ادای جملاتی خشونت آمیز شتابزده و دوان دوان آنجا را ترک نمودند. این برخورد خطرناکی بود زیرا این سربازان که معمولاً به کارهای خلاف رسیدگی می کردند امکان داشت در برابر این سنت شکنی خلاف قانون بازتاب تند و خشونت آمیزی از خود نشان دهند. گفتگوی چند زن مسلمان با فردی مسیحی آن هم در آن مکان دور افتده چیزی نبود که قابل گذشت و اغماض باشد. شاید این سربازان قصد داشتند ماجرا را به رؤسای خود گزارش دهند و یا احتمالاً مردم دهکده مجاور را بر علیه آنان بشورانند. سه زن بیچاره که از شدت ترس قالب نهی کرده بودند شتابزده خود را به کالسکه رساندند و با شتاب هرچه افزون تر از آنجا دور شدند. ژان رنو که دورادور مراقب دوستش بود با دیدن این صحنه به جانب او شتافت و زمانی به او رسید که کالسکه در پیچ و خم جاده باریک و در میان درختان از نظر ناپدید شده بود و فارغ از خطری که در پیش رو بود مشتاقانه پرسید:

- خوب دوست عزیز بگو ببینم آنها که بودند؟
- موجوداتی شگفت و حیرت آور.

- حیرت آور از چه نظر؟ مهربان و دوست داشتنی بودنشان؟

- خیلی... و در عین حال نه، این یگانه داوری ممکن درباره آنان است زیرا آنها ارواح بودند، فقط ارواح... دوست عزیز برای نخستین بار در زندگی با ارواح هم صحبت شدم.

- ارواح!... چگونه؟ با چه ظاهر و نمودی؟ پرهیزگار و خوش برخورد؟

- آه! در مورد پرهیزگاری که باید بگویم بیش از حد پرهیزگارانند دوست عزیز! اگر در اندیشه خود عشقی پاک و آسمانی را بتوانید تصور کنید اینان می توانند موضوع چنین داستانی باشند.

آندره خود در نهران نگران بازگشت آنان بود، زیرا آنان به کاری جنون آمیز دست زده بودند. اینان جرأت کرده بودند تا برخلاف قوانین و عرف حاکم بر جامعه رفتار کنند! ولی آیا کسی می توانست در پاکی و معصومیت اینان و یانیت بی آایشان تردیدی به خود راه دهد؟ آیا چنین گفت و تسنودی بی آن که اندک سوء نیتی در میان باشد می تواند گناه تلقی شود؟ «آندره» بسیار میل داشت بداند که آیا آنان توانسته اند بدون برخورد با مشکلی جدی به خانه های خود برسند؟ اما دریغ که هیچ کاری از او ساخته نبود جز همان کاری که لحظاتی پیشتر انجام داده بود، فرار از کانون خطر با شتاب هر چه بیشتر!



فردای آن روز این نامه طولانی به گونه‌ای مرموز به دست «آندره» رسید:

دیروز شما گفتید که زن ترک امروز را نمی‌شناسید و برای ما این پرسش مطرح است که پس چه کسی او را می‌شناسد در حالی که او خود نیز از شناخته شدنش بی‌خبر است؟ گذشته از این آیا خارجیانی را می‌توان یافت که به راز درون او پی برده باشند؟ در حالی که پاره‌ای از آنان می‌توانسته‌اند به راحتی به راز و رمز چهره او پی ببرند؟ خانم‌های خارجی که برخی از آنان به درون خانه‌های ما نیز راه یافته‌اند، تنها ظواهر زندگی ما را دیده‌اند، شیوه اروپایی که در تزئین آنها به کار گرفته شده و در حقیقت تنها روی دیگر سکه را. حال آقای لری شما میل دارید که ما در جهت این شناخت کامل به شما کمک کنیم؟

اکنون ما برابتنای آزمونی که انجام دادیم یقین داریم که می‌توانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم. زیرا این ملاقات برای ما یک آزمون بود؛ ما می‌خواستیم یقین پیدا کنیم که آیا به راستی در پی آن واژگان و عبارات زیبای شما حقیقت دیگری هم نهفته است یا نه؟ و خوشبختانه پاسخ دریافتی ما مثبت بود و از نقطه نظر خودمان مطلوب!

شاید در مورد چند و چون و ماهیت هیجانی که به هنگام دور شدن آن خانم‌های سیاهپوش به خطر افتاده، وجود شما را فرا گرفته بود دچار خطا شده باشیم و قاطعانه نتوانیم بگوییم که آیا این هیجان ناشی از کنجکاوی بوده است یا ترحم؟ و شاید نیز ناشی از انتظاری غریب و بیهوده! اما آنچه هست و با قاطعیت می‌توان گفت این است که این ملاقات برای شما امری عادی و بی‌تفاوت نبوده است.

گذشته از این شما نیز به خوبی دریافته‌اید که ما خود این نکته را باور داریم که این موجودات نهان شده در زیر این پوشش‌های سیاه و پوشینه‌ها نه زیبایی دارند و نه ملاحظتی و نه هیچ شباهتی به یک زن! و همچنان که به شما گفتیم ما فقط سه روح بودیم، روح زن ترک متجدد. زنی که توان اندیشیدن را از کف داده است و از این بابت در رنج است. اینک چنین زنی در عین آگاهی از دشواری‌های نهفته در راستای دست یافتن به آزادی و برای رسیدن به این مهم موجبات ملاقات‌هایی را با دوست دیرینه خویش فراهم می‌کند و شما نیز برای پابرجا ماندن این دوستی باید او را نه با نگاه یک سرگرمی یا چهره زیبا که تنها برای ابعاد کامجویانه زندگی به کار می‌آید، بلکه از دیدگاه هنری خویش نگاه کنید. او برای شما چون کودکی مورد توجه و ترحم و یا معشوقی دلشاد از نوازش‌های عاشقانه نخواهد بود. اگر این نکات مورد توجه شما باشد باید بدانید که او به شما علاقه و احترام فراوانی قائل است و شایسته است شما هم به خواسته‌های او بهایی در خور بدهید.

مجدد شما در گورستان است، از سوی او و از جانب تمام زنان ترک به پاس گل‌هایی که بر مزار این کنیزک چرکس نهادید از شما سپاسگزاری می‌کنیم. شما در روزگار جوانی خوشبختی را به دور از تلاش به کف آوردید؛ در همان نقطه‌ای که در انتظار و چشم به راهتان بود. ولی چرکسی نگون‌بخت که جذب‌بیتش موجب آن چنان عشقی شده بود دیگر وجود ندارد، و هنگام آن

رسیده است که آن عشق راستین و استوار شما جایش را به عشقی مصمم بدهد! زمان آن رسیده است که شما از این پس در پی عشقی باشید جز عشق به ظواهر زندگی و عشق جسمانی. مثلاً تلاش کنید احساسی را که نسبت به او دارید از قلبتان خارج کنید تا قلب شما تلخی این شرنگ و عذاب شدید را بچشد، مانند قلب های ما، ... و تنها قادر به دوست داشتن یک رؤیا باشید. تنها یک رؤیا!

زیرا ما زنان ترک و شاید شرقی محکوم هستیم که چیزی را دوست نداشته باشیم و از این روست که تنها می توانیم عاشق یک رؤیا باشیم. شما از چند و چون زندگی ما و شیوه شوهرکردنمان کم و بیش آگاهید... و با وجود زندگانی این چنین ما نمی توانیم هیچ دلخوشی دیگری جز ظواهر زندگی داشته باشیم، دلخوشی های گذرا و بی ارزش، دلخوشی به خانه و کاشانه ای که از نسلی پیشتر شکل و شمایل غربی به خود گرفته است و اگر تا دیروز با پستی ها و بالش های اطلس زینت داده می شد امروز با اثاثیه هایی به سبک و شیوه غربی و شاید فراهم آمده از اروپا آراسته شده است. این چنین کانون خانوادگی را هر لحظه هوسرانی های همسری سست اراده تهدید می کند؛ کانونی که هر لحظه می تواند با ورود زنی دیگر، آن هم تنها از روی یک هوس، متلاشی گردد. اینجا ما را بی اندک توجهی به نقطه نظرها و خواسته های خودمان به دست فردی به نام همسر یا شوهر می سپارند درست همانند یک میش یا کره مادیان.

هرچند حقیقت این است که چنین مردی که ما را بدو سپرده اند غالباً مهربان است، اما نکته مهم این است که ما او را برای زندگی مشترک برنگزیده ایم. به هر تقدیر ما نیز درگذر زمان بدو انس می گیریم ولی شما بهتر می دانید که نام چنین الفتی را عشق نمی توان نهاد. از همین رو در ذهن ما اندیشه ها و تخیلاتی شکل می گیرد و به پرواز درمی آید، پرواز به دور دست ها،

تخیلاتی که فقط در ذهن ما اصالت دارد و جز خودمان کسی از آن آگاه نیست. آری آقای لری! ما نیز تخیلاتی در سر و شاید عشقی در دل داریم اما با این تفاوت که ما همواره فقط یک روح و شاید نیز یک تصویر ذهنی را دوست داریم. باید پذیرفت که ما نیز چون دیگر انسانها دوست داریم که روحمان با روحی دیگر، روحی که دوستش می‌داریم، و افکار و اندیشه‌هایمان با افکاری دیگر پیوند بخورد و قلبمان بسته و پیوند قلبی دیگر گردد و این همه در حالی است که جسم ما در اختیار همسری ناخواسته و بیگانه با عواطفمان است. پس آن عشق همواره در قالب یک رؤیا باقی ماند زیرا ما زنانی شریف درستکار و پاکدامن هستیم. با توجه به چنین نکاتی این رؤیا برای ما بسیار گرامی است و از همین سبب است که برای تحقق آن خود را به خطر می‌اندازیم. اما این عشق همواره پاک باقی خواهد ماند، درست مانند گردش دیروز ما در پاشا باغچه و در آن معرکه توفان و باد. این چنین است وضع زن امروز ترک در سال ۱۳۲۲ هجری و تربیتی که سبب از خود بیگانه شدن او می‌گردد، شاید نیز یافتن شخصیتی دوگانه.

باید یادآور شویم که ما پیشاپیش از آنچه ممکن است سبب غافلگیری شما گردد خوشحال بودیم. شاید در ابتدا شما گمان کردید که قصد دست انداختن شما را داریم اما پس از آمدن نیز هنوز مردد بودید و بیمناک از این که با حادثه‌ای روبه‌رو شوید، شاید نیز با امیدی واهی در دل، چه بسا نیز چشم انتظار دیدن زاهده بودید با گارد محافظی متشکل از غلامان سیاه که کنجکاوانه برای ملاقاتی نزدیک و حضوری با یک نویسنده مشهور آمده بود. اما به رغم تمام اینها شما تنها با چند روح ملاقات کردید، ارواحی که دوستان شما هستند البته در صورتی که شما نیز دوست آنان باشید! زاهده. نشه‌دیل. اقبال.

بخش سوم



سرگذشت «زاهده» از زمان ازدواج تا آمدن «آندره لری» به استانبول:
خوی خوش و رفتار ملایم بیک جوان اندک اندک سرکشی او را فرو نشانده بود. او در عین پابندی به عوالم روحی خود نقش همسری سازگار را پذیرفته بود؛ هرچند که خود نیز در نهایت رفاه پرورش رفته بود و شاید نیز دور از نوعی خودخواهی بزرگ منشأ نه بود. آیا این همه به سبب اندیشیدن به «آندره لری» بود؟ خود او نیز آگاهی چندانی از ماهیت راستین این مقوله نداشت و این گذشت زمان و سپری شدن دوران غرقه در رؤیای کودکی بود که حقیقت را آشکارتر می ساخت. اما حقیقت این بود که هر چه می گذشت کمتر و کمتر به او می اندیشید و در مقابل خود را در جریان حوادث زندگی جدیدش قرار داده بود. و اگر شوهرش در سال دوم ازدواج دختر عموی خود در دانه را به عنوان دومین همسر خود بر نمی گزید شاید شرایط زندگی در آن محیط برایش قابل تحمل تر می گشت. اما با پیش آمدن این حادثه حمدی بیک دارای دو همسر شده بود و در ترکیه آن روز این مسئله چندان شگفت نمی نمود. با پیش آمدن این حادثه او برای پیشگیری از هرگونه برخورد ناخوش آیندی درخواست کرد که برای دو ماه به نزد مادر بزرگش در قاسم پاشا برود. با پذیرفته شدن این درخواست اینک او می توانست در محیطی آرام تر

همه جوانب را سنجیده و تصمیمی صحیح اتخاذ نماید.

به این ترتیب زاهده در یک غروبگاه ساکت آنجا را به قصد قصر قاسم پاشا ترک کرد و در این هنگام به همه چیز می‌اندیشید جز بازگشت دوباره به خانه شوهری که احتمال داشت در آنجا مورد تحقیر قرار گیرد.

در همین هنگام زینت و «ملک» نیز بر آن شدند تا به قاسم پاشا بازگردند. «ملک» در پی سال‌ها تحمل شکنجه و اندوه و اشک ریختن توانسته بود از شوهر بی‌رحمش طلاق بگیرد و «زینب» نیز پس از یکسال و نیم زندگی زجرآور با همسر بیمارش با از دنیا رفتن او از بند رسته بود آنان هر سه در عنوان جوانی دچار این ناهنجاری‌های زندگی شده بودند. رخدادهایی که به راحتی می‌توانست شادابی و نشاط هر انسانی را از او بازگیرد. اما آن سه به رغم تمام این حوادث هنوز هم علایق دیرین را حفظ کرده بودند و می‌توانستند همچون سه خواهرمهربان در کنار همدیگر باشند.

انتشار اخبار مربوط به آمدن «آندره لری» به استانبول موجب شد این خبر حیرت‌آور به گوش آنان نیز برسد، اما اینک روزگار روزگاری دیگر بود و در گذر زمان و بر ابتدای تجربه‌های زندگی این بت اعظم از سکوی ربوبیت خویش فرو افتاده بود، آری او نیز مردی بود همانند مردان دیگر که آمده بود تا در یک سفارتخانه عهده‌دار شغلی شده و خدماتی را انجام دهد. از این گذشته او دیگر مردی میانه‌سال و پا به سن گذاشته بود!... اکنون «ملک» با تشریح مرد رؤیاهای دختر عمویش در هیأت پیرمردی چاق و تاس با او شوخی می‌کرد.

یکی از دوستان آنان خانمی بود از کارکنان سفارت انگلیس که فرصت دیداری با آندره لری را یافته بود و چند روز پس از آگاهی از آمدن لری به استانبول خانم مزبور در برابر پافشاری بسیار سه‌دختر عمو پاسخ داد:

- باید بگویم در مجموع فردی غیر قابل تحمل است و با هر لبخندی که می‌زند گویی لطفی بزرگ در حق شما کرده است و نیز به خودنمایی در میان مردم هیچ علاقه‌ای ندارد. اما در مورد چاقی و تاسی باید بگویم که کلاً در اشتباهید و او هیچ یک از این

ویژگی‌ها را ندارد.

- سن زیادش چه؟

- نه، او چندان سن و سالی ندارد، البته باید بگویم او در یک لحظه می‌تواند بیست سال جوانتر یا پیرتر شود! البته پژوهش‌های فراوان خودش او را به این نتیجه رسانده که هنوز جوانی خود را از کف نداده است!... به ویژه اگر فرصت شوخی کردن با او پیش بیاید، زیرا به هنگام خنده چهره‌ای کودکانه پیدا می‌کند و چشمان ریزش همانند دیدگان بچه‌های پرشر و شور می‌شود... خلاصه سخن این که او فردی مغرور است، آنچنان که گویی از کره ماه آمده است...

بر بنیاد چنین اطلاعاتی سه دخترعمو بر آن شدند تا برای رهایی از یکنواختی خسته‌کننده و یأس‌آور زندگی به سوی او بروند. آنان هنوز هم در باطن او را می‌ستودند و برایش احترام ویژه‌ای قائل بودند؛ مردی که در برهه‌ای از زمان برایشان موجودی بلندپرواز و دست‌نیافتنی بود، موجودی در فراسوی ابرها. گذشته از این برای توجیه این خطرپذیری شگفت و داشتن دلیلی قانع‌کننده با خود می‌گفتند؛ ما از او خواهیم خواست کتابی درباره زندگی زنان ترک بنویسد و از دیدگاه ما به‌داوری بنشیند شاید از این راه بتوانیم برای صدها زنی که غرور و شخصیتشان لگدکوب شده است گامی سودمند برداریم.

بهار شتابان از راه رسید؛ بهار ناگهانی، افسونگر و ناپایداری که ویژه استانبول است. تندبادهای دریای سیاه ناگهان پایان می‌گیرد و این آرامش هوایی ملایم و دلپذیر را به‌ارمغان می‌آورد. هرچند که این شهر از نظر طول و عرض جغرافیایی از مناطق مرکزی ایتالیا، یا اسپانیا نیز به جنوب نزدیکتر است اما در این هنگام می‌تواند هوایی دلچسب و مطلوب داشته باشد. رشته‌های زرین نور خورشید را می‌توان در همه جا دید؛ بر امواج بسفر، سکوها‌های مرمرین قصرها و بر فراز بام چوبی خانه‌های کوچک که پایه‌هایشان در آب پنهان شده است. استانبول که از بند ابر و مه غلیظ رسته و شفافیت هوایش را باز یافته بود دیگر بار حالت شرقی‌اش را به دست می‌آورد. مردم ترکیه که مردمانی خوش خیال و رؤیایی هستند دیگر بار با از یاد بردن دیروزها، برابر قهوه‌خانه‌های کوچک، پیرامون مساجد، نزدیک چشمه‌ها، زیر ناکستانهای پر برگ یا درختان ااقیا و در سایه چنارها از این هوای دل‌انگیز بهره می‌بردند و هزاران قلیان دود معطر تنباکو را در فضا می‌پراکنند. چلچله‌ها چون همیشه غوغایی شگفت به‌راه انداخته بودند. قبرهای کهن و گنبدهای خاکستری در آرامشی غریب ففرو رفته بودند، آرامشی که گویی تا ابدیت باقی می‌ماند و نیز درخشش آب‌های آرام مرمره.

«آندره لری» دیگر بار به مشرق زمین علاقه‌مند می‌شد؛ با همان شور و شوق

جوانی و چه بسا با دل‌بستگی بیش از پیش، یک روز که او در یکی از محلات قدیمی در سایه درختان چنار و در بین صدها مردم شرقی و رؤیایی و بسیار دور از محله پرا و هیجان مررنش در قلب استانبول کهن نشسته بود ژانرنو به سراغش آمد، او که دیگر از دوستان نزدیک او به‌شمار می‌آمد ناگهان پرسید:

- خوب! از سیاهپوشان کوچک شیبکلی چه خبر؟

این برخورد در برابر مسجد سلطان محمد فاتح و مشرف به میدان بزرگ آن که یادگار روزگاران گذشته بود، رخ داد. این مکان از شمار جاهایی بود که معمولاً گذر اروپاییان بدانجا نمی‌افتاد و اینک لحظه‌ای بود که مؤذن با نوایی خوش از فراز مناره سر برافراشته مسجد اذان می‌گفت و طنین ملکوتی صدایش در پهنه آسمان بازتابی پرشکوه داشت. آندره متفکرانه پاسخ داد:

- آه! منظورت آن سه زن ترک است؟ نه پس از دریافت آن نامه که تو هم آن را دیدی هیچ خبری از آنها ندارم... فکر می‌کنم ماجرا پایان یافته باشد و آنان هم پیگیری نباشند. هرچند که او این سخنان را با حالتی ظاهراً بی‌تفاوت بر زبان می‌آورد اما در حقیقت پرسش دوستش دیگر بار و برای لحظه‌ای آرامش روحی او را برهم زده بود. در روزهای گذشته بی‌خبری از این سه ناشناس افکار او را برآشفته بود و هنوز هم صدای ملایم زاهده در گوشش طنین افکن بود و نگران از این که دیگر فرصتی برای شنیدن آن پیش نیاید. او در اندیشه روزهای جوانی سپری شده‌اش بود و این خود بر بار اندوه او می‌افزود و با خود می‌گفت: آنان در انتظار دیدن «آندره» جوان بودند و بدون تردید دیدن من آنها را دچار سرخوردگی کرده است... آخرین نامه آنان با این عبارت پایان می‌گرفت: "ما برای شما اشباحی خواهیم بود، البته اگر بخواهید!"

مسلماً او در انتظار جملات خوش آیندتری نبود اما اینک در این اندیشه بود که چگونه و در کجا می‌تواند آنان را بیابد؟ کسانی را که نه نامشان را می‌دانست و نه چهره‌اشان را دیده بود، در قصری با اتاق‌های متعدد؟ تلاش و جستجو برای یافتن موجوداتی افسانه‌ای که ماجرایشان بی‌شباهت به داستان‌های پریان و افسانه‌های کهن نبود در جامعه سنتی و پر سوءظن استانبول چگونه امکان‌پذیر بود؟

در همان روز و همان لحظه زن نگون بختی که نقشه ملاقات شیبکلی را طرح ریزی کرده بود خود را آماده گام نهادن بر آستان قصر یلدیز می کرد تا شاید بتواند نقشه دیرینه خطرناکش را به پایان برد. این زن در سوی دیگر خلیج شاخ زرین و در محله قاسم پاشا درون اتاق روزگار گذشته اش در برابر آینه ننسته بود و همچنان که از لابه لای حفاظ آهنین پنجره به بیرون می نگریست در افکار آتشفته خویش غوطه ور بود. لباس شب دنباله دار خاکستری رنگ که روز گذشته از یک خیاط خانه معروف پاریس رسیده بود با بازتاب نقره ای اش او را ظریف تر و زیباتر می نمود. او خورد نیز چنین می خواست، نمودی هرچه باشکوه تر. دو دختر عمویش که آنان نیز به سبب رسیدن موعد ترک قصر قاسم پاشا اندوهگین بودند در سکوتی سنگین او را در آرایش خود یاری می کردند. او در این لباس به راستی زیبا شده بود و یاقوت های دوخته شده بر قسمت های نقره ای لباس او درخششی خیره کننده داشتند. اینک ساعت مقرر فرا رسیده بود، از این رو دنباله پیراهن او را تا کمر بالا بردند تا آماده حضور در بارگاه سلطنتی باشد، این رسمی کهن بود که دنباله لباس هیچ کس جز خانواده سلطنتی نباید بر فرش های گرانقیمت قصر کشیده می شد. به هنگام سوار شدن بر کالسکه یک قطعه پارچه موسلین سپید نیز بر روی سر او

افکندند که این نیز از رسوم ویژه این مراسم بود چرا که هیچ کس حق نداشت با روپوش و پوتینه گام به قصر بیندیز نهد.

زاهده پس از خداحافظی با دخترعموهایش در کالسکه مخصوص فرار گرفت، کالسکه‌ای با فانوس‌های زرین که اسب‌هایی سیاه و تنومند آن را می‌کشیدند. خواجه‌ای که در کنار کالسکه‌ران نشسته بود سقف کالسکه را پایین کشید و اسب‌ها به حرکت درآمدند.

مصیبتی که در پیش رویش بود نه امری غریب که به سهولت قابل پیش‌بینی بود. امروز دو ماه فرصت او به پایان می‌رسید، دو ماهی که با موافقت مادرشوهرش در قاسم پاشا به سر برده بود. اینک حمدی‌بیک به او خبر داده بود که هرچه زودتر به خانه بازگردد، هرچه بود حمدی جوان احساس می‌کرد غیاب همسرش برای او تحمل‌ناپذیر است، هرچند که زنی دیگر و در قالب همسر دوم بر او تسلطی بسیار داشت. او در حقیقت خواهان زندگی با هر دوی آنها بود.

به همین دلیل نیز برای زاهده، تنها چیزی که می‌توانست به عنوان یک هدف و خواسته مطرح باشد طلاق و جدایی از همسرش بود و بس. اما او در این کار از چه کسی باید کمک می‌گرفت؟ شاید پدرش می‌توانست یگانه حامی او باشد اما متأسفانه او یک سال پیش رو در نقاب خاک کشیده و در گورستان مقدس ایوب آرمیده بود. مادر بزرگش نیز به قدری فرتوت و سالخورده شده بود که کاری از او برنمی‌آمد به ویژه این که از نظر او داشتن دو همسر امری بسیار پیش پا افتاده شمرده می‌شد. و حتا داشتن چهار همسر را نیز امری عادی می‌دانست پس او نمی‌توانست خواسته دختر جوانش را درک کند، خواسته‌ای که بیشتر حاصل آموخته‌های دختران جوان ترک از معلم‌های فرانسوی و دیگر زنان اروپایی مقیم استانبول بود. پس تنها راه چاره برای او دیدار سلطان والده اعوان مادر سلاطین عثمانی ابود. او ناگزیر باید خود را به پای سلطان والده مهربان می‌افکند و چاره درد خویش را از او می‌خواست. البته رسیدن به حضور مادر سلطان برای دختر توفیق پاشا که در

روزگاری نه چندان دور در دربار سلطان به عنوان مارشال خدمت می کرده است کار چندان دشواری نبود.

آنگاه که کالسکه از حصار بزرگ باغها قصر بیلدیز گذشت و در برابر در بزرگ باغ مصنای قصر سلطان الده قرار گرفت غلامی سیاه با کلیدی بزرگ در را گشود و با ورود کالسکه تنی چند از خواجگان حرمسرا که جامه‌هایی گرانبها بر تن داشتند رو به کالسکه نهادند تا مهمان سلطان والدہ را در پیاده شدن از کالسکه یاری نمایند. آنان پس از گذر از خیابان‌های پرگل در برابر در ورودی کاخ ملکه توقف کردند.

مهمان زیبای ملکه با این آداب آشنایی کامل داشت و پیش از آن چندین بار در ضیافت‌های رسمی دربار شرکت کرده و به حضور سلطان والدہ نیز رسیده بود. در راهروی کاخ نزدیک به سی نفر از کنیزکان خوب‌رو که زیبایی و ملاحظت حیرت‌آوری داشتند، با جامه‌هایی شبیه جامه‌خواهران تارک دنیا در دو صف ایستاده بودند تا مراسم استقبال از مهمان ملکه را به جای آورند و سپس با تعظیمی دسته جمعی چون پرندگان سبک بال به سوی او رفته و وی را به سالن انتظار هدایت کردند. در اینجا هر بانوی مهمان باید پوشش‌های خود را برمی داشت و کنیزکان بی کوچکترین کلامی و در یک چشم برهم زدن تمام این کارها را به انجام رساندند و او آماده رفتن به حضور ملکه شد و در واپسین لحظه نیز نیم تاج مکمل را که بر سر داشت مرتب کرد چرا که این نیز از ضروریات مراسم باریابی بود و تنها شاهزادگان بلافصل سلطنتی از این قاعده مستثنا بودند.

به هر تقدیر در این لحظه آجودان ملکه که او نیز زنی چرخس و بسیار زیباروی بود برای راهنمایی مهمان به سالن انتظار به نزد مهمان آمد و ادای احترام نمود. این زن چرخس لباس نظامی با واکیسل طلائی برتن داشت و دنباله پیراهن را بالا آورده و یک کلاه کپی نظامی نیز بر سر نهاده بود. چون بدیهی بود که هیچ مردی تحت هیچ عنوان نمی توانست عهده‌دار وظیفه او بوده و در درون قصر سلطان والدہ آمد و شد نماید. پس از گذشت چند لحظه خانم خزانہ‌دار برای گفتگو با مهمان و تنها

نگذاشتن او به سالن انتظار آمد و با او به گفتگو پرداخت. البته او نیز کنیزی چرکسی بود. زیرا برای مقامات درباری به هیچ عنوان از زنان ترک استفاده نمی شد و این متاعل در انحصار زنان زیبای چرکس بود که از خانواده های بزرگ قفقاز بودند و از کودکی برای چنین وظایفی تربیت می شدند. گفتگو با خانم خزانه دار و ادامه این تشریفات سنگین اندک اندک او را ضعیف و ناتوان می کرد و احساس می نمود در حال از پای درآمدن است.

سرانجام او را به در سالن بزرگی که محل حضور سلطان والده بود، راهنمایی کردند. همانند کسی که دچار تب شدید باشد تمام اندامش به لرزه افتاده بود. سالن که به سبک و شیوه اروپایی تزئین شده بود شکوهی خیره کننده داشت. همه چیز رنگ و بوی اروپایی داشت جز قالی های گرانقیمت و نیز آیاتی از قرآن کریم که در شکل های گوناگون از قاب های چوبی و طلاکاری شده تا گلدوزی های زربفت در جای جای سالن به چشم می خورد. این سالن باشکوه مشرف به آب های بسفر بود و امواج نیگلون آن از پس نرده پنجره ها چشم را نوازش می داد. در انتهای سالن پنج شش نفر با لباس های فاخر و گرانبها گرداگرد سلطان والده نشسته بودند و با ورود مهمان برای خوش آمدگویی به او از جا برخاستند. او نیز برای ادای احترام سه بار تعظیم کرد که بار سوم آن تعظیمی کامل بود و در حقیقت برای بوسیدن لبه پیراهن سلطان والده سر بر زمین نهاده و به حال سجده درآمده بود. در این لحظه سلطان والده که تبسمی شادمانه بر لب داشت به چابکی خم شد و دست او را گرفت و از زمین بلند کرد. در میان این جمع شاهزاده جوانی دیده می شد که ظاهراً یکی از پسران سلطان بود. او نیز مانند سلطان حق دیدن چهره گشاده بانوان را داشت. دو تن از شاهزاده خانم های خانواده سلطنتی نیز در آنجا حضور داشتند، شاهزاده خانم هایی جوان با اندام ظریف و چهره های زیبا و بدون حجاب، با جامه هایی بلند و دنباله دار. به جز اعضای خانواده سلطنتی سه خانم دیگر نیز در آنجا حضور داشتند که عمامه های کوچکی بر سر نهاده و دامن لباس خود را تا کمر

بالا زده بودند. اینان پیشتر در شمار کنیزکان دربار بودند و پس از ازدواج در شمار خانم‌های درباری و نندیمه‌های ملکه درآمدند و اجازه داشتند بدون دعوت قبلی رهمانند عضوی از اعضای خانواده به حضور سلطان والده و دیگر شاهزادگان برسند. در این هنگام سلطان والده که موهایش همگی به سپیدی گراییده بود نگاهی به او افکند و گفت:

- خانم عزیز! چه خوب شد که مرا با دیدارتان شادمان کردید، باید بگویم که شما باید تمام روز را نزد ما بمانید چون از شما خواهم خواست که کمی ما را با هنر خود سرگرم سازید چون می‌دانم که بسیار خوب پیانو می‌نوازید. در این هنگام چند کنیز زیبارو با سینی‌های طلا که درونشان لیوان‌ها و فنجان‌های زرین و نیز ظرف‌های قهوه، آب‌میوه و مربای طلایی نهاده شده بود برای پذیرایی از مهمان ملکه پا به سالن نهادند. میزبان عالی مقام شروع به صحبت در زمینه‌های گوناگون کرد اما چهره مهمان ناخرسند می‌نمود و آشکار بود که مطلبی محرمانه برای گفتن دارد. شاهزاده جوان با درک این نکته به آرامی از سالن خارج شد و دیگر زنان درباری و شاهزاده‌خانم‌ها نیز به بهانه دیدن مناظر زیبای سفر از پنجره سالن مجاور بدانجا رفتند. زمانی که ملکه با مهمان خود تنها شد، زاهده خود را به پای او افکند. ملکه آرام و بالحن مادرانه‌ای در حالی که دیگر بار او را بلند می‌کرد پرسید:

- دختر عزیزم! چه اتفاقی افتاده؟

زن جوان بالحنی التماس آمیز گفت:

- طلاق! طلاق از همسرم را از شما می‌خواهم!

دقایقی با سکوت و اضطراب سپری شد، او که می‌خواست پاسخ احتمالی ملکه را از چهره او دریابد احساس کرد که سلطان والده متوجه ژرفای درد و رنج نشده است از این سبب حیرت‌زده به نظر می‌رسد. اما چشمان ملکه هنوز هم حالت مهربانی نخستین را حفظ کرده بودند پس می‌توانست امیدوار به قبول درخواست خویش باشد ملکه آهسته زمزمه کرد:

- طلاق، طلاقى که به نظر من تا این حد ناموجه است! چه کار دشواری! ولی من سعى خود را خواهم کرد. اما فکر نمى‌کنم پسر من سلطان، در شرایط کنونی با چنین خواسته‌ای موافقت کند.

زاهده با شنیدن این سخنان احساس کرد کف سالن به حرکت آمده و همه چیز در حال چرخش است زیرا فکر مى‌کرد که شکست خورده است.

در همین لحظه به ناگاه صدای راه رفتن عده‌ای با گامهای شتابزده در راهروهای قصر طنین انداز شد و در پی آن صدای خش خش لباس‌های ساتن و به زانو افتادن غلامان و کنیزان برخاست و خواجه‌ای شتابزده و نفس زنان داخل سالن شد و ورود سلطان را به ملکه اعلام نمود!.. و لحظاتی بعد در حالی که همه سر به تعظیم فرود آورده بودند سلطان عثمانی در آستانه سالن پدیدار شد. زن جوان که همچنان در برابر ملکه به حالت زانو زده باقی مانده بود لحظه‌ای نگاه مضطرب خورد را به چشمان سلطان که کنجکاوانه به او مى‌نگریست دوخت و بی‌درنگ از ترس و وحشت از خود بی‌خود شد و چون مرده‌ای رنگ باخته بر کف سالن در غلتید.

کسی که در آستانه در ایستاده بود خلیفه مسلمین به شمار مى‌آمد، کسی که ممالک اسلامی در ید قدرت فوق انسانی او بودند و پرچم اسلام را در همه جا برافراشته بود و در برابر بیگانگان و اجنبیان از آن دفاع مى‌نمود. مردی که در گسترهٔ وسیعی از مشرق زمین «سایهٔ خداوندش» مى‌خواندند.

در آن روز او بر آن شده بود که سری به مادر خویش بزند، مادری که مورد علاقه و احترام بسیارش بود. در همین دیدار ساده بود که متوجه ناراحتی و استغاثه‌های زنی جوان و به زانو درآمده گردید. نگاه این زن چون شراری سوزان تا ژرفای قلب سلطان را در نورید و وجدان او را نسبت به یکی از رعایایش و وظیفه‌ای که در قبال او داشت برانگیخت، این نگاه التماس آمیز به گونه‌ای شگفت بر روح و جان سلطان سنگینی مى‌کرد؛ نگاه زنی که همه فراموشش کرده بودند.

او به دخترانش که به سبب تعظیم در برابر پدر و الامقامشان متوجه مدهوش

شدن مهمان ملکه نشده بودند فرمان داد تا به او کمک کنند. آنها به سوی زاهد، شتافتند و همچون خواهری مهربان او را در بازوان خود گرفتند و به هوش باز آوردند. زن دل شکسته آنگاه که چشم گشود و به حال عادی باز آمد مدتی از عزیمت سلطان سپری شده بود. او لحظاتی پیش را به یاد آورد و به پیرامون خود نگریست، اثری از سلطان نبود اما این سلطان والده بود که مهربانانه به روی او خم شده و دستانش را در دست خود گرفته بود. با احساس به هوش آمدن او گفنت:

آرام باشید دختر عزیزم! آرام و خوشحال! فرزندم به من قول داد که فردا حکم جدایی شما از همسران را امضا کند و شما آزاد خواهید شد.

به هنگام فرود آمدن از پله های مرمرین کاخ احساس سبکی می کرد و خوشحالی و شادمانی بی پایانی سراسر وجودش را فرا گرفته بود. در این لحظات همچون پرنده ای بود که در قفسش را گشوده باشند تا بتواند به سوی آسمان بی کرانه پر بگشاید. اینک به روی زنان زیارویی که به او کمک می کردند تا لباس های خود را مرتب کرده و پوشش های اسلامی خود را برتن کند لیخند می زد.

اما آنگاه که سوار بر کالسکه زرین شد و اسبها چهارنعل به سوی قاسم پاشا به حرکت درآمدند احساس کرد غباری رقیق بر شادمانی اش سایه افکنده است. او آزاد شده بود! بله این یک واقعیت بود و غرور جریحه دار شده اش ارضا گشته بود، اما اینک احساس می کرد که در زوایای قلبش تمایلی مبهم نسبت به همسرش حمدی وجود دارد، و در حالی که می رفت تا برای همیشه آزاد باشد، با خود گفت:

نه! این یک حماقت تحقیرآمیز است! آن مرد هرگز نه درستکار بود و نه مهربان! من او را دوست ندارم. او نهایت توهمین و بی حرمتی را نسبت به من روا داشت، حال چگونه می توانم دیگر بار در کنارش زندگی کنم! من با این روح افسرده و غرور جریحه دار شده حتماً به خودم نیز تعلق ندارم. چنانکه از این پس نیز سر راه زندگی ام با کسی برخورد کنم که دوستش داشته باشم، تنها روحم به او تعلق خواهد داشت! آن

هم در صورتی که او شایستگی آن را داشته باشد و بجز این چیز دیگری هرگز ...
هرگز!



و فردای آن روز برای آندره نوشت:

آیا علاقمند هستید روز پنجشنبه اگر هوا خوب بود ساعت دو در محله ایوب دیداری داشته باشیم؟ ما در جایی از قایق فرود خواهیم آمد که از پله‌ها می‌توان داخل آب شد؛ درست در انتهای خیابانی که با سنگ مرمر فرش شده است و انتهای آن نیز به مسجد می‌رسد. از قهوه‌خانه کوچکی که در آنجاست شما می‌توانید پیاده شدن ما را از قایق ببینید و شما دوستان جدیدتان را خواهید شناخت. سه روح پوشیده در پوشش سیاه که آنها را پیشتر نیز دیده‌اید. چون شما به کلاه فینه عادت کرده‌اید بهتر است آن را برسر داشته باشید به این ترتیب خطر کمتر خواهد شد. ما مستقیماً به مسجد خواهیم رفت و لحظاتی در آنجا خواهیم بود و شما در بیرون مسجد به انتظار خواهید ماند. پس از خروج ما شما حرکت کنید و ما در پی شما خواهیم آمد چون شما محله ایوب را بسیار بهتر از ما و از هرکس دیگری می‌شناسید! گوشه‌ای آرام در آنجا بیابید تا بتوانیم چند لحظه در آرامش صحبت کنیم، جایی مثل بلندی‌های گورستان!

و شگفتا که آن روز پنجشنبه هوا آفتابی بود و آسمان رنگی آبی و زیبا داشت. ناگهان در پی زمستانی سرد و بلند مدت هوا گرم شده بود و بوی عطر مشرق زمین

که در سرما و مه به مشام نمی‌رسید در همه‌جا پراکنده بود.

سفارش کردن به «آندره» در مورد نهادن کلاه فینه در محله ایوب سننارشی بی‌مورد بود. او به یاد گذشته‌ها هرگز نمی‌خواست به شکل دیگری در این محیط ظاهر شود، گذشته‌هایی که در همین محله به سر برده بود! در بازگشت مجدد به استانبول نخستین بار بود که پا بدین محله می‌نهاد و هنگام خروج از قایق و پا نهادن بر زمین هیجانی شگفت تمام وجودش را فرا گرفته بود. پله‌ها همچنان شکل دیرین خود را حفظ کرده بودند. او اینک در این گوشه دور افتاده و نهان از دید مردم همه چیز را به یاد می‌آورد! قهوه‌خانه کوچک قدیمی، خانه چوبی کوچک و فرسوده همانند دوران جوانی اش بود بی‌هیچ تغییری و با همان پایه‌های چوبی که در بخش پیش آمده آب فرو رفته بودند. او همراه با ژان رنو که او نیز فینه‌ای بر سر نهاده و قول داده بود که چون بار پیش هیچ صحبتی نکند و رازدار باشد، در قهوه‌خانه کوچک که درهایش برگستره آبهای کف کرده خلیج باز می‌شد، نشسته بود. در آنجا نیمکت‌هایی دیده می‌شد با روکش چیت تمیز و چندگربه لم داده بر آنها که در برابر نور گرم‌بخش آفتاب چرت می‌زدند. جز آن دو چند تن دیگر نیز در آنجا نشسته بودند و آسمان آبی را تماشا می‌کردند. در تمامی این ناحیه سکوت و بی‌تفاوتی شگفتی حکمفرما بود که ویژه کشورهای مشرق زمین است و آن را عمدتاً در حول و حوش اماکن مقدس و گورستان‌ها می‌توان یافت. آن دو بر نیمکتی نشسته و قلیان‌های خود را سفارش داده بودند و لحظاتی بعد دود قلیان آنان با دود دیگر قلیان‌ها درهم آمیخت؛ قلیان‌های چند تنی که در آنجا بودند و به خطا این دو بیگانه را آشنا پنداشته و از خود دانسته بودند و این برای «آندره» مغتنم و گرانبها بود.

آنها مدتی در نهایت سکوت پک به قلیان زده و پیرامون خویش به ویژه سکوی کوچکی را که معدود مسافران قایق‌ها در آنجا پیاده می‌شدند، زیر نظر داشتند. پیرمردی سپید ریش مراقب آن اسکله مانند بود و با یک دستک قلابدار عهده‌دار هدایت کم‌شمار قایق‌هایی بود که گهگاه بدانجا می‌رسیدند. خلیج آرام و درخشان

بود و گاه امواج آب با پله‌های ساحلی برخورد می‌کرد و برای بیننده این گمان پدید می‌آمد که اینجا نقطه پایان دنیاست و هیچکس برای رسیدن به ساحل‌های مجاور از این اسکله مانند کوچک حرکت نمی‌کرد. در اینجا جاده‌ای زمینی برای رفتن به دور دست‌ها نیز وجود نداشت و همه چیز در سکون و آرامشی حیرت‌انگیز فرو رفته بود. ناحیه‌ای قدیمی و متروکه، تپه‌های خشک و قهوه‌ای رنگ و بیابانی که گورستانی بزرگ را در دل خود جای داده بود. در پس این قهوه‌خانه کوچک که آن دو در آنجا به انتظار نشسته بودند چند خانه کوچک چوبی و نیز خانقاهی متعلق به درویش به چشم می‌خورد و جز آن‌ها دیگر هیچ چیز نبود مگر متبره‌ها و سنگ‌های مزار.

آنان قایق‌های کوچکی را که گهگاه از ساحل استانبول یا قاسم‌پاشا می‌آمدند و در آنجا پهلو می‌گرفتند زیر نظر داشتند. این قایق‌ها نمازگزاران مساجد و یا بازدیدکنندگان مقابر را بدانجا می‌آوردند و نیز کم‌شمار ساکنین آن محدوده را. آنان دو درویش را دیدند که از قایقی پیاده شدند و در پی آنان زناتی سر تا پا سیاهپوش که با قامت‌های خمیده و گام‌های لوزان در حرکت بودند. در همین هنگام بود که قایقی تازه از راه رسیده سطح آینه‌گون آب را به تموج واداشت و ظاهراً آنچه در انتظارش بودند در حال از راه رسیدن بود. درون قایق و بر سطح آبی‌رنگ خلیج سه زن سیاهپوش دیده می‌شدند که حتا از این راه دور هم ظرافت و تناسب قامتشان هویدا بود.

آنان مهمانان «آندره» بودند که خیلی نزدیک به آنان از قایق پیاده شدند. بدون تردید آن موجودات هوشیار از ورای پوشینه‌های خود آن دو را دیده و شناخته بودند. سه زن گام بر سنگفرش خیابان گذاشته و رو به سوی مسجد نهادند اما این دو تن که مدتها به انتظار نشسته بودند از جای خود حرکت نکردند و تنها با نگاه خویش آنان را در این خیابان مقدس و محصور در میان گورستان‌های متعدد، پی گرفتند. پس از گذشت لحظاتی چند «آندره» با حالتی بی تفاوت از جا برخاست و به آرامی

راه گورستان را در پیش گرفت. در بلندای خیابان گهگاه چشمش به دکه‌هایی قبه مانند می‌خورد که سرگرم فروش لوازم عزاداری بودند و گاه نیز تاق‌هایی شبیه به یک رشته رواق‌های پیاپی که در پس نرده‌های آهنین قرار گرفته بودند. درون دکه‌ها انبوهی از تابوت‌های تزئین شده با پارچه‌های سبز و سیاه گلدوزی دیده می‌شد و در پس رواق‌ها مقبره‌هایی که هنوز ساختمان پا برجا و سالم داشتند و هنوز سنگ مزارهای مرمرینشان درخشش اولیه را از کف نداده بود؛ سنگ‌هایی که با نقش‌های دلپذیر و در عین حال مرموز خود بیننده را به تأمل وامی داشتند. خیابان‌های مابین این مزارها را گل‌های وحشی و علف‌های بلند پوشانده بود. با نزدیک شدن به مسجد به سبب نزدیکی بیش از حد شاخه‌های درختان کهنسال به یکدیگر انسان ناگاه خود را در فضایی نیمه تاریک و تا حدودی اسرارآمیز می‌یافت؛ نوعی رمز آلودگی مقدس!

با نزدیک شدن به مسجد چشمان جستجوگر «آندره» در حیاط مقدس آن در پی یافتن دوستانش بود اما کسی را نمی‌یافت. گرداگرد حیاط را سایه طاقی‌ها و نیز چنارهای صدساله پوشانده بود و بر جای جای دیوارهایش نیز کاشی‌هایی به چشم می‌خوردند که نور خورشید گریخته از لابه‌لای شاخه درختان به درخششان واداشته بود. در حیاط مسجد کبوترها و لک‌لک در کمال آرامش سرگرم گردش و دانه‌چینی بودند زیرا مردم آنان را نیز به احترام آن مکان مقدس محترم می‌داشتند و کسی را با آنان کاری نبود تا گریزان‌شان سازد. سرانجام گوشه‌ای از پرده بزرگ و سنگین آویخته در برابر در مسجد به کناری رفت و سه زن سیاهپوش گام به بیرون نهادند. زاهده نوشته بود که "شما حرکت کنید، ما دنبالتان خواهیم آمد" بنابراین با گام‌هایی آرام و شاید نیز مردد به حرکت درآمد و راه خود را از جاده باریک و خلوت میان مزارها در پیش گرفت. با عبور از لابه‌لای مقابر در حال فروپاشی و سنگ‌های مزاری که در حال فرو افتادن بودند به پای تپه رسید و شروع به بالا رفتن از آن کرد. سه زن سیاهپوش نیز با بیست قدم فاصله در پی او روان بودند و در فاصله‌ای بسیار دورتر

ژان رنو دورادور عهده‌دار وظیفه مراقبت از دوستانش بود، در برابر خطر احتمالی. آنان بی آن که گام از گورستان‌های بی پایان بلندیهای ایوب بیرون نهند همچنان طی آن سربالایی را ادامه می دادند. اندک اندک در دوردست افق چشم‌اندازی گسترده هویدا می شد و لحظاتی بعد شهر استانبول با تمام شکوه و عظمتش در دوردستها و از فراز شاخ و برگ درختان سر برافراشته، هویدا شد، گویی این شهر هم پا به پای آنان به بلندا صعود کرده بود. بر فراز تپه خبری از درختان و درختچه‌ها نبود و فقط علف‌های کوتاه در بین متابر و مزارها رویده بودند.

اینک آنان بر بلندای این خلوتگاه آرام و خاموش رسیده بودند. «آندره» ایستاد و سه زن سیاهپوش نیز گرداگرد او قرار گرفتند و هر سه با هم گفتند:

- آیا فکر می کردید که یکبار دیگر همدیگر را ببینیم؟

و «آندره» با لحنی اندوهگین گفت:

- آیا من می دانستم که شما دیگر بار باز خواهید آمد؟

- بفرمایید آقای لری! اینک سه شبیح کوچک شما اشباح غرقه در رنج و اندوه یکبار دیگر در برابرتان هستند و از هیچ خطری هم نمی هراسند... و شما ... ما را به کجا می برید؟

- همین جا مناسب است! روی همین سنگ چهارگوش مزار می توانیم بنشینیم، من در این حول و حوش کسی را نمی بینم و گذشته از این من فینه بر سر دارم و اگر کسی از اینجا عبور کند ما به ترکی صحبت خواهیم کرد و او نیز تصور خواهد کرد که شما سرگرم صحبت با پدرتان هستید... زاهده با لحنی اعتراض آمیز گفت:

- اگر بگویید همسرتان بهتر است!

و «آندره» به نشانه احترام و سپاس سر خود را خم نمود و تشکر کرد.

این کار آنان آنچنان عجیب و غیرعادی نبود چراکه در ترکیه به سبب احترامی که مردم برای مردگان قائل هستند گردش در فضای گورستان و نیز نشستن بر روی سنگ‌های مزار امری عادی است، درست همانند کسانی که در پارک‌ها و باغهای

عمومی سرگرم رفع خستگی هستند. نشه دیل در حالی که بر روی سنگی چهارگوش می نشست گفت:

- این بار نخواستیم مانند دفعه گذشته مکان دور از دسترسی را برای ملاقات برگزینیم چراکه شاید نزاکت شما مانع اعتراضتان باشد و در عین حال چنین رفت و آمدی نیز برایتان دشوار باشد.

زاهده افزود:

- هرچند که محله ایوب برای ملاقاتی مانند ملاقات ما ممکن است بیش از حد اندوه آور باشد اما می دانیم که شما به اینجا علاقه ویژه ای دارید، درست مانند خانه خودتان. ما هم به نوبه خود اینجا را دوست داریم، چون خانه خودمان، چرا که با فرارسیدن زمان مرگ در همین جا خواهیم خفت.

آندره شگفت زده به آنها می نگریست. آیا ممکن بود که این سه زن زیبا که گمان می کرد باید از خانواده های بسیار متجدد و مدرن باشند به سبب خواندن کتاب مادام دونوآی این گونه بتوانند در باب واقعیات زندگی به داوری بنشینند؟ این سه زن جوان و سه نوگل قرن بیستم مسلمان بودند و معتقد به این که روزی در میان این مردگان و بر زیر این سنگ ها خواهند خفت و به ابدیت خواهند پیوست. بی که چیزی جز یک پارچه سپید با خود داشته باشند، و غروبگاهان کسانی بر مزارشان خواهند آمد و شمع هایی کوچک بر آن خواهند افروخت. آه که راز این اسلام شگفت انگیز چیست که در اثر تعالیم و قوانینش حتا زنهای جوان در روز روشن و در تابش خورشید بهاری اینگونه صادقانه و روشن بینانه درباره حقایق زندگی به داوری می نشینند؟

آنان در حالی که بر سنگ مزاری قدیمی نشسته و پاهایشان را بر علف ها و گل های وحشی نهاد بودند به گفتگو نشستند. آنان در اینجا چشم اندازی شگفت انگیز و بی نظیر داشتند؛ چشم اندازی بی همانند در تمام گیتی با گذشته ای مقصدس. افراد بی شماری از نسل های پیشین چون امپراتوران بیزانس و خلفای بزرگ

تلاش کرده بودند تا این چشم‌انداز پرشکوه را برای آنان فراهم آورند؛ چشم‌اندازی شامل تمام استانبول با انبوهی از مساجد زیبا در افق با گنبد‌ها و مناره‌های پرشکوه. تجمعی شکوهمند که در پس زمینه‌اش گستره لاجوردین دریای مرمره دایره‌هایی دل‌انگیز را ترسیم می‌نمود. در نزدیکی آنان و در فرارویشان نیز سنگ‌های مزار با زیبایی رمزآلود و تحسین برانگیزشان قرار گرفته بودند، پاره‌ای در حال ایستاده و برخی در حال فرو افتادن؛ با نوشته‌ها و نقش‌های گونه‌گون. در آن سوتر سروهای بزرگ که شاید صدها سال از عمرشان می‌گذشت بر پا ایستاده بودند، همانند پایه ستون‌های کلیسا که در گذر زمان نیز رنگ سنگ به خود گرفته بودند. شاخ و برگ‌های تیره رنگ و در هم تنیده آنها نیز که فضایی زیاد را پوشانده بودند بی‌شبهت به ناقوس‌های کلیسا نبود. این سه روح یا سه شبه امروز شادمان‌تر می‌نمودند؛ اشباحی که چهره‌هایشان دیده نمی‌شد. خوشحالی آنان از این سبب بود که جوان بودند و بر این باور که توانسته بودند آزادی خود را حتا برای ساعتی باز یابند و در این هوای بهاری به گفتگوی دوستانه بپردازند.

یکی از آنان که خود را اقبال معرفی کرده بود از آندره خواست که اگر نام‌های آنان را به خاطر دارد، باز گوید و «آندره» در حالی که با انگشت به سوی یک یک آنان اشاره می‌نمود به ترتیب نام‌های زاهده، نشه دیل و اقبال را بر زبان راند.

- چه خوب... همه را به خاطر دارید! ولی آیا می‌دانید که هیچ یک از این‌ها نام اصلی ما نیست؟

- باور کنید که من هم از ابتدا در همین تردید و گمان بودم... گذشته از این نشه دیل نام یکی از کنیزان است!

- نشه دیل!... بله درست است. آه که چقدر شما زیرک و باهوش هستید آقای لری. پرتو درخشان خورشید بر پوشینه‌های سه زن جوان می‌تابید و به‌رغم وجود دویا سه لایه تور بر روی یکدیگر باز هم «آندره» می‌توانست تا حدودی ساختار چهره آنان را تشخیص دهد ولی آنگونه نبود که شناسایی کامل آنان را ممکن سازد.

در این بین که «آندره» سرگرم کنکاش در لباس و سر و وضع آنان بود و نگاهش بر کفش های ظریف و جوراب های ابریشمین متوقف شده بود ناگاه یکی از آنان پرسید:

- خوب آقای لری در بی ملاقات نخستین شما شما سعی در شناختن «هویت»

واقعی ما نکردید؟
 - این کار از یک دید و با توجه به معنای واژه ای که بکار بردید آسان است اما در مفهوم دیگر و کلی کاری بس دشوار، بعلاوه این موضوع برای من چندان تفاوتی ندارد که بدانم شما کیستید، آنچه برای من مهم است داشتن سه دوست خوب است و همین هویت برای من کافی و ارضاکننده است.

نشه دلیل بالحنی دوستانه و پیشنهادگونه گفت:

- حال که به شما اعتماد پیدا کرده ایم می توانیم نام حقیقی خود را به شما بگوییم.
 - نه! من ترجیح می دهم ناگفته بماند.

اقبال گفت:

- در این صورت این راز را برای خود نگاه خواهم داشت... ما هر سه برای شما در حکم یک نفر خواهیم بود... حال واقعبت را بگویید آقای لری، اگر ما سه تن، سه زن مسلمان و پوشینه بند نبودیم و به خاطر دیدار با شما زندگی خودمان و شاید هم شما را به خطر نمی انداختیم آیا با خودتان نمی گفتید این سه زن جوان احمق از من چه می خواهند؟ آیا جز این بود که دیگر حاضر به حضور در چنین دیداری نمی شدید؟

- نه! به هیچ وجه این گونه نیست، باور کنید...

- چرا، چرا... چیزی شبیه ماجراجویی و به استقبال خطر رفتن همان چیزی نیست که مورد توجه و علاقه شماست؟

- تا به شما خواهم گفت... حداقل حال دیگر اینگونه نیست...

زاهده که تا آن زمان هیچ نگفته بود به عنوان نتیجه گیری و خاتمه بحث گفت:

- اجازه دهید زیاد موشکافی نکنیم... اما آقای لری بهتر نیست اجازه دهید بی آن که شما را در جریان هویت و مشخصات خودمان قرار دهیم تنها نام‌های حقیقی مان را برای شما بازگو کنیم؟ من گمان می‌کنم با دانستن نام حقیقی برای یکدیگر دوستان بهتر و صادق‌تری خواهیم بود.

آندره بی تأمل پاسخ داد:

- بله، قطعاً چنین است و شاید بتوان گفت خود نیز خیال داشتم چنین درخواستی از شما بکنم. نام‌های مستعار سدی است در برابر دوستی حقیقی.

- بنابراین توجه کنید آقای لری، نام اصلی نشه دیل «زینب» است نامی بس محترم و مقدس و نیز نام خانمی که سابقاً در بغداد الهیات تدریس می‌کرده است و این نام برازندهٔ اوست. اما «ملک» نام اصلی اقبال است. چگونه می‌توان جرأت کرد نامی این چنین زیبا را بر شخصی اینگونه موذی نهاد...؟ و اما خود من که زاهده باشم، نام اصلی من «جنان» است و اگر از سرگذشت من آگاه بودید متوجه می‌شدید این نام که معنای آن خوشبخت و محبوب است نه تنها با سرنوشت من سازگار نبوده است بلکه در تضادی شدید است... بسیار خوب حالا تکرار کنید: «زینب»، «ملک»، «جنان».

- احتیاجی به تکرار نیست. یقین داشته باشید که من هیچگاه آنها را از یاد نخواهم برد. بسیار خوب حال که شما مرا دوست خود می‌دانید به من بگویید شما را چگونه باید خطاب کنم؟.. باید بگویم خانم...؟ دختر خانم...؟... یا چه؟
- هیچ کدام! فقط ما را «زینب»، «ملک» و «جنان» بخوانید. بی هیچ لقبی.

- با وجود این ... باز هم...

- آیا این امر برای شما غریب و باورنکردنی است... ما سه زن آزاد هستیم و اگر شما اینگونه راحت‌تر هستید ما را خانم بنامید... افسوس که وضع ما کم و بیش برعکس تمام قراردادهای اجتماعی است! برای شما چه اهمیتی دارد و گذشته از این دوستی ما در وضعی است که هر لحظه ممکن است دیگر فردایی در میان نباشد.

خطری اینگونه دهشتناک ما و این ملاقاتها را در آماج خود دارد و ما از آن غافلیم. ممکن است لحظاتی دیگر از یکدیگر جدا شویم و برای همیشه عمر دیگر دیداری دوباره، در میان نباشد. پس آیا بهتر نیست در این لحظات بی‌بازگشت دوستانی صمیمی و صادق باشیم؟

آنچه «آندره» هوشمند را شگفت زده می ساخت صراحت سخنان این زن و سادگی بیانش بود؛ بیانی که کاملاً بر دلش می نشست! در این لحظه ذهن «آندره» دیگر بار معطوف خطرانی شد که آنان را تهدید می کرد و در کمینشان بود. هرچند این مکان نقطه‌ای آرام و امن به شمار می آمد اما باید اقرار می کرد که این سه زن شهامت و شجاعتی بسیار به خرج داده اند و بدینجا آمده اند. یادآوری این نکات و خطرانی که می توانست در کمین آنان باشد لبخند را بر لبانش خشکاند و آشفتنگی و نگرانی وجودش را فراگرفت. و سرانجام چنین پاسخ داد:

- هرگونه که شما مایل باشید برای من پذیرفتنی است و از این صراحت و صداقت شما سپاسگزارم. اما در مقابل از شما می خواهم که شما نیز از به کار بردن واژه آقا خودداری کنید، این طور بهتر نیست؟

- پس شما را چگونه خطاب کنیم؟

- چه می دانم... برای شما من فقط «آندره» هستم بله «آندره» بهتر از همه است.

در این هنگام «ملک» که کوچکترین آن سه تن بود گفت:

- هیچ می دانید که چنین خطابی برای «جنان» تازگی ندارد؟

«جنان» شتابزده گفت:

- «ملک» عزیزم محض رضای خدا بس کن!

- نه! بگذار ماجرا را برای ایشان بگویم... شما نمی دانید اما حقیقت این است که نام شما مدتهاست با زندگی ما عجین گشته، بله خوب گوش کنید، در گذشته و در زمان پیش از ازدواجش او در دفتر خاطراتش همه جا شما را «آندره» خطاب کرده است. آقای لری او دختری عجیب است و مطمئن باشید که در این باره نیز بیش از حد

مبالغه می کند...

در این هنگام «ملک» دگر باره گفت:

- آه! عکس... داشتم فراموش می کردم.

آندره پرسید:

- چه عکسی؟

- عکس شما با «جنان»! شاید این کار محال بنماید. اما آیا می دانید داشتن آن چقدر

هیجان انگیز است... بهتر است زودتر عکس بگیریم شاید دیگر هرگز چنین فرصتی پیش نیاید «جنان» زودتر برو و در کنار او بنشین.

«جنان» با ملایمت از جا برخاست و به او نزدیک شد. «آندره» گفت:

- آیا می دانید شما به چه چیزی شباهت دارید؟ غزلی حزن انگیز، و در این پارچه

سیاهی سر تا پایتان را در آن پوشانده اید... و با سر خمیده، همانند آنچه من بین

مزارها می بینم. حتا در صدایتان به هنگام سخن گفتن آثار حزن و اندوه آشکار است

و به رغم آن همانند یک موسیقی ملایم که گویی از دوردست ها به گوش می رسد.

اما این غزل محزون می توانست در یک لحظه شادی آفرین باشد، و در آن

لحظات با آن قهقهه های دیوانه وار کودکی پیش نمی نمود.

«جنان» با حالتی جدی در کنار «آندره» نشست، بی آن که چنین بنماید که قصد

برداشتن پوشینه اش را دارد.

- شما می خواهید در کنار من با این چهره پوشیده عکس بگیرید؟

- حتماً! مگر نمی دانید که اشباح از نیمرخ نیازی به نمایاندن چهره خویش ندارند؟

«ملک» از زیر چادر خود دوربین کوچک و آخرین مدلی خارج کرد و آن را برابر

صورتش گرفت. تاک! یک عکس؛ تاک! عکس دوم و ...

آنان تردیدی نداشتند که بعدها و در روزهایی که پیش بینی ناشدنی بودند چه

بسا این عکس ها برایشان بس گران تمام شده و عواقبی دردناک داشته باشد؛

عکس هایی کوچک و نه چندان روشن و واضح که به عنوان کاری تفننی در چنین

مکانی گرفته شده بودند؛ عکس‌هایی در جشن برپا شده از سوی خورشید و بهار... «ملک» می‌خواست از باب احتیاط عکس دیگری بگیرد که ناگهان متوجه شدند که چهره‌ای با سبیلی پرپشت و کلاهی روستایی بر سراز پس یک سنگ مزار پدیدار شد. رهگذری که آثار تعجب در چهره‌اش هویدا بود؛ شگفت‌زده از دیدن چند تن که به‌زبانی بیگانه سخن می‌گفتند و در گوشه یک گورستان سرگرم گرفتن عکس بودند! به هرتقدیر او راه خود را ادامه داد بی آن‌که سخنی بگوید اما حالت چهره او شاید به‌زبان بی‌زبانی می‌گفت:

- کمی صبر کنید، من باز می‌گردم. من می‌روم تا این ماجرا را پی‌گیرم و روشن کنم. مانند بار نخست این ملاقات هم سرانجامی جز فرار سه شب سیاهپوش نداشت. این کار کاملاً به‌موقع انجام شده بود چون آن مرد وقتی به پایین تپه رسید عد، راگرد خویش جمع کرد تا بر علیه آنان بشوراند.

ساعتی بعد آنگاه که «آندره» و دوستش با زیرنظر داشتن سه زن سیاهپوش یقین کردند که آنان به سلامت از مهلکه رسته‌اند از چند بیراهه خود را به پله‌های خلیج رساندند و سوار قایقی شدند تا محله ایوب را ترک گویند.

اینک آن دو در قایقی کوچک و به حالت نیمه نشسته و دراز کشیده بر پهنه خلیج شاخ زرین از ایمنی کامل برخوردار بودند و ساعتی بعد در زمان اوج شلوغی شهر گام بدان می‌نهادند.

قایقران قایق را در راستای ساحل استانبول و نزدیک بدان می‌راند؛ درست از برابر انبوه مساجدی که در گذر قرن‌ها گنبدها و مناره‌هایشان سر بر آسمان افراشته بودند و بازتاب انوار خورشید بر سطح آبهای آرام بدانها شکوهی دو چندان می‌بخشید. استانبول در فراروی آنان اندک اندک در تاریکی فرو می‌رفت، سایه‌ای تیره همه جا را می‌پوشاند و حالتی یکنواخت بدان‌ها می‌بخشید. مانند تمام غروبگاهان خورشید رشته‌های زرین به سرخی گراییده‌اش را نثار گنبد‌های زیبای مساجد می‌کرد و دیگر بار استانبول از آن فرازنا تسلط خود را بر تمامی آن گسترده

به رخ می کشید. شهری که انبوهی از خاطرات با نامش درآمیخته بود، خاطرات دوران شکوه و جلال، آبهایی که گمان می رفت بقایای دو تمدن سترگ در ژرفای آن نهان شده و به خوابی گران فرو رفته باشد. اگر استانبول را تاریکی فرو پوشانده بود در عوض بر ساحل مقابل محلات قاسم پاشا و گالاتا چون بنایی چند طبقه بر فراز یکدیگر قرار گرفته بودند و در سرخی آفتاب غروب چنین می نمود که دچار حریق شده اند. حتا ابری کوچک که بر فراز تمام آنها قرار داشت به رنگ مس گداخته درآمده بود و نقش خود را در واپسین لحظات این روز تحسین برانگیز ایفا می نمود. شاید در تمام جهان شهری همچون استانبول نتوان یافت که در غروبگاهان و در برار انوار واپسین خورشید این گونه زیبا بنماید.

از دیدگاه «آندره» آمد و شد قایق‌ها شب هنگام و در طول ساحل زیبایی خاصی داشت به ویژه هنگامی که او از انتهای خلیج شاخ زرین به تماشای آنها می نشست. در این لحظه گویی گذشت زمان برای او مفهومش را از کف داده بود، آری همین دیروز بود نه بیست و پنج سال پیشتر، تمام جزئیات از یاد رفته در ذهنش دیگر بار جان گرفته بودند. چگونه ممکن بود در بازگشت به ایوب در آن میدان قدیمی چهره‌های آشنا را نیابد؟ او بی آن که دلیلی برای این اندیشه خویش بیابد بین آن زن چرکس خفته در ایوب و این «جنان» تازه پدیدار شده در افق زندگی اش شباهتی غریب احساس می کرد. او به گونه‌ای توجیه ناپذیر چنین می پنداشت که این زن ادامه آن یکی است. آیا او! آندره لری تناسخ ارواح را باور کرده بود؟ در چنین لحظه‌ای که همه چیز حکایت از آرامش و آسایش داشت و نیز به فراموشی سپرده شدن گذشته‌ها، او از این که می توانست آن دورا در قالبی واحد ببیند چندان هم احساس پشیمانی نمی کرد...

آنها از او چه می خواستند؟ سه زن ترکی که تازه با آنان آشنا شده بود! آنها جز مطالبی پیش پا افتاده و شاید کودکانه چیزی به او نگفته بودند اما شگفتا که رشته‌ای قدرتمند از پیوندهای عاطفی او را به سوی آنان می کشید... این شاید به سبب ظنن

صدای آنان بود، به ویژه «جنان»، صدایی که گویی از دوردست‌ها می‌آید و شاید از فرازنا‌ی زمان و فراسوی پندار ساده‌اندیشان از واژه هستی، اما چگونه؟ نمی‌دانست! صدایی که با دیگر صداهای آشنای زمینی تفاوت داشت و همین بود که او را به سوی خود می‌کشید...

قایق آرام آرام و همراه با جریان آب پیش می‌رفت و گویی نه بر قایق که بر سطح آب نشسته بودند. از برابر مسجد سلیمان که بر بلندای شهر و فراتر از تمام مساجد برپا ایستاده بود، گذشتند و نیز از لنگرگاه قدیمی قایق‌های بادبان دار در خلیج شاخ زرین. بدنه کشتی‌ها در رنگ‌های گونه‌گون و نیز بیرق‌های افراشته در ساحل را دیدند؛ بیرق‌هایی سرخ‌رنگ که هلال ماه بر آن خودنمایی می‌کرد. اینک دیگر دهانه خلیج به سوی بسفر و دریای مرمه گشوده می‌شد و در این جا کشتی‌های بسیاری به چشم می‌خورد که آماده سفر می‌شدند و سپس ساحل آسیایی با شکوه ویژه‌اش. حال به اسکودار رسیده بودند که از دور درخششی خیره‌کننده داشت؛ به ناگه، و در یک چشم برهم زدن مناره‌ها و گنبد‌ها پدیدار شدند، گویی همگی پوششی از مرجان دارند. این منظره همیشگی و هرشب اسکودار بود. گویی در دل محله‌های قدیمی آتشی افروخته بودند. شیشه‌های کوچک پنجره‌هایشان نور خوشید را به گونه‌ای به درون خانه‌ها می‌تاباند که چنین می‌نمود درون خانه‌ها نیز آتشی افروخته زبانه می‌کشد.

هفته بعد «آندره لری» پاکتی دریافت کرد که درونش سه نامه بود:

چهارشنبه ۲۷ آوریل ۱۹۰۴

تاکنون دست به حماقتی چون آمدن به دیدار شما، در آن روز موعود، نزده بودیم. و پس از جدا شدن از شما نیز کاری جز گریستن نداشته‌ایم. درخواست دیداری دیگر را که آخرین دیدار ما خواهد بود رد نکنید ما برای روز شنبه همه چیز را بررسی و طرح ریزی کرده‌ایم و ای کاش می‌دانستید که برای این برنامه ریزی چه ترفندها زده‌ایم و چه دروغ‌ها سرهم کرده‌ایم! اما این دیدار، دیدار واپسین ما خواهد بود زیرا ما در صدد ترک اینجا هستیم بدون گم کردن سرنخ. دقت کنید:

شما به مسجد سلطان سلیم خواهید آمد. وقتی به آنجا رسیدید در سمت راست خود کوچه‌ای باریک و متروکه را خواهید دید که در دو سویش یک خانقاه و یک گورستان قرار دارد. داخل این کوچه شده و پس از صد قدم به محوطه مسجد کوچک «توسون آقا» خواهید رسید. پس از رسیدن به این محوطه و درست در روبه‌رویتان خانه‌ای خواهید دید بزرگ و بسیار قدیمی

که در گذشته رنگ اخرايي داشته است. آن خانه را دور بزنيـد در پشت آن کوچه‌اي خواهيد ديد بن بست و کمی نیز تاريک که در پيرامونش خانه‌هايي وجود دارد که اطرافشان نرده کشيده شده است، با بالکنهايي بسته و پيش آمده. در رديف خانه‌هاي سمت چپ سومين خانه؛ تنها خانه‌اي که دري دو لنگه دارد با کوبه‌اي مسين محل ملاقات ما خواهد بود. ما در آنجا چشم انتظار شما هستيم. دوستان را همراه نياوريد و تنها باشيد به اين ترتيب مطمئن تر خواهد بود.

«جنان»

از ساعت دو و نيم من در پشت اين در مراقب خواهيم بود و چشم انتظار. در نيم باز خواهد بود، کلاه فينه‌اتان را بر سر بگذاريد و در صورت امکان پالتويي تيره رنگ بپوشيد. اين خانه محل آخرين ملاقات ماست؛ خانه‌اي محقر، اما ما تلاش خواهيم کرد خاطره خوبي از اين شب‌هاي روح مانند در ياد شما باقي بماند با سايه‌هايي که همچون ابر در برابر شما پديدار شده و سپس ناپديد مي‌گردند.

«ملک»

هرچند اين سايه‌ها سبک‌بالند اما هرگز در برابر باد همانند پر نبودند که در اثر يک هوس به سوي شما کشيده شوند. اما در مورد نخستين زن که شما احساس کرديد مي‌تواند روح داشته باشد و درباره اوست که آنها خواستند از شما سپاسگزاري کنند.

اين حادثه کوتاه و تقريباً خيالي و غير واقعي براي شما فرصتي براي احساس به بي ميلي رسيدن باقي نخواهد گذاشت، برگي خواهد بود در زندگي شما، برگي بدون پشت آن و سکه‌اي تنها با يک رو.

روز شنبه و پیش از آخرین بدرود مطالب زیادی به شما خواهیم گفت البته در صورتی که گفتگویمان چون دفعات پیش در اثر هیجان گریز ناتمام نماند. پس دوست عزیز به زودی همدیگر را خواهیم دید.

دزینب

من که طراح این گروه هستم مأوریت دارم این طرح زیبا را ترسیم کنم و به نامه پیوست نمایم تا شما بتوانید به آسانی آن خانه را بیابید. هرچند ممکن است این عمل به نظر کمی خطرناک بنماید اما دوست عزیز یقین داشته باشید که جای آرام و امنی است.

«ملک»

آندره بسیار زود پاسخ نامه را به نام زاهده و به شیوه دریافت در بستخانه ارسال کرد.

۲۹ آوریل ۱۹۰۴

پس فردا شنبه، ساعت دو و نیم، در لباس پیشنهادی فینه و پالتوی تیره به مقابل دری که کوبه مسی دارد آمده و به دستورات سه شبح سیاهپوش عمل خواهم کرد.

«دوست آنها: آندره لری»

ژان رنو نسبت به این ملاقات نظر چندان خوشبینانه‌ای نداشت و پافشاری می‌کرد تا آندره اجازه دهد که همراهی اش کند. اما «آندره» تنها موافقت کرده بود که ساعتی پیش از ملاقات به قهوه‌خانه‌ای کوچک در نزدیکی آنجا بروند و قلیانی بکشند. این قهوه‌خانه در فاصله یک ربع پیاده‌روی تا مکان مورد نظر قرار داشت و به اعتبار یادمان‌های گذشته برای او خاطره‌انگیز و گرامی بود.

محل ملاقات در قلب استانبول قدیمی و در میان محله‌ای مسلمان‌نشین و روبه‌روی مسجد سلطان محمد فاتح قرار داشت. این مسجد یکی از مقدس‌ترین مساجد استانبول به‌شمار می‌آمد. این محل در مرکز بخش ترک‌نشین قرار گرفته بود، جایی که هیچ اروپایی یافت نمی‌شد و مانند برخی دیگر از محلات استانبول مردی ساپو به‌سر یا بنایی جدید در آنجا به چشم نمی‌خورد. با نزدیک شدن به ناحیه بازارهای قدیمی که یادآور بازارهای بغداد بود و یا کوچه‌هایی که در جای جای آنها دکه‌هایی کوچک به‌فروش لوازم عزاداری و نرده‌های اطراف مزار سرگرم بودند و نیز چشمه‌هایی با آب گوارا که در این سوی و آن سوی از زمین می‌جوشید این احساس در انسان پدید می‌آمد که در زمانی کوتاه از پله‌های اعصار و قرون گذر کرده و در مقطعی دیگر از زمان قرار گرفته است.

دو دوست پس از این که ساعتی را در آن قهوه‌خانه کوچک سپری کردند با گذر از کوچه‌های باریک و سایه‌دار خود را به میدانگاه مقابل مسجد عظیم «ایاصوفیا» رساندند. بنای باشکوهی که هلال‌های زرین مناره‌های آن در دل آسمان آبی ناپدید شده بود. میدانگاه برابر مسجد فضایی سنگفرش شده بود و میدان خارجی کلیسا را برای آنان تداعی می‌کرد. در این محوطه نمازگزارانی با لباس‌های ساده سنتی نیاکانشان در آمد و شد هستند و در پیرامون میدان نیز ده‌ها قهوه‌خانه کوچک وجود دارد که بیشتر محل تردد افرادی است که فرصت کافی دارند تا ساعتی در افکار خود غوطه‌ور بوده و بیشتر بیان‌دیشند و کمتر سخن بگویند. در سایه درختان کهنسال نیز نیمکت‌های چوبی ساده‌ای قرار دارد تا آنهایی که می‌خواهند ساعتی در فضای آزاد قلبانی بکشند، بتوانند برای نشستن از آنها استفاده کنند. در قفس‌های کوچک آویخته شده بر شاخه این درختان پرندگانی چون مرغ فقهه، سار و سینه قرمز همراه با یکدیگر نغمه‌سرایی می‌کنند.

آن دو نیمکتی را برای نشستن در نظر گرفتند و چند نفری که پیشتر روی آن نیمکت نشسته بودند خود را به یکسو کشیدند تا جای کافی برای تازه از راه رسیدگان وجود داشته باشد. در گرداگردشان چند مرد مستمند و چند گربه آماده نوازش رهگذران پرسه می‌زدند و آن سوی تر پیرمردی با شال سبز بساطش را پهن کرده و به رهگذران نارگیل تازه عرضه می‌کرد بی آن که اصراری در فروش کالایش داشته باشد. این گروه پس از پرسه‌های کوچک در اطراف دو دوست سرانجام آنان را به حال خود و نهادند تا سرگرم کشیدن قلبانهای خود باشند و گوش فرادادن به آواز آن چند پرند زبیا. زنهایی که از این میدان گذر می‌کردند همگی جامه‌هایی سیاه به تن داشتند و چهره‌های خود را پوشانده بودند و تک‌شماری از آنان نیز رپوش‌های ابریشمین رنگین و منقش پوشیده بودند. در گوشه دیگری از میدان فروشندگان جگر با منقل‌های پر آتش و دودزای خود که بوی کباب را به هر سو می‌پراکند رهگذران را به خوردن کباب جگر و دل و قلوه فرا می‌خواندند. گروهی از

اعراب حجاز نیز که ظاهراً برای دیدار از مقر حکومت خلیفه به این شهر آمده بودند سرگرم گردش در میدان بوده و با نگاه‌های مشتاق و شگفت‌زده بنای باشکوه مسجد را تماشا می‌کردند. از جمله کسبه همیشگی این میدان یکی هم پیرمردی کهنسال بود که در برابر سکه‌ای ناچیز و کم‌بها با چرخ کوچک خود که به زیبایی رنگ‌آمیزی شده بود کودکان را به گرد میدان می‌گرداند. یک بار دیگر نگاه اندیشناک آندره از این جزئیات به جانب مسجد با عظمت معطوف گشت، بنایی در نهایت آرامش و شکوه برپا ایستاده که گویی از فراز مناره‌های سر برافراشته به این جمع آرام و مهربان و در عین حال مؤمن نظاره می‌کند.

آه! که این نگاه‌های مهربان و پرهیزکارانه و چهره‌های زیبای آکنده از اعتماد و یقین با ریش‌های سیاه و گهگاه بلوند را چگونه می‌توان با آن شرفیابان کت و شلوار پوشیده‌محلّه پراقیاس کرد و یا با مردمان مال‌پرست شهرهای غربی با آن چشمان حریص و آزمندشان؛ چشمان شرربار از فرط نوشیدن الکل. چه خوشبخت هستند این انسان‌های وارسته که می‌توانند در نهایت سادگی و پاکی تمایلات خود را تسکین داده و ایمان ارزشمندشان را پاسداری نمایند؟ این افرادی که در جای جای میدان و در سایه درختان با یک فنجان قهوه ارزان‌قیمت یا قلیانی کم‌بها خود را سرگرم کرده و در نهایت قناعت احساس شادمانی می‌کردند عمدتاً پیش‌وران خرد مایه و کارگر مانند بودند که با همین مشاغل کوچک زندگی بی‌آلایش خود و خانواده‌اشان را اداره می‌کردند؛ در نهایت پاکی و پالودگی. در قیاس اینان با کارگران کشورهای پیشرفته گروه دوم تا چه اندازه مستوجب درخور ترحم و دلسوزی بودند، انسان‌های نگون‌بختی که گله‌وار در کارخانه‌ها و معادن مفاک مانند برای ثروتمندتر ساختن اربابان خود تن به کار جانفرسا می‌دادند. این مردم ساده و پاک چقدر شگفت‌زده شده و احساس ترحم خواهند کرد اگر ببینند عده‌ای با فریادهای مستانه در این گوشه یا آن گوشه و یا با حرکات احمقانه بین دو لیوان شراب در کافه‌ها به بحث‌های سیاسی می‌پردازند!...

ساعت موعود نزدیک می‌شد، «آندره لری» دوستش را ترک کرد و به تنهایی راهی محله سلطان سلیم شد؛ محله‌ای پرجمعیت و ترک‌نشین و تا حدودی دور از آنجا. در مسیر خود ناگزیر از کوچه‌های خلوت و گذرگاه‌های تنگ و قدیمی گذر می‌کرد و با دیدن این ساختار کهن، دیوارهای کهنه و خانه‌های قدیمی رنگ شده با گل اخرا احساس می‌کرد که این عادات و سنت‌ها در حال فرو ریختن و تغییرند و با خود می‌گفت دریغ از این پاکی و آرامش که روبه نابودی دارد... درست همچون دیوارهای قدیمی در حال فرو ریختن...

در میان انبوه مساجد استانبول مسجد سلطان سلیم با گستره بزرگ و گنبدها و مناره‌های باشکوهش عظمتی ویژه دارد و از نقاط دور دست دریا به خوبی دیده می‌شود. در پیرامون میدانی که گرداگرد این مسجد قرار گرفته است هیچ قهوه‌خانه کوچکی به چشم نمی‌خورد و نیز قلیانی برای دود کردن. «آندره» پس از توفقی کوتاه کوچه باریکی را که «ملک» بدان اشاره کرده بود می‌یابد. در دو سوی کوچه "یک خانقاه و یک گورستان کوچک" وجود دارد. کوچه تا حدودی مخروطی به نظر می‌آید، علف‌ها از لابه‌لای سنگ‌ها بیرون زده و سطح آنها را به رنگ سبز درآورده‌اند. با گذر از این کوچه و رسیدن به میدان مسجد «توسون آقا» خانه‌ای قدیمی را دید که با آرامش و سکون ویژه‌اش گویی تنها مکان ارواح است و جز اشباح در آن آمد و شد نمی‌کنند. در این میدان هم کسی دیده نمی‌شد و تنها چلچله‌هایی که در گوشه و کنار میدان آشیان داشتند سرگرم نغمه‌سرایی بودند. در گذر برای دور زدن خانه قدیمی از زیر یک درخت افاقیای کهنسال می‌گذشت که شاخه‌های بلند و رشته‌های طناب مانند‌اش که صدها خوشه بنفش کمرنگ بدان آویخته بود جلوه‌ای دلپذیر داشت؛ درختی که تنها در مشرق زمین دیده بود. سرانجام به بن بست مورد نظر رسید؛ جایی نکبت زده‌تر از تمام جاهایی که تاکنون دیده بود، علف‌های هرز همه جا را فرا گرفته بود سنگفرش‌های از هم پاشیده و دیوارهای فرو ریخته فضایی غریب پدید آورده بودند. اینجا دیگر حتا چلچله‌ای هم آشیان نداشت تا

سکوت و حشتناکش را با نغمه‌های خود درهم بریزد، اینجا به راستی گذرگاه اشباح بود و اگر «ملک» آنجا را شبیه به جاهای خطرناک خوانده بود، حق داشت و گفته‌اش پریبی راه نبود.

آنگاه که انسان در جامه‌ای بدلی و در نقش کسی جز خودش در چنین فضایی قرار گیرد به ویژه دل نگران از این که چشم‌هایی کنجکاو و ناپیدا مراقبش باشند؛ حالت روحی چندان متعادلی نمی‌تواند داشته باشد. «آندره» به آهستگی قدم برمی‌داشت، تسبیحش را در دست می‌گرداند و از زیر چشم مراقب پیرامون خود بود اما هیچ کس یا چیزی که بتواند توجه او را جلب کند در این جا یافت نمی‌شد جز سکوتی مرگ‌بار و دهشتناک. درهای بسته را شمرد، «در سوم با دو لنگه و کوبه‌ای مسین»، «آه! همین خانه است... گویی یک نفر می‌آید تالای در را باز کند، از شکاف در دستی کوچک و دستکش پوشیده با سر انگشت ضرباتی کوتاه بر چوب می‌زند، دستی کوچک و دستکش دار با چند دکمه زرین ننگین دار که سازگاری چندان با این محیط و این خانه ندارد. با توجه به چشمانی که از شکاف در مراقب بیرون بودند دیگر موردی برای تردید نبود، «آندره» با فشاری اندک در را گشود و داخل شد.

شبحی سیاه در پشت بود که به رغم نور کم و تاریکی نسبی می‌توانست تشخیص دهد که هیأت ظاهری «ملک» را دارد، او به سرعت در را بست و کلون پشت آن را کشید و در حالی که نفسی به راحت می‌کشید گفت:

- شما این جا را پیدا کردید؟ بیا بید بالا. خواهرانم در آنجا چشم انتظار شما هستند!

از یک پلکان ساده بالا رفت، پلکانی تاریک و بدون نرده، خانه‌ای کوچک با دیوارهای برهنه، گام در اتاقی نهاد و در تاریک روشن نور اندکی که از پس پنجره‌ها جوی در یک نیمروز غم‌انگیز به درون می‌تابید دو شیخ دیگر را دید که دست به سوی او دراز کرده‌اند... او ظاهراً برای نخستین بار گام به اندرونی یک خانه شرقی

نهاده بود. کاری که با توجه به آداب و سنن شرقی ناممکن و خطرناک شمرده می‌شد. اینک او در پشت نرده‌ها و حفاظ پنجره‌هایی بود که ویژه زنان ساکن خانه‌های شرقی بود، جایی که هیچ مرد بیگانه اجازه پا نهادن بدانجا را نداشت. او در چنین مکانی و در پس یک در قفل شده قرار داشت آن هم در قلب استانبول قدیمی و در خانه‌ای این چنین اسرارآمیز. در حالی که اندکی بیم به دلش راه یافته بود از خود می‌پرسید من در اینجا چه می‌کنم؟ اینک او چون کودکی بود که سرگرمی تازه‌ای یافته باشد، او از قالب اصلی خویش خارج شده بود و هرچند که هنوز هم شیفته زندگی پر تغییر و تحول و غیریکنواخت بود و نیز عاشق دیدن مکان‌های نادیده اما آنچه اینک انجام داده بود در فراسوی تمام این خواسته‌ها و نصورات قرار داشت! خطر پذیری شگفتی که هیچگاه به‌اندیشه‌اش نیز راه نیافته بود!...

اما زنهای حاضر در این حرمسرا جز سه شبخ غم‌انگیز نبودند که چونان دفعات پیش همچنان در پس پوشش نفوذناپذیرشان قرار داشتند؛ همان‌گونه نادیدنی و ناشناختنی. شاید هم شدیدتر از بار پیش، چرا که دیگر از روشنای روز و نور کافی هم خبری نبود و در این نور اندک و تاریک روشن تیره هیچ چیز قابل شناسایی نبود. در ضمن این جا یک حرمسرای مجلل شرقی نیز نبود بلکه تنها خانه‌ای ساده و محقر اما نسبتاً آبرومند بود. آندره دیگر بار نظری به پیرامونش انداخت، هرچند که آن سه زن لباس و پوشش چندان آراسته‌ای برتن نداشتند اما ظاهرشان حکایت از سلیقه در خور تأملشان می‌کرد. سرانجام با حالتی مردد و دو دل پرسید:

- آیا من در خانه شما هستم؟

آنان با لبخندی خفیف که دوردور نیز احساس می‌شد پاسخ دادند:

- آه! نه.

- ببخشید شاید پرسش من تا حدودی احمقانه بود، اما من نیز برای پرسش خود دلایلی دارم! البته باید بگویم که پاسخ مثبت یا منفی شما برای من تفاوتی ندارد و

آنچه مهم است بودن در نزد شماسست و بقیه مسائل دیگر اهمیت درخور توجهی ندارند.

آن سه زن مهمان خود را به نشستن روی نیمکتی چوبین که در کنار اتاق بود فراخواندند؛ نیمکتی نرده‌ای و رنگ و رو رفته.

آندره پس از نشستن دیگر بار سرگرم بررسی ظاهر آنان شد؛ همچون گذشته روپوش‌های بلند ابریشمین و نیز پوشینه‌های ابریشم و کنش‌هایی همچون پریان افسانه‌ای! آنگاه که دستکش‌ها را از دست خارج کردند چشمان «آندره» بر انگشتری‌های جواهرنشان و گرانیقیمت آنان خیره ماند. خدایا! این زنها که بودند و اینجا چگونه خانه‌ای؟!... «جنان» با صدایی ملایم و غم‌انگیز پرسید:

- چه مدتی می‌توانید نزد ما باشید؟

- تا هر زمان که شما مایل باشید.

ما تا دو ساعت دیگر در اینجا از امنیت کامل برخورداریم اما شاید این مدت به‌نظر شما طولانی و خسته‌کننده باشد؟

در این لحظه «ملک» میز کوچکی را که معمولاً در خانه‌های استانبول برای پذیرایی‌های مختصر از آن استفاده می‌کنند، در برابر او نهاد و نیز قهوه، شیرینی و مربای گل سرخ. میز با رومیزی ساتن سفید و دارای حاشیه‌های زری‌دوزی پوشانده شده بود و در گوشه‌ای از آن گلدانی کوچک از بنفشه‌های وحشی قرار داشت. سرویس قهوه‌خوری با نقوش زرین خود تضاد عجیب و در عین حال زیبایی را در آن محیط پدید می‌آورد. در این هنگام «ملک» دست به سوی او دراز کرد و گفت:

- بفرمایید عکس‌هایی را که در ایوب برداشتیم ببینید! اما آنها چندان خوب از کار درنیامده‌اند و شاید بهتر باشد بگویم ناقص هستند و به همین سبب امروز مجدداً عکس‌های دیگری برمی‌داریم چون ممکن است دیگر هیچگاه یکدیگر را نبینیم. البته نور اینجا کم است اما عکس‌ها را با مکث بیشتری خواهیم گرفت... آنچه در دست «آندره» بود دو عکس مات و نیمه محو بود که در آنها نیمرخ «جنان»

به گونه‌ای نامشخص دیده می‌شد. «آندره» آنها را بی‌قیدانه در دست گرفته بود و هیچگاه به این نکته نمی‌اندیشید که روزی برایش بسیار گرانها خواهند بود... و با تأملی کوتاه پرسید:

- آیا به راستی قصد عزیمت از اینجا را دارید؟

- بله، قطعاً؟

- اما حتماً باز خواهید گشت و دیگر بار همدیگر را خواهیم دید؟ این طور نیست؟
- انشاءالله...

«جنان» این واژه همچون تمام مسلمانان برای احتمالات آتی که چندان هم بدان یقین ندارند اما امیدوار به تحقق آن می‌باشند، به کار برد.

آیا آنان به راستی قصد عزیمت از این دیار را داشتند یا برای پایان بخشیدن به این ملاقات‌های خطرناک و جسورانه می‌خواستند اینگونه وانمود کنند؟ «آندره» در مجموع هیچ چیز درباره‌ی آنها نمی‌دانست و آنها را به صورت اشباح خیالی در حال گریختن می‌دید. اشباحی که یافتن و نگهداشتن آنها تا زمانی که دیگر بار خود هوس دیدار مجدد او را نداشته باشند کاری ناممکن بود. از این رو دل به دریا زد و پرسید:

- عزیمت شما به این زودی‌ها خواهد بود؟

- بدون تردید تا ده روز دیگر.

- در این صورت آیا باز هم فرصت دیداری دیگر را خواهیم داشت؟

در برابر این پرسش آن سه تن با زبان ترکی خاصی که مخلوط با واژه‌های عربی بود و آندره چیزی از آن نمی‌فهمید به مشورت پرداختند و سرانجام پاسخ دادند:

- بله! روز شنبه آینده باز هم سعی خواهیم کرد ملاقاتی داشته باشیم و به سبب این تمایل شما نیز صادقانه سپاسگزاریم. اما آیا می‌دانید که برای هریک از این دیدارها ناگزیر از چه ترفندها و تمهیداتی هستیم و چه بهای گزافی باید پردازیم؟

ظاهراً آنها برای گرفتن عکس شتاب داشتند چرا که هر لحظه بیم آن می‌رفت که طیف کوچکی از نور خورشید که به درون اتاق می‌تابید آنجا را ترک نماید و آنان

نمی‌خواستند فرصت را از کف بدهند. از این رو با شتاب دو سه عکس همانند عکس‌های دفعه گذشته از «جنان» و «آندره» گرفتند. پس از گرفتن عکس «آندره» گفت:

- آیا می‌دانید که رفتار شما برای من همانند پدیده‌ای تازه و نمایشی جانب است؟ و در عین حال عجیب و شاید هم نگران‌کننده! گفتگو با موجوداتی ناپیدا، من حتا صدای شما را نیز از پس این پوشینه‌ها نمی‌توانم به درستی تشخیص دهم و گویی آن را از پس یک ماسک می‌شنوم و از همین رو برخی اوقات در برابر شما احساس ترس می‌کنم:

- فرارمان این بود که ما برای شما چیزی جز اشباح نباشیم.

- درست است اما اشباح نیز با نگرستن به چشمان یکدیگر می‌توانند احساسات همدیگر را درک نمایند... اما چشمان شما نیز برای من ناشناس است، آنچنان ناشناخته که حتا در اندیشه‌ام نیز نمی‌گنجد. من می‌خواهم باور داشته باشم که این چشم‌ها صادق هستند و شفاف! اما در این مورد هیچ نمی‌دانم، هیچ! و یقیناً این امر مرا رنج می‌دهد و دچار بیم و هراس می‌سازد و طبیعتاً نیز از شما دور می‌کند. حداقل کاری که می‌توانید بکنید این است که عکس بدون پوشینه خود را بدهید تا من بتوانم چشم‌هایتان را ببینم! قول می‌دهم هرچه زودتر آنها را به شما بازگردانم و اگر فرصتی برای این کار نبود آنها را خواهم سوزاند؛ یقین داشته باشید!

سه زن برای لحظاتی سکوت کردند. برای آنان که نسل اندر نسل مسلمان بودند آشکار کردن چهره در برابر مردی بیگانه گناهی نابخشودنی و کرداری ناشایست بود و در چنین صورتی روابط آنها از این پس به صورت یک کارگناه‌آلود درمی‌آمد... سرانجام «ملک» از آن میان با لحنی مصمم لب به سخن گشود و با لحنی ملیحانه و در عین حال آمیخته به شوخی گفت:

- عکس بدون پوشینه و چادر ما را می‌خواهید؟ باشد، هفته آینده آنها را به شما خواهیم داد. حال بهتر است «جنان» گفتگو را آغاز کند چون خواهش بزرگی از شما

دارد و بهتر است شما نیز سیگاری روشن کنید تا شاید کمتر از شنیدن سخنان ما کسل شوید.

«جنان» گفت:

- این خواهش نه تنها از سوی خودم که از طرف تمامی خواهران ترک ماست... آقای لری! به دفاع از ما برخیزید! کتابی بنویسید به نفع زنان دریند و ستم کشیده ترک در قرن بیستم! آنان را به جهانیان بشناسانید زیرا شما می دانید که ما اینک همگی روحی واحد هستیم. روحی که دیگر نمی توانند آن را هم شکنند یا زیر پا لگد مال کنند! اگر این کار را بکنید آقای لری! دعای خیر زنان ترک همواره بدرقه راهتان خواهد بود. آیا مایلید این کار را بکنید؟

آندره در سکوتی سنگین فرو رفت، همانند سکوت آنان در لحظاتی پیش و به هنگام درخواست عکس بدون پوشش از ایشان!... او هیچوقت به نوشتن چنین کتابی نیندیشیده بود، گذشته از آن او برای گردش به استانبول آمده بود نه برای نوشتن کتاب! از این رو گفت:

- آنچه شما از من می خواهید کاری بس دشوار است!... کتابی برای اثبات یک حق یا واقعیت... شما که ظاهراً کتاب‌های مرا خوانده‌اید و مرا می شناسید آیا به راستی گمان می کنید که چنین کاری در توان من است! گذشته از این آیا مگر من زن ترک و مسلمان قرن بیستم را می شناسم؟

- ما مدارک و شواهد لازم را در اختیار شما خواهیم گذاشت.

- شما که قصد رفتن دارید؟

- برای شما خواهیم نوشت.

- آیا نمی دانید که نوشتن صدها و هزاران مسئله و نکته گوناگون آن هم به وسیله نامه اگر ناممکن نباشد دشوارتر از آن است که در گمان آید؟ من هرگز نخواهم توانست از نوشته چیزی را به همان گونه دریابم که با دیدنش...

- ما باز خواهیم گشت...

- در این صورت شما خودتان را در خطر می افکنید. ممکن است نوشته مرا پی بگیرند و بفهمند که اطلاعات را از کجا به دست آورده ام و سرانجام سرچشمه اش را بیابند!

- ما حاضر به قربانی شدن در این راه هستیم!... چه کاری بهتر از این؟ ما می توانیم بدین وسیله گامی سودمند برداشته و کمکی به زنان بیچاره ترک و مسلمان کشورمان کرده باشیم. هدف ما سه تن این است که در راه تسکین آلام زنان میهنمان همچون زنان اروپایی فعالیت هایی را پایه ریزی کرده و فداکاری کنیم... کار کردن برای ما ممنوع است و باید در پشت نرده ها عمرمان را به بیکاری و بطالت بگذرانیم! بله آقای لری ما می خواهیم الهام بخش این کتاب باشیم. کاری شایسته و خداپسندانه! حال اگر در این راستا آزادی و زندگی خویش را هم قربانی کنیم چیزی از کف نداده ایم! بله اگر لازم باشد ما این کار را خواهیم کرد.

آندره باری دگر تلاش کرد تا از عقیده خویش دفاع کند و شاید خود را از زیر بار این خواسته عجیب برهانند:

- از این گذشته شما باید توجه داشته باشید که من در استانبول فردی آزاد نیستم و ناگزیر در سفارت عهده دار وظایفی هستم که باید انجام دهم و نیز می دانید که من مورد محبت ترک ها واقع شده و طرف اعتماد آنها هستم... و در میان همان افرادی که شما ستمگرشان می نامید دوستانی دارم که برای من بسیار ارجمند و قابل احترام هستند...

- حال که چنین است باید بین ما و آنها یکی را برگزینید، خواسته ما را قبول می کنید یا نه آقای لری لطفاً تصمیم خود را بگیرید!

- بسیار خوب! اگر چنین باشد یقیناً شما را انتخاب خواهم کرد و طبق خواسته شما عمل خواهم کرد!

در این لحظه «جنان» به عنوان تشکر دست کوچک خود را به سوی او برد و «آندره» به نشانه ادب و احترام آن را به لبان خود نزدیک کرد. آنان نزدیک به دو

ساعت در آن محیط به ظاهر ایمن به گفتگو پرداختند. او از آنها که با صدایی بلند و لحنی نومیدانه و در عین حال پرخاشگر سخن می‌گفتند پرسید:

- تصور نمی‌کنید شما زنانی استثنایی باشید؟

- ما شاید سرمشق و الگویی برای دیگر زنان باشیم. شما بیست زن ترک روشنفکر و اهل مطالعه را در نظر بگیرید یقیناً در میان آنها یک نفر را نخواهید یافت که با ما هم عقیده نباشد. دختران و زنان ما چون عروسک‌هایی با جوراب‌های آبی بلند و بازیچه‌هایی سرگرم‌کننده برای پدران و یا اربابانشان هستند و پس از آن نیز همسرانشان. یا چون کنیزکانی که به شیوهٔ صدها سال پیش تربیت می‌شوند. نه! ما دیگر تحمل نمی‌کنیم تحمل نمی‌کنیم!

- توجه داشته باشید که هرگاه من عهده‌دار دفاع از شما باشم خود نیز تعلق به نسل گذشته دارم اما البته تلاش خواهم کرد تا از عهدهٔ این مهم برآیم.

- بسیار خوب آقای لری! ما از این طرح دفاعیه شما خوشنود خواهیم بود، هر چند که عقربه زمان به گذشته باز نمی‌گردد. انگیزه اصلی نهفته در این ماجرا که انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد رحم و شفقت است و پدید آمدن این احساس که ما زن‌های برزخی شهیدان این راه هستیم. همین نکته است که باید آن را به گوش همه برسانید و پس از آن شما نه تنها دوست ما که دوست تمامی زنان خواهید بود.

آندره هنوز هم امیدوار بود که برای سر باز زدن از نگارش چنین کتابی بتواند بهانه‌ای بترشد اما در عین حال از این خشم لجام‌گسیخته و افسون‌کننده آنان لذت می‌برد؛ از این که صدای ظریف و ملایم آنها از شدت کینه نسبت به مردان ستمگر به ارتعاش افتاده بود. او اندک‌اندک به این وضع عادت می‌کرد؛ گویی آنان هرگز چهره‌ای ندارند. برای او روشن کردن سیگارهای پیپایی و یا آوردن فنجان‌های کوچک قهوه و آمد و شد آنان در پیرامونش در نهایت سبکبالی امری عادی شده بود. هر چند که این سبکبالان اشباحی سیاهپوش بودند که به هنگام خم شدن پوشینه‌هایشان چون ریش بلند مردان مقدس آویخته می‌شد، پوشینه‌ای که بیهوده و

نابه‌جا به پوشش این موجودات لطیف و جوان افزوده شده بود.

تأمین بودن امنیت آنان در این خانه کوچک و این بن بست متروک کاملاً مشخص بود و ظاهراً یقین داشتند که در لحظه غافلگیری می‌توانند چاره‌جویی کنند. اگر برحسب اتفاق بر روی علف‌های کوچ‌صدا پای شنبیده می‌شد آنها با نگرانی به سوی نرده‌های اتاق نگاه می‌کردند؛ پیرمردی با شب‌کلاه که به‌خانه‌اش باز می‌گشت یا ستای محله که مشک آب بر پشت از آنجا می‌گذشت.

ناگهان کوبه مسین در با شدت تمام به صدا درآمد! با شنیدن صدا همگی به خود لرزیدند. طنین کوبه در، در آن فضای ساکت و خاموش و خانه‌های مجاور بازتابی و حشتناک داشت. همه شتابزده به سوی پنجره‌ها رفتند؛ زنی را دیدند با چادر و پوشینه سیاه و پستی خمیده که بر عصای خود تکیه کرده بود. هرسه با هم گفتند: - چیز مهمی نیست! پیش‌بینی این امر را کرده بودیم او فقط باید از این جا بگذرد! - در این صورت من باید پنهان شوم.

- نه نیازی به این کار نیست. «ملک» برو در را باز کن و چیزهایی را که لازم است به او بگو. او از این اتاق عبور خواهد کرد و دیگر هم باز نخواهد گشت. به هنگام عبور از برابر شما ممکن است به زبان ترکی برسید که بچه حالش چطور است؟ و شما پاسخ خواهید داد: نسبت به امروز صبح خیلی بهتر است. همین!

لحظه‌ای بعد پیرزن از برابر آنها عبور کرد و در حالی که پوشینه خود را پایین کشیده بود کورمال کورمال و عصا زنان پیش می‌رفت و در همان حال رو به‌آندره پرسید:

- خوب! این پسرک حالش بهتر است؟

- نسبت به امروز صبح خیلی بهتر است؟

- بسیار خوب! متشکرم، متشکرم!

و از دری کوچک در انتهای اتاق بیرون رفت و ناپدید گردید.

آندره هیچ پرسشی در این باره نکرد، او خود را چونان قهرمانان داستان‌های هزار

و یکشب می پنداشت. اگر می گفتند یک پریزاد از زیر نیمکت خارج شده و با چوبی که در دست دارد، به دیوار می زند و آن خانه محقر به قصری باشکوه مبدل می شود که او در آنجا بر تخت زرین بنشیند، به هیچ عنوان شگفت زده نمی شد. پس از رفتن پیرزن آنان دقایقی چند گفتگوی خود را پی گرفتند تا این که وقت رفتن رسید و به «آندره» اجازه رفتن دادند؛ مشروط بر این که یکبار دیگر به هر قیمت ممکن همدیگر را ملاقات کنند و به او گفتند:

- با خیال آسوده و در حالی که تسبیح خود را می گردانید از این جا خارج شوید، ما تا انتهای بن بست مراقب شما بوده و رفتنتان را نظاره خواهیم کرد.

پنجشنبه بعد خواجه‌ای پیر یادداشتی به خانه «آندره» آورد که در آن او را از فرار ملاقاتشان در روز شنبه آگاه کرده بودند؛ ملاقاتی در همان مکان قبلی و در همان ساعت؛ در ضمن پاکتی بزرگ نیز پیوست نامه بود که با دقت بسته‌بندی و مهر شده بود. با این یقین که بسته حاوی عکس‌هایی است که به او قول داده بوده‌اند بی‌تابانه آن را گشود تا چشمان آن سه روح را ببیند. حدس او درست بود و در پاکت سه عکس بود بدون چادر و پوشینه! که تک تک آنها نیز به طور خوانا امضا شده بود. هریک از سه عکس یکی از آنها را نشان می‌داد با لباس‌های برازنده و سبک اروپایی اما ... شگفتا که عکس‌های «ملک» و «زینب» از پشت سر برداشته شده بود و تنها لاله‌تای گوش و پشت سر آنها را نشان می‌داد اما عکس «جنان» تنها عکسی بود که از روبه‌رو گرفته شده بود اما بادبزی که در دست داشت تمام چهره او حتا موهایش را نیز مخفی کرده بود و او در واقع به جای چهره «جنان» یک بادبزن را می‌دید! همین‌بس!

روز شنبه آنها یک بار دیگر در آن خانه اسرارآمیز به گرد هم جمع شدند و هیچ پیش‌آمد نامساعدی رخ نداد. «جنان» گفت:

«در اینجا ما در خانه دایه‌مهربانم هستیم که تاکنون هرگز خواسته‌های مرارد نکرده است، کودک بیمار پسر او بود و پیرزن هم مادرش، «ملک» شما را به عنوان پزشک

جدید به او معرفی کرده بود.

آنان قریب به دو ساعت به گفتگو پرداختند بی آنکه اندک سخنی از کتاب به میان آورند. چون بیم از این داشتند که این ملاقات‌ها تکرار شود و گذشته از این او را بدین کار برانگیخته بودند و او نیز عملاً این کار را پذیرفته بود. از این فرصت اندک باید حداکثر بهره را می‌بردند و درباره بسیاری نکات ناگفته به گفتگو می‌پرداختند؛ نکاتی از قلم افتاده و فراموش شده. این یک واقعیت بود که آنها از مدت‌ها پیش آثار او را می‌خواندند و با خیال او زندگی می‌کردند و این از نادر مواردی بود که «آندره» به لحاظ این که افکار و اندیشه‌هایش را در اختیار هزاران خواننده ناشناس قرار داده بود نه تنها متأسف نبود بلکه احساس شادمانی می‌کرد چرا که احساس می‌کرد به گونه‌ای محرم اسرار آنان شده است. او به این باور رسیده بود که سرانجام باید روزی این بی‌تفاوتی در برابر سرنوشت زنان و احساسات و عواطف سرکوب شده آنان به پایان رسد؛ نه در این نقطه از جهان که در تمام گسترهٔ گیتی. باید کسی پیدا شود که رنج و اندوه سترگی را که بر قلب آنان سنگینی می‌کند، صادقانه دریابد.

در این روز بین «آندره لری» و سه زن نقابدار اعتماد، تفاهم و دوستی بی‌شائبه‌ای حکمفرما شده بود. در حالی که «آندره» هیچ از آنان نمی‌دانست آنها از طریق مطالعه نوشته‌های او شناختی کافی از او داشتند و از همین رو سعی می‌کرد کمتر صحبت کند و بیشتر به گفته‌های آنان گوش فرار دهد شاید از این راه به شناختی هرچند اندک دست یابد. «زینب» و «ملک» در رابطه با سرخوردگی‌اشان از زندگی به سبب ازدواج‌های ناموفق و نیز آینده تهی از امیدشان برای او صحبت کردند اما «جنان» در ارتباط با جزئیات زندگی‌اش مهر سکوت بر لب داشت و کلامی بر زبان نمی‌آورد. اما هرچه بود آنان از یک مسئله بسیار شادمان بودند و آن هم اعتماد متقابل بود که در این مدت کوتاه نسبت به یکدیگر پیدا کرده بودند.

آندره از این نشاط و شادمانی سرشار از جوانی آنان لذت می‌برد؛ زنان جوان و متهوری که بر علیه تمامی سنن و آداب‌های که هویت انسانی آنان را زیر سؤال می‌برد

شوریده بودند؛ شورشیانی سرکش که در راه رسیدن به آرمانشان از هیچ چیز بیم به دل راه نمی دادند. و «آندره» ای که آنان به گمان خود سختگیر، مغرور و انعطاف ناپذیرش می انگاشتند اینک به خاطر آنان آن ماسک را از چهره برگرفته بود و بسیار ملایم تر از آن می نمود که در پندارشان بگنجد. او در برابر تمامی مسائل لبخند بر لب داشت و در بسیاری از زمینه های اندیشگی بسیار جوان تر از سن خود می نمود و حتا گاه نیز شادمانی کودکانه اش مایه شگفتی بود. او نیز به نوبه خود نخستین باری بود که در این گوشه از مشرق زمین و در جایی که آداب و سنن کهن ریشه هایی بس استوار داشت، با زنانی این چنین فرهیخته و روشن فکر هم صحبت می شد؛ زنانی که به رغم نهمان بودن در زیر پوشش سیاه خود که به زعم بسیاری می توانست مدرک ناتوانی منطقی و استدلالی آنان باشد؛ آنچنان واقع بینانه به تحلیل حقایق زندگی می نشستند که مایه سرشکستگی دانش آموختگان دانشگاه های مغرب زمین بود. از سوی دیگر آن سه زن نیز در همه عمر هیچگاه با فردی این چنین واقع بین به گفتگو ننشسته بودند، انسانی واقع بین که فارغ از مقوله مرد و زن بودن خود را فراتر از آنان ندانسته و اندک ابائی از پذیرفتن گفته های منطقی آنان نداشت. در گوشه این خانه محقر قدیمی و نیمه تاریک آن هم در قلب استانبول کهن و سنتی که گرداگردش را بناهای تاریخی و گورستان های قدیمی فرا گرفته بود هیچ کاری جز بحث و تبادل افکار نداشتند؛ بحث درباره ناممکن های شگفتی که ستیز با باورهایی را در آماج خود داشتند که به رغم نادرستی و خرافه بودنشان شکل قوانین بدیهی را به خود گرفته بودند.

دوستانی به ظاهر ناهمگن از نظر سنی، اقلیمی و فرهنگی که در نهایت شگفتی نه تنها اختلاف سلیقه ای با یکدیگر نداشتند بلکه از تفاهم کامل نیز برخوردار بودند. این سه تن از طریق مطالعه به تمام جزئیات زندگی اروپایی و تحولات اندیشگی جهان غرب شناختی کامل به دست آورده بودند و اینک به گونه ای شگفت و معجزه آسا با مردی اروپایی همصحبت شده بودند و خود را با نویسنده ای نامی

همپراز و همفکر می‌دیدند. آنان نادانسته از این احساس برابری در خلسه‌ای شادمانه فرو رفته بودند.

تهیه غذای مختصر و پذیرایی از مهمان امروز به عهده «زینب» بود که آن را روی میز کوچکی چیده بود؛ که این بار با سفره‌ای از ساتن سبز و نقره‌ای پوشانده شده و با شاخه‌های گل سرخ تزئین کرده بود. «جنان» برخلاف دو دختر عمویش که درآمد و شد بودند تقریباً بی حرکت در گوشه‌ای نشسته بود و به‌رغم آنها عمده توجهش به طرح پرسش‌ها و مطالب جدی‌تری بود که طبیعتاً بحث‌های ژرف‌تری را نیز در پی داشت. اما به‌رغم این عدم تحرک یکبار که دست خود را بلند می‌کرد برای یک لحظه چادرش به یکسو رفت و چشمان تیزبین «آندره» به آستین پیراهن او افتاد که طبق آخرین مدهای بهاره پاریس و از پارچه‌ای لیمویی رنگ با نقش‌های سبز تیره دوخته شده بود. این رنگ و طرح چون تصویری خاطره‌انگیز و همانند طرحی مقدس در ذهن و یاد او نقش بست. بازگشت دیگر باره سرما در اواسط ماه مه همراه با صفیر بادهای دریای سیاه که زوزه‌کشان از شکاف‌های پنجره عبور می‌کرد فضای اندوهبار و کسل‌کننده‌تری نسبت به هفته پیش را پدید آورده بود. اینک عمر کوتاه روزهای آفتابی و درخشان استانبول به پایان آمده بود و ابرهای تیره پهنه آسمان را فرا گرفته و آذرخش‌هایی گهگاه با طنین تندر آسا همه جا را به لرزه درمی‌آوردند. به‌صدا درآمدن ناگهان کوبه مسین در دیگر بار لرزه بر اندام این گروه کوچک افکند و «ملک» شتابزده از پس پنجره نگاهی به بیرون افکند و هیجان‌زده فریاد زد:

- خودشان هستند! بسیار خوشحالم که توانسته‌اند برای کوتاه زمانی بگریزند!

و در پی این گفتار شتابزده از پله‌ها پایین رفت و در را به روی تازه واردین باز کرد. لحظاتی بعد «آندره» او را بر آستان در اتاق دید که خود را آماده می‌کرد تا دو سیاهپوش دیگر را به او معرفی کند؛ سیاهپوشان پوشینه بسته‌ای را که از حرکات و رفتارشان ظرافت و جوانی هویدا بود. اما به جای او «جنان» عهده‌دار وظیفه معرفی تازه‌واردان گردید:

- آقای لری! دو نفر از دوستانم را به شما معرفی می‌کنم البته گمان نمی‌کنم دانستن نام آنها برای شما مهم باشد، این طور نیست؟
از راه رسیدگان بر ابتدای اصطلاحی که «آندره» در یکی از آخرین نوشته‌های خود به کار برده بود گفتند:

- بهتر است بگوییم دو «شیخ سیاهپوش»

آنان نیز دست‌های کوچک دستکش دارشان را برای دست دادن به سوی «آندره» دراز کردند. یکی از آن دو تازه واردین به زبان فرانسه بسیار فصیح گفت:

- دوستانمان به ما خبر دادند که شما در اندیشه نگاشتن کتابی به حمایت از زنان مسلمان ترک قرن بیستم هستید ومانیز آمده‌ایم تا به نوبه خود از شما سپاسگزاری کنیم. سیاهپوش دیگر که با متانتی خاص برگوشه‌ای از نیمکت چوبی نشسته بود پرسید:
- این کتاب چه عنوانی خواهد داشت؟

- نمی‌دانم! هنوز در این باره فکر نکرده‌ام، این کار نه تنها کاری جدید است بلکه باید اقرار کنم که من آن را به عنوان یک وظیفه پذیرفته‌ام بی آنکه هیچ سابقه ذهنی خاصی داشته باشم.

- می‌خواهم پیشنهاد کنم که نام آن را «افسرندگان» بگذاریم.

«جنان» به آرامی زیر لب زمزمه کرد:

- افسردگان! افسردگی ویژه انسان‌های زنده است اما ما که در طلب زندگی و زنده بودن هستیم چگونه می‌توانیم صفت افسرده را به خود اطلاق کنیم؟ اول باید زنده بود و زندگی کرد... باید عنوان آن را چیزی شبیه به نابودشدگان، از یادرفتگان و یا خفه‌شدگان نهاد.

ملک که کم سن و سال‌تر از دیگران بود و امروز هم چندان جدی نمی‌نمود به

ناگاه گفت:

- نظر شما درباره عنوان «خفه‌شدگان» چیست؟ این عنوان دقیقاً بیانگر وضع ماست
آن هم هنگامی که از پس این پارچه‌های ضخیم سرگرم کاری چون پذیرایی از یک

مهمان باشیم، درست مانند هم اکنون! شما نمی‌توانید تجسم کنید که نفس کشیدن از پس این پارچه‌ها تا چه حد دشوار و تحمل‌ناپذیر است!

- دقیقاً به همین خاطر است که بسیار مایل بودم از شما علت برچهره افکندن آن را جویا شوم. مگر نه این که به گفته خودتان مرادوستی قابل اعتماد می‌دانید. از سوی دیگر شما ظاهراً از نظر اندیشگی با بسیاری از زنانی که در کوچه و خیابان چهره خود را با تور می‌پوشانند هم اندیشه نبوده و تلاش در دگرگونی این سیستم اندیشگی را دارید در حالیکه پوشینه‌های خودتان به مراتب از پوشینه نازک آن زنان ضخیم‌تر است و اگر از پس پوشینه‌های توری آنان اندک طرحی از چهره‌اشان قابل تشخیص باشد حتی این کار نیز در مورد شما ناممکن است. شما خود بهتر می‌دانید که این گونه پوشش چندان هم حالت مستور بودن ندارد و تا آنجا که من می‌دانم در اسلام نیز چنین پوششی توصیه نشده است. از سوی دیگر گمان نمی‌کنید خود این حالت اسرارآمیزی بیش از حد موجب نوعی جلب توجه باشد و سبب گمانه‌زنی‌های گوناگون مردم کوچه و خیابان؟

«جنان» بالحنی تحقیرآمیز اما نسبتاً ملایم گفت:

- «ملک» عزیز من دوست ندارم تو هم مانند برخی زنان این قدر قیل و قال به راه اندازی! عنوان افسردگان از نظر آهنگ کلامی زیباست ولی معنای آن تا حدودی دور از هدف ماست. آیا افسانه‌های زیبای گذشته‌های دور را به یاد دارید؟ مثلاً آنگاه را که والکیری در کلبه خود در زیرزمین به خواب رفته بود و نیز شاهزاده خانم جنگل خاموش که در قصر خود در میان جنگل خفته بود؟ اما دریغ که طلسم آنان شکسته شد و از خواب بیدار گشتند. حال زنان مسلمان ترک نیز که از قرن‌ها پیش در خوابی آرام فرو رفته بودند و رعایت این سنت‌ها و آداب قدیمی حکم بدبیهاتی متقن را برایشان داشت ناگهان ساحری مکار که نسیمی از غرب بوده است بر آنان گذر کرده و تمامی طلسم‌ها را شکسته و همه را بیدار کرده است؛ این گونه است که بیدار می‌شوند و به‌پا می‌خیزند... ظاهراً «جنان» عنوانی خاص را در نظر داشت و

بی آن که آن را بر زبان آورد با هریک از عناوین پیشنهادی به گونه‌ای مخالفت می‌کرد. تازه واردان هم مانند آنان عصبانگر بودند و سرکشانه در این راه مبالغه بسیار می‌کردند. در محافل استانبول شایع شده بود که در بهار آن سال یکی از زنان جوان و روشنفکر ترک به پاریس گریخته است و این حادثه موجب شگفتی همگان شده و نقل مجالس و محافل به ویژه حرمسراها بود. این دو خانم تازه وارد نیز به گونه‌ای خطر آفرینانه در رؤیای این ماجرا فرو رفته بودند. «جنان» به آنان گفت:

- شاید شما در آن جا بتوانید احساس خوشبختی کنید چرا که خونتان آمیخته با خون غربی است.

- آقای لری مادر بزرگ آنان یک خانم فرانسوی بود که مسلمان شده و به عقد مردی ترک درآمده بود اما برای من، «زینب» و «ملک» ترک کردن ترکیه! آه هرگز! این کار برای ما یعنی آزادی به بهای دوری از وطن یا بهتر بگویم بی وطن شدن و این بدترین تحقیر و سرشکستگی است و بدترین نوع بردگی، و مردن در اینجا و آرمیدن در ایوب بسیار بر آن ترجیح دارد...

آندره تأییدگرانه گفت:

- کاملاً حق با شماست.

هرچند آنها می‌گفتند که برای مدتی از آنجا خواهند رفت اما «آندره» این بار در حال ترک آنان در نهران خانه ضمیر یقین داشت که دیگر بار آنان را خواهید دید. اینک نوشتن این کتاب رشته‌ای محکم بود بین آنها و شاید نیز این وابستگی و پیوند ریشه در رابطه روحی توصیف‌ناپذیری داشت که بین آنان و به ویژه او و «جنان» شکل می‌گرفت، پدیده‌ای که هنوز آنچنان قدرتمند نشده بود که لگام اختیارش نیز از اختیار راهنمایی آن دو خارج گردد.

ملک که عهده‌دار وظایف مهمانداری بود طبیعتاً نیز مأمور راهنمایی «آندره» برای خروج از آنجا بود. به هنگام فرود آمدن از پله‌ها «آندره» از عکس‌هایی که برای او فرستاده بودند و در حقیقت نوعی تمسخر در آن نهفته بود شدیداً انتقاد کرد. اما

«ملک» هیچ پاسخی به انتقاد او ندارد و تا نیمه‌های راه پله او را همراهی کرد و در آنجا ایستاد تا از بسته شدن در یقین حاصل کند. آنگاه که «آندره» در آستانه درگاه برای خداحافظی به سوی او برگشت بر فراز پله‌ها و در فضای نیمه تاریک او را دید که با چهره‌ای زیبا و چشمان درشت و خاکستری او را نگاه می‌کند، او برای این که بتواند کاملاً همه جا را ببیند پوشینه‌اش را با دست بالا زده بود و در حالی که لبخندی مرموز بر چهره داشت گفت:

- بسیار خوب! خود را معرفی می‌کنم آقای «لری»! دوست کوچک شما «ملک»! من مثل «جنان» چندان پایبند برخی مسائل پیش پا افتاده نیستم و این امر برای من اهمیت چندانی ندارد.

او با گفتن این عبارت به این مراسم به قول خودش معرفی که بیش از یک چشم برهم زدن به دراز نکشیده بود پایان داد و دیگر بار شنید سیاه چهره‌اش را فرو پوشاند. «آندره» در این هنگام چون در آستانه در قرار داشت و ممکن بود صدایش از جانب رهگذران شنیده شود به زبان ترکی از او سپاسگزاری و خداحافظی کرد و گام در کوچه نهاد.

بیرون از خانه هوا سرد بود، ابرهای تیره پهنه آسمان را پوشانده و باد سردی که از فراز استپ‌های روسیه و دریای سیاه بدین سو می‌وزید سبب می‌شد که رهگذران پیاده بر خود بلرزند. غروبی غم‌انگیز همانند دیگر روزهای آندوه‌فزای دسامبر بود. در این هوا بود که استانبول به گونه‌ای متأثرکننده روزگار جوانی‌اش را در یاد و خاطر او زنده می‌کرد زیرا خاطرات کوتاه مدت گذشته او به هنگام اقامت در ایوب همگی در فصل سرما شکل گرفته بودند. آنگاه که از میدان بزرگ عبور می‌کرد در روشنای چراغ‌های مسجد سلطان سلیم ناگهان چنین ساعتی در همین میدان خلوت و در همین هوای سرد غروبگاهی در بیست و پنج سال پیش تر در برابر چشمانش جان گرفت و تصویری از یک چهره گرمی آنچنان گستره ذهن و خیالش را فرا گرفت که جایی برای هیچ چیز و هیچ کس دیگر باقی نگذاشت حتا «جنان»!

فردای آن روز «آندره» برحسب تصادف به همراه خانواده سنت انوگا که از دوستان نزدیک او در سفارت به شمار می آمد، سرگرم قدم زدن در خیابان اصلی پرا بودند. این زن و شوهر نیز چون او برای اقامتی کوتاه به استانبول آمده بودند و هرچند از آشنایی اشان با «آندره» چندان زمان نمی گذشت اما دوستی صمیمانه ای میانه اشان پدید آمده بود. ناگهان در حین قدم زدن کالسکه ای مجلل و سیاه رنگ در برابر آنها ایستاد که سایه مبهم خانمی پوشینه دار در داخل آن دیده می شد. خانم سنت انوگا دورادور با آن خانم به سلام و تعارف پرداخت که او نیز بی درنگ و شتابزده پرده جلو کالسکه را بست و همین حرکت ناگهانی کافی بود که در لحظه ای بسیار کوتاه چشمان تیزبین «آندره لری» از گوشه چادر یک سر آستین ابریشمین به رنگ لیمویی با نقش های سبز تیره را ببیند. او یقیناً اشتباه نمی کرد و این آستین ابریشمین را روز پیش نیز دیده بود. پس خطاب به خانم انوگا گفت:

- سلام علیک کردن شما در خیابان با یک خانم ترک برای من عجیب است؟
- البته این کار معمول نیست اما من به خصوص در حضور شما و همسرم این کار را انجام دادم.

- این خانم کیست؟

- «جنان» توفیق پاشا، یکی از زنان فرهیخته، روشنفکر و زیباویکی از پیشگامان ترکیه جوان.

- آه!... زیبا؟

- بسیار فراتر از زیبا!

- و با سر و وضعی که دارد قطعاً نیز ثروتمند؟

- آن‌گونه که می‌گویند میزان املاک او در آسیا به وسعت یک استان است و البته باید یادآور شوم که او یکی از طرفداران و ستایش‌کنندگان شما استاد عزیز است.

خانم انوگا با آگاهی از این که «آندره» نسبت به این عنوان حساسیتی ناخوش آیند دارد تمهیداً با حالتی محیلاته و تمسخرگونه آن واژه را با تأکید بر زبان آورد.

- به خاطر دارم که هفته پیش در سفارت تمامی خدمتکاران مرد را مرخص کرده بودند و در یک مهمانی جای ویژه خانم‌های ترک بسیاری از بانوان سرشناس استانبول حضور داشتند و او هم آمده بود... یکی از بانوان از شما انتقاد می‌کرد... از من؟

- بله! این شخص کنس آ... بود اما خانم توفیق پاشا به شدت از شما دفاع کرد، دفاعی پرهیجان... حال احساس می‌کنم شما هم به او بی‌علاقه نیستید؟

- من!... آه... منظورتان چیست خانم انوگار من و یک زن ترک؟ شما خوب می‌دانید که تصور چنین امری هم ناممکن است! نه، این کالسه بود که توجه مرا جلب کرده بود چون آن را مکرراً در این حوالی دیده‌ام...

- غالباً و مکرراً! باید بگویم شما آدم خوش شانسی هستید آقای لری، زیرا او بسیار به‌ندرت از خانه خارج می‌شود!

- چرا! چرا! من معمولاً دوزن دیگر را نیز همراه او دیده‌ام! بله سه نفر.

- آه! شاید منظورتان دخترعموهای اوست؟ خانم‌های محمدبیک، دختران وزیر سابق. نام این دو خانم چیست؟

- نام خواهر بزرگ «زینب» است و دیگری گمان می‌کنم «ملک» باشد.

بدون تردید این گفتگوی کوتاه خانم انوگا را به گمانه‌زنی‌هایی واداشته بود، اما او بسیار خوش‌قلب و مهربان بود و نیز مورد اعتماد.

آنان به راستی استانبول را ترک کرده بودند چراکه چند روز بعد «آندره» نامه‌ای از «جنان» دریافت کرد که مهر پست سالونیک را بر خود داشت.

۱۸ ماه مه

دوست ما، شما که تا این حد به گل‌های سرخ علاقه مندید، افسوس که همراه ما نمی‌باشید! شما که مشرق زمین را صادفانه و با تمام روح و جان دوست می‌دارید نه چون بسیاری دیگر از غربیان! افسوس! افسوس که نمی‌توانید گام بدین قصر قدیمی بنهید که ما برای چند روزی در آن اقامت داریم! به پشت دیوارهای بلند تیره و محوطه پوشیده از گل‌هایش!

ما در منزل یکی از مادر بزرگ‌های خود هستیم. بسیار دور از شهر و در قلب بیاباقات. در پیرامون ما همه چیز رنگ و بوی قدیمی دارد؛ موجودات و اشیاء... و جز ما سه تن جوان دیگری در این خانه نیست. ما در این جا با گل‌های بهاری و سه کنیز چرکس که خود را خوشبخت می‌دانند و از شکوه‌ها و گله‌های ما هیچ چیز درک نمی‌کنند همدم و همراهیم.

از پنج سال پیش تر که دیگر گام بدینجا نگذاشته‌ایم زندگی در اینجا از

خاطرم‌ان زوده شده است؛ و ظاهراً زندگی در استانبول بسیار راحت‌تر و آزادتر از این زندگی است.

اینک بین ما و این زندگی یک نسل کامل فاصله افتاده است؛ بین ما و تمامی این زندگی و متعلق‌اتش. ما در اینجا احساس بیگانگی می‌کنیم. در اینجا هرچند که ما را دوست دارند اما از افکار و روحیاتمان بیزارند و ما نیز به سبب رعایت ادب و احترام و تمایل به آرامش تلاش می‌کنیم خود را به ظواهر اینجا هم‌آهنگ کنیم چه از لحاظ پوشش و چه از لحاظ رعایت آداب و سنن. اما شما خوب می‌دانید که این همه کافی نیست و به رغم تمام این رعایت‌ها آنان که در پیرامون ما هستند کم و بیش می‌توانند حقایق وجودی ما را در پس این ظواهر در یابند؛ روحیات و افکاری متلاطم و نستوه. آنان به هیچ وجه نمی‌توانند پذیرای اندیشه‌های نسل جدید باشند و نیز نمی‌توانند وجودش را تحمل کرده و به زعم خود گناهشان را بر آنان بیخشایند. افکار و اندیشه‌های آزادی‌بخشی که رنج‌های بسیاری در راهش کشیده‌ایم و اگر لازم باشد خواهیم کشید و فداکاری خواهیم کرد. اما شما از این مبارزه‌ها و جدال‌ها آگاه نیستید، شما در تمام زندگی و برابتنای ساختار اجتماعی کشورتان افکار و اندیشه‌های خود را در نهایت راحتی پی گرفته‌اید بنابراین بدیهی است که درک مشکلات ما برایتان دشوار و شاید ناممکن باشد.

بله دوست عزیز! ما در اینجا نیز به یاد شما هستیم و نیز در هرکجای دیگر، هرچند که ممکن است جای مناسبی برای شما نباشد! ای کاش می‌توانستید ما را در نظر مجسم کنید که در انتهای این باغ بزرگ قدیمی و در زیر این آلاچیق چوبی مشبک نشسته‌ایم و در حالی که صدای آهنگین ریزش آب در حوضچه‌ای مرمرین یکی از خوش‌طنین‌ترین موسیقی‌های طبیعت را به ما ارزانی می‌دارد سرگرم نوشتن نامه برای شما دوست گرامی هستیم. نیمکت‌های قدیمی گرداگرد حوض با پوشش ابریشم سرخ رنگ باخته‌ای

پوشانده شده است که هنوز هم تارهای نقره‌ای آن درخشش خود را از کف نداده‌اند. گرداگرد باغ را گل‌های ریز سپیدرنگی پوشانده است که به صورت بوته‌ای می‌روید و شما آن را گل عروس می‌نامید.

در اینجا دیگر دوستان شما نه آرایش اروپایی دارند و نه چادر و پوشش‌های مدرن. آنان لباس‌های مادر بزرگانشان را در بر می‌کنند. بله آندره! ما با کاوش در صندوق‌های قدیمی زینت‌آلات و لباس‌هایی را یافته‌ایم که در حرمسراهای سلطنتی زمان سلطان عبدالحمید مورد استفاده بوده‌اند. خانم کاخ‌نشینی که این‌ها را با خود بدینجا آورده است مادر جدّه ما بود. نمی‌دانم شما این‌گونه لباس‌ها را دیده‌اید یا نه؟ دامن‌هایی بلند با دنباله‌هایی بلندتر که بر روی زمین کشیده می‌شوند، برای سهولت در راه رفتن آنها را تا کمر بالا می‌زدند و ما دامن‌هایی بدرنگ گلی، سبز و زرد برتن داریم؛ رنگ‌هایی مرده همانند گل‌هایی که در میان برگ‌های کتاب می‌نهند؛ رنگ‌هایی که ظاهراً دیگر وجود ندارند یا در حال از میان رفتن هستند.

با این پیراهن‌های خاطره‌انگیز و در زیر این آلابتی‌ها آخرین اثر شما یعنی سرزمین کابل را مطالعه کردیم؛ همان نسخه‌ای که خودتان به ما داده بودید. شما که نویسنده‌ای هنرمند هستید نتوانسته‌اید برای این کتاب چهارچوبی دلخواه در نظر بگیرید. گل‌های رز فراوانی که همه جای این قصر را پوشانده همراه با بهار این استان جنوبی ما را دچار رخوتی خوش‌آیندی می‌کند... گویی سرگرم تماشای مناظر کابل هستیم. اما دوست من واقعیت این که من این کتاب را فروتر از کتاب‌های قبلی شما یافته‌ام و احساس می‌کنم کمتر نشانه‌ای از نویسنده‌ای که می‌شناختم در آن وجود دارد. به هنگام مطالعه آن هیچگاه به اندازه دیگر کتاب‌هایتان تحت تأثیر قرار نگرفتم. آثار شما همیشه وجود مرا لبریز از هیجان می‌کردند و هر چند که همیشه زمینه‌ای ترازیک نداشتند اما ناخودآگاه اشک از دیدگانم جاری می‌ساختند دیگر فقط بر

ابتنای فکر و اندیشه خود قلم زنید! احساس می‌کنم تلاش کرده‌اید که خود را از صحنه بیرون بکشید، آیا عقاید و اندیشه‌های خوانندگانتان برای شما مهم نیست؟ ای کاش باز هم با قلب خودتان بنویسید، قلم را به قلبتان بسپارید؟ آیا این قلب تا این حد خسته و تأثیرناپذیر شده است که دیگر نتوان چون گذشته تپش آن را در لابه‌لای سطرها و در تک‌واژگان آثارتان به گوش جان شنید؟ در اینجا غروب در حال فرود آمدن است و در این لحظات چه سکوت دل‌انگیزی بر این باغ بزرگ حکمفرماست؛ در این لحظات که حتا گل‌های زیبا نیز گویی در خلسه و اندیشه فرو رفته‌اند. لحظاتی به صدای فروریختن آب در حوض مرمرین گوش می‌سپاریم، دریغا که طنین زیبایش بیانگر چیزی جز یکنواختی گذر روزها نیست، افسوس! آری این جا می‌توانست بهشت باشد؛ احساس می‌کنم در درونم نیز همچون پیرامونم همه چیز می‌توانست زیبا باشد و زندگی و خوشبختی می‌توانستند زیر سایه آزادی آنچنان با یکدیگر عجین شوند که مفهومی واحد و جدایی‌ناپذیر را پدید آورند!

ما دیگر در حال بازگشت به قصر هستیم باید با شما دوست خوبمان بدرود کنیم. اکنون غلامی سیاه و بلند قامت در پی ما آمده است، پس زمان زمان رفتن است. دیگر غلامان نیز در قصر نواختن چنگ و خواندن آواز را آغاز کرده‌اند تا خانم‌های مسن را سرگرم سازند. لحظاتی دیگر ما را ناگزیر از رقص و پایکوبی خواهند کرد و صحبت به زبان فرانسه ممنوع خواهد شد. اما به رغم تمامی این‌ها هریک از ما با یکی از کتاب‌های شما به خواب خواهیم رفت؛ کتابی که در واپسین لحظات بیدار خوابی در زیر بالش‌ها نهان خواهد شد. خدا حافظ دوست عزیز! آیا هیچگاه فرصتی می‌باید تا به سه سایه کوچک بدون چهره بیاندیشید؟

به لطف دوستان ترک تجدید بنای آن مزار کوچک در آن گورستان دور افتاده پای حصار استانبول پایان یافته بود. آندره لری که تا پایان گرفتن کار مرمکاران جرأت رفتن به آن حوالی را نکرده بود امروز که واپسین روز ماه مه و روزی زیبا بود بدانجا می رفت تا برای نخستین بار محبوه خود را در زیر سنگ های جدید ملاقات کند.

با رسیدن به بیشه غم انگیز حوالی گورستان او از دور مزار تازه تعمیر شد را در نظر آورد با درخشش و پاکیزگی مزاری نو بنیاد در میان سنگ مزارهای خاکستری رنگ قدیمی. دو سنگ کوچک بالای سر و پایین پاکاملاً عمود نصب شده بودند و سپیدی آنها بین سنگ های ناراست و فرو افتاده مجاور که پوشیده از خزه بودند کاملاً مشخص بود. رنگ آبی براق بین نوشته ها رنگ طلایی کلمات برجسته را درخشان تر می نمود. این نوشته ها پس از شعر کوتاهی درباره مرگ چنین بود:

«دعا کنید برای نجیبه دخترعلی جهانگیر افندی،

درگذشته در تاریخ ۱۸ محرم ۱۲۹۷»

در پیرامون سنگ فرش شاخه های نعنا، سعتردستی و دیگر انواع گیاهان معطر ویژه زمین های سنگلاخی روئیده و در پرتو آفتاب گرم ماه مه به سرعت رشد کرده بود. سروهای بلند که یادگار و یادآور روزگار سلطنت خلفای بزرگ عثمانی بودند و

در طی قرن ها همچنان برپا ایستاده بودند در همان شکل و هیأت پیشین خود بودند، آنچنان که آندره در بیست و پنج سال پیش تر دیده بود. تنه بسیاری از این درختان به رنگ خاکستری درآمده و یادآور توده های استخوانی بودند که شاخه هایشان به شکل بازوان مردگان به سوی آسمان گشوده شده بود، و حصارهای کهن استانبول با برج و باروها و کنگره های فرو پاشیده اش این خلوتکده خاموش را بیش از پیش متروکه جلوه می داد. امروز و در این هوای آفتابی بوی خوش درختان مشام او را عطرآگین ساخته بود و دورنمای این گورستان محلی بی پایان برایش جذابتی ویژه داشت. احساس می کرد که میل به ترک آنجا ندارد و می خواهد هرچه بیشتر در آرامش خفتگان این دیار شریک باشد.

آندره از این که توانسته است این وظیفه اخلاقی را که تا این حد دشوار می نمود به بهترین شکل ممکن به انجام رساند آرامش و شادی دلپذیری در وجود خود احساس می نمود. وظیفه ای که شب های بسیار افکارش را به خود مشغول داشته بود و در طی سال ها همه جا در سفر و حضر و در گرفتاری و سرگردانی هایش در دورترین نقاط عالم و حتا در خواب و بیداری به این موضوع که برایش چون رؤیایی درآمده بود فکر می کرد؛ در میان گورستان مقدس استانبول برداشتن این سنگ های مرمر متلاشی و ... امروز سرانجام این آرزوها تحقق یافته بود و گذشته از همه این ها اینک او این مزار عزیز را از آن خود می دانست و از همین رو آن را به بهترین شکل ممکن بازسازی کرده بود تا برای مدتهای دراز استوا و پابرجا باقی بماند.

در این غروب زیبا و با قلبی آکنده از محبت دوست روزگار جوانی اش، به هنگامی که قرص کامل ماه آسمان را روشن می کرد و رشته های نقره ای رنگش بر گستره دریای مرمره پراکنده می گردید آنجا را ترک کرد و به استانبول بازگشت. بازگشت تا به قلب محلات ترک نشین برود و ساعتی را در میدانگاه برابر مسجد سلطان محمد فاتح بنشیند و در هوای خنک و پاک و آرامش سکرآور شرقی قلیانی دود کرده در اندیشه های روزگار جوانی اش غوطه ور گردد.

آنگاه که به میدانگاه رسید تمام قهوه‌خانه‌های گرداگرد میدان چراغ‌های کم نور خود را روشن کرده و فانوس‌ها را به درختان آویخته بودند. در جای جای میدان و بر روی نیمکت‌ها و چهارپایه‌ها مردان ترک گرد هم نشسته و ضمن کشیدن قلیان با صدای آهسته سرگرم گفتگو بودند. غلغل آرام قلیان‌ها درهم آمیخته و موسیقی شگفتی را ترنم می‌کرد. برای او هم قلیانی آوردند که گل‌های گذاخته آتش را روی برگ‌های تنباکوی ایرانی مجمر بالایش نهاده بودند و لحظاتی بعد او نیز همچون بسیاری از اطرافیانش در افکار خود فرو رفته بود. در تاریک روشنی ابتدای شب میدان عظمت ویژه‌ای داشت هرچند که در برخی قسمت‌ها سنگنشرهای فرسوده‌اش فرو رفتگی‌هایی پیدا کرده بود و آن یکدستی دیرین را نداشت. حصار مسجد که گرداگرد آن را چون نگینی با شکوه دربر گرفته بود همانند قلعه‌ای مستحکم بود؛ قلعه‌ای با یک ورودی بیضی شکل مشرف به حیاط بزرگ مسجد... و در دو سوی آن نیز هیچ نبود مگر تاریکی بی‌پایان و گورستانی خاموش، و درختان سروی که نشانه آن بود به دشواری دیده می‌شدند. قرص ماه که از ساعتی پیش از پس بلندای کوه‌های آسیا سربر آورده بود بر نمای خارجی مسجد پرتوافشانی می‌کرد و آهسته آهسته خود را به میانه آسمان می‌کشید. گویی این گوی نقره‌ای رنگ مایل به آبی با پرتوهای خود بیش از بیش انسان را به سوی عزلت و انزوایی بی‌کرانه می‌کشاند. با فراگیر شدن نور مهتاب جنب و جوشی آرام در میدان پدید آمد و اندک اندک مشتریان قهوه‌خانه‌ها راه خانه خود را در پیش گرفتند.

اما میدان خلوت همچنان بر جای بود و نیز سایه‌های بلند دیوارهای مسجد، گویی نور سپیدرنگ مهتاب، مه شبانگاهی برخاسته از دریای مرمره را با نسیمی خنک اشباع می‌نمود. این مه که در ابتدا شفاف به نظر می‌رسید اندک اندک رنگ آبی به خود می‌گرفت و چون هاله‌ای بر همه جا فرو می‌افتاد. پنداری که از حصار مسجد تنها شمای مبهمی باقی مانده بود بی‌آن که هیچ نشانی از دو مناره بلند برجای باشد مگر چراغ‌های سوسوزن. همه چیز و همه جا نه تنها رنگ آبی به خود گرفته بود

بلکه نوعی انبساط حجم مبهم در تمامی پدیده‌های پیرامونی انسان را دچار سرگیجه می‌ساخت.

در همین زمان در سوی دیگر شاخ زرین و نه چندان دورتر از این میدان و این فضای آکنده از آرامش و معنویت، محله‌ای قرار داشت با ساختار غربی و اروپایی با نام پراکه زندگی شبانه‌اش را از سر می‌گرفت. متأسفانه در آنجا گروهی از شرقیان، از نژادهای گوناگون منجمله چند جوان ترک نیز با این گمان خطا که به‌راستی با پوشیدن لباس‌هایی دوخت پاریس یا شبیه آن به درجه‌ای قابل رشک از تمدن نایل آمده‌اند به میکده‌ها روی کرده و با نعره‌های مستانه بی‌لیافتی و ناشایستگی خود را نشان می‌دادند یا در گرداگرد میزهای قمار این محله و در میان کم‌شمار افرادی که با پول‌هایی باد آورده در آنجا جا خوش کرده بودند، پرسه می‌زدند... شگفتا که در دنیا چه موجودات حقیر و بیچاره‌ای وجود دارند!...

این موجودات نگون‌بخت، نامتعادل، پست و بیکاره زندگی لاقیدانه و بی‌امیدی را سر می‌کنند و در برابر آنان مردمانی از همان تبار که سرگرم آمد و شد به مسجد بودند؛ مردمی پاک دل و اندیشمند اینجا و در این میدان ساکت و آرام در انتظار شنیدن ندای ملکوتی مؤذن هستند تا دیگر بار در برابر آن مطلق نادیده و آن سرچشمه معرفت و شعور سر بر سجده گذارند و در واپسین روز نیز با روحی آرام و قلبی آکنده از یقین آن سان که گویی به سفری شوق‌انگیز رهسپار می‌شوند، رو به جهان دیگر نهند تا به وصال معبود نادیده‌اشان نایل آیند. دریغا که آن نگون‌بختان چقدر حقیر و بیچاره‌اند!

اینک آوای ملکوتی و خوش‌آهنگ مؤذن که مؤمنان را برای برپا داشتن فریضه دینی خویش فرامی‌خواند از فراز مناره‌ها در دل آسمان طنین‌انداز می‌گردد. آنان که بر قله این مناره‌ها ایستاده‌اند چاووشان آسمانی هستند که با صدای آهنگین خود همچون پرندگان خوش‌الحان آسمان و زمین را به‌ترنم و امی دارند. در گزینش این مؤذن‌ها دقتی بسیار معمول می‌گردد تا خوش‌الحان‌ترین افراد و آنانی که دارای

حنجره‌هایی بی مانند و نادر هستند برگزیده شوند؛ افرادی که بتوانند آیات خداوندی را از فراز مؤذنه‌ها به گوش جان مؤمنان و نمازگزاران برسانند، آنچه آنان به هنگام اذان بر زبان می‌آورند پاک‌تر و زلال‌تر از آسمانی است که در زیرش طنین افکن شده‌اند و از همین رو نه بر پیرامون ماکه بر روح و جان شنوندگان فرو می‌نشینند!

در این هنگام مؤمنان یکی در پی دیگری از جا برخاسته و چون شهابی فارغ از ظلمات با عبور از بخش غوطه‌ور در تاریکی میدان به آرامی گام در صحن مقدس مسجد می‌نهند. اینک دسته‌های سه یا چهار یا پنج نفری بتدریج داخل مسجد می‌شوند و دیگران نیز از دل تاریکی کوزه‌های پیرامون و خانه‌های بسته بیرون می‌آیند و با گام‌هایی آرام اما مطمئن و استوار از یقین رو به مسجد می‌نهند. چه شگفت مکانی است این جا و این سردر دارای طاقی بلند با چراغ قدیمی آویخته بر آن که بدین‌گونه ساده و بدون آرایش این مردمان پاکدل را به سوی خود فرا می‌خواند، با خالی شدن نیمکت‌های داخل میدان، «آندره لری» هم به سوی مسجد روانه شد. او آخرین نفر است و خود را حقیرتر از همه احساس می‌کند. او در کناری می‌ایستد چون نمی‌تواند در نماز شرکت کند. بیش از دو یا سه هزار نمازگزار در پهنه وسیع مسجد دیده می‌شوند که در صف‌هایی منظم رو به سوی محراب ایستاده‌اند. ندایی صاف در آن سکوت پر معنا شکل می‌گیرد؛ صدایی استرحام‌کننده با حزنی ژرف که مانند اذان به تدریج اوج می‌گیرد؛ رو به خاموشی می‌گراید و سپس دیگر بار جان می‌گیرد و در زیر گنبد عظیم طنین افکن می‌شود و تمامی آن گستره را در می‌نوردد و سپس مانند احتضاری آرام خاموش می‌گردد و از بین می‌رود و دیگر بار از سر گرفته می‌شود. این ندایی است که حرکات چند هزار نمازگزار مؤمن را نظم می‌بخشد، با طنین این ندا آنان ابتدا به زانو درمی‌آیند پس آنگاه در نهایت خضوع و فروتنی سر بر سجده می‌سایند؛ همگی با هم و با یک حرکت منظم و در برابر این غم‌انگیز و در عین حال پر صلابت که از فراز سرها عبور کرده و هر لحظه ضعیف‌تر می‌شود تا آنجا که به نجوایی آرام تبدیل می‌شود؛ نجوایی که

تمامی صحن مقدس را فرامی‌گیرد.

صحن وسیع مسجد با نور ضعیفی روشن شده است. یگانه منبع نوری این صحن مقدس چراغ‌های کوچکی است که با ریسمان‌هایی بلند از جای جای طاق بلند آویخته شده‌اند، دیوارهای سپید داخل مسجد تشخیص این چراغ‌ها و شمارش آنها را ناممکن می‌سازد. گهگاه صدای به هم خوردن بال پرندگان به گوش می‌رسد؛ این‌ها کبوتران اهلی هستند که در زیر گنبد بزرگ آشیان دارند و در اثر نور چراغ‌ها و تماس سبک پیراهن نمازگزاران با زمین بیدار شده‌اند و بدون هراس از پدیده‌های پیرامون خود بر فراز سر هزاران نمازگزار چرخ می‌زنند...

... و خداوند قادر مهربان و خلیفه مسلمین برای زمانی طولانی ملت مسلمان ترک را که درستکارند و مهربان و یکی از اصیل‌ترین مردم جهان، در کنف حمایت خود قرار دهند. ملتی که به گاه در خطر افتادن میهن یا باورهای مذهبی‌اش از سوی بیگانگان شجاعانه گام به میدان پیکار می‌نهد و در نبردی شجاعانه از هیچ‌گونه ایثارگری در راه اسلام گرانقدر دریغ ندارد...

با پایان گرفتن نماز و دعای پس از آن، «آندره» نیز همراه با دیگر نمازگزاران از مسجد خارج می‌شود و گروهی بر نیمکت‌های میدان می‌نشینند و در پرتو نقره فام مهتاب دیگر بار سرگرم دود کردن قلیان‌های خود می‌شوند. اینک او با رضایت خاطر و آرامش کامل به مزار تازه ساخته و پرداخته‌ای که اینک غرقه در پرتو نقره‌ای مهتاب است می‌اندیشد، اکنون که این وظیفه انجام شده است او می‌تواند این سرزمین را ترک کند زیرا پیشتر با خود عهد کرده بود که تنها برای انجام این کار در استانبول توقف نماید. اما نه! جذابیت و کشش مشرق زمین اندک بر تمام وجودش چیره شده است و گذشته از آن سه زن مرموز برای تابستان به ترکیه باز خواهند گشت او می‌خواست یک بار دیگر هم که شده ملاقاتی با آنان داشته باشد. در روزهای نخستین از باب برخوردار محبت‌آمیز دوستان ترک خود و نیز نوعی حالت

شبيه احساس دين در برابر اين محبت‌ها از پيش آمدن اين ملاقات‌ها احساس ندامت و پشيمانی می‌کرد اما امشب ديگر چنين احساسی در او نبود، او بر اين باور بود که اين رابطه در قالب هيچ يک از روابط خلاف اخلاق و ناپسند نمی‌گنجد، آيا بين او و «جنان» که سن دخترش را دارد و حتا چهره‌اش را هم ندیده است و بدون ترديد هرگز هم نخواهد ديد چه رابطه‌ای جز يک رابطه دوستانه ساده و صميمانه می‌توانست وجود داشته باشد؟ هرچند که اين رابطه پدیده‌ای غريب و کم همانند باشد. گذشته از اين دو نامه‌ای که اخيراً از او دريافت کرده بود می‌توانست روشنگر بسياری نکات مهم باشد، او نوشته بود:

ما برای کشف و شناخت شخصیتی که می‌توانست در قالب شما باشد شجاعانه پياخاستيم. اما بايد بگويم که در مراحل نخستين و ملاقات اوليه بسيار پرخاشگر و کنجکاو بوديم. ما در برخورد با شما کسی را ملاقات کرديم که با تصوير ذهنی امان تفاوت بسيار داشت و شما آندره‌لری حقیقی را که فرصت چنين شناختی را برای ما فراهم کردید هرگز از ياد نخواهيم برد. اما گمان می‌کنم بهتر اين است که بيشتر به شرح و تفسير اين جمله بپردازم؛ جمله‌ای که شايد گفته شدنش توسط يک زن نوعی تعارف و تملق تلقی گردد. آری ما شما را فراموش نخواهيم کرد چون به ياری شما آنچه را ما به زیبایی زندگی زنان غریبی تلقی می‌شود بازشناختيم؛ تماس با يک مرد روشنفکر يا يک هنرمند به عنوان موجوداتی انديشمند و انسان‌هایی همسنگ. ما هرگز شما را از ياد نخواهيم برد زیرا تا حدود زيادی جذابيت عواطف طبیعی و بی‌آلایش دو انسان را به ما نشان داديد بی آن که دغدغه زشتی و زیبایی يا جوانی و پیری ما را داشته باشيد، شما نه به جسم و چهره ما - بعد حیوانی وجود انسانی - که به سيرت و نهادمان يا به عبارت ساده‌تر عنصر روحی ما که والاترين بُعد وجودی يک انسان است علاقه‌مند شديد؛ علاقه‌ای که هيچ يک

از صاحب اختیاران و اربابان ما بویی از آن نبرده و توجهی بدان نداشته‌اند، شما به ما نشان دادید که دوستی پاک و بی شائبه یک مرد فهمیده چقدر می‌تواند ارزشمند باشد؛ و این دقیقاً همان چیزی بود که ماهیتش فکر ما را به خود مشغول داشته بود؛ ارتباطی روحی و عاطفی فارغ از هر تصور و آرایش دیگر، رابطه‌ای پاک و پالوده به سپیدی دانه‌های برف و به درخشانی و زلالی نور نقره فام مهتاب.

او این نامه «جنان» را که ساعتی پیش دریافت کرده بود در دست داشت و برای خواندن دنباله نامه آن را در برابر نور کم سوی فانوس آویخته بر درخت گرفت و چنین بود ادامه مطلب:

.... و اکنون به‌رغم این که دیگر شما را در کنار خود نداریم از بودن در گوشه عزلت و تنهایی نیز اندوهگین نیستیم چون زندگی زیبا و پرهیجان و قلب پر نپشتان به شما اجازه می‌دهد که زندگی ما را به خوبی درک کنید؛ حیاتی که درگذر سالیان تیره و تار و ساکن چون مرداب بوده است بی آن‌که نشانی از یاد و خاطره‌ای شیرین در آن باشد. آیا ما از آنچه تقدیر برای فردایمان رقم زده است آگاهیم؟ یقیناً نه! نه فردا که تمام فرداها، و تا لحظه مرگ نیز گردونه عمر ما با همان آرامش دور از هرگونه جذابیت و با همان روند ضعیف بی‌طنین و هیجانش گذر خواهد کرد. آری زندگی ما در بیهودگی و تیرگی و آرامشی چون سکون مرگ می‌گذرد.

در زمان‌هایی که از اروپا به دستمان می‌رسد همواره با شخصیت‌هایی روبه‌رو می‌شویم که در غروب زندگی‌اشان به سبب از کف دادن فرصت‌های گرانقدر جوانی می‌گیرند. آری آندره عزیز! آنها آنقدر سعادتمند بوده‌اند که حداقل از چنین فرصت‌هایی برخوردار باشند؛ آنها برای یک بار هم شده سرمستی رفتن به سوی یک سراب زیبا را احساس کرده‌اند در حالی که ما...

آری ما هرگز چنین فرصت‌هایی را در پیش روی خود ندیده‌ایم و آنگاه که زمان افول و غروبمان فرا می‌رسد حتا این غم ایام از کف رفته را هم نداریم تا در ماتمش به سوک بنشینیم!... اما اینک به این احساس دست یافته‌ایم آن هم به لطف شما... آری ما از لحظه‌ای که شما را ترک کرده‌ایم چنین احساسی را تجربه می‌کنیم آن هم در نهایت شدت و قدرتش!...

لحظه‌هایی که در آن خانه محقر و قدیمی محله سلطان سلیم در کنار شما بودیم برای ما رؤیایی بود که نه تنها تجربه‌اش نکرده بودیم، حتا قدرت و امکان آرزوکردنش را نیز نداشته‌ایم؛ آرزوی این که فردی چون آندره لری را در اختیار داشته باشیم، به تنهایی و تنها برای خودمان؛ آندره‌ای که به باور او انسان‌هایی بوده‌ایم اندیشمند نه یک بازیچه و حتا یک دوست و هم صحبت. آنگاه که او زوایای مخفی روح و قلبش را برای ما آشکار می‌کرد متوجه می‌شدیم که تا چه اندازه در شناختن زندگی اروپایی و آیین و شیوه‌اش به بیراهه رفته بودیم. ما با تمام وجود ارزش معتمد و معتمد بودن شما نسبت به خودمان را احساس کردیم به ویژه به هنگام افشای اسرار زندگی‌مان، افشاگری هشیارانه و آگاهانه و ما... آری ما بدون داشتن این پوشش و پوشینه هرگز نمی‌توانستیم تا این حد جسور و شجاع و شاید نیز متهور باشیم!

ما اکنون در نهایت سادگی و صمیمیت و صادقانه بر آنیم تا پیشنهادی به شما بکنیم، آن روز ما با آگاهی از این نکته که در شهرمان مزاری وجود دارد که برای شما عزیز و خاطره‌انگیز است قصد بیان موضوعی را داشتیم اما هر سه به سبب بیمی نامعلوم هیچ نگفتیم. اما اینک و از طریق این نامه می‌توانیم جرأت بیان آن نکته ناگفته را داشته باشیم... اگر ما مکان آرمیدن این عزیز از دست رفته شما را می‌شناختیم، گهگاه می‌توانستیم بر سر آن مزار رفته و برایش دعا کنیم. و آنگاه که شما دیگر در اینجا نیستید و از کشور ما رفته‌اید مراقب آن بوده و شما را از وضع آن آگاه سازیم. شاید این نکته برای شما

شادی آور باشد که در این گوشه از جهان که پاره‌ای از قلبتان در آنجا آرمیده است، هستند دوستانی که در نبود شما مونس تنهایی ابدی عزیزتان باشند و نیز نیزمراقبش! و ما چقدر شادمان خواهیم بود از این که آن دوستان ما باشیم و نیز از این رابطه اندکی حقیقی با شما به هنگام دوری اتان. باشد که یاد و خاطره دوست ایام گذشته بتواند شما را از فراموش کردن دوستان کنونی اتان باز دارد. و ما ... آری ما آندره عزیز! با شوق و غرور دعاهایمان را بدرقه آن عزیز گرانقدری خواهیم کرد که دوست داشتن وطنمان را به شما آموخت و نیز بدرقه شما؛ شمایی که دوری از شما به ناراحتی‌های درونی امان دامن زده است! باور کنید! و چه قدر شگفت آور است این نکته که احساس می‌کنم از وقتی که شما را شناختم به یک آرزوی خود نزدیک می‌شوم؛ به تنها آرزویم، من که دیگر آرزویی نداشتم! و آیا به عهده من است که به شما خاطر نشان سازم که کسی حق ندارد انتظار خود از زندگی و فرد دلخواهش را محدود کند... آنگاه که برخی از صفحات کتاب شما را خوانده باشد...

«جنان»

آندره از مدت‌ها پیش آرزو داشت که بتواند مزار نجیبه را به یکی از ساکنان استانبول بسپارد تا از آن مراقبت کند، به ویژه در رویای خود این تمنا را داشت که آن را به یک زن ترک بسپارد؛ خواهران دینی و نژادی دل‌بند روزگار جوانی‌اش. به این ترتیب پیشنهاد «جنان» نه تنها موجب پیوندی مستحکم‌تر بین آنان می‌شد بلکه آرزوی دیرینه او را نیز برآورده می‌کرد.

در این شب از یاد نرفتنی او به زندگی خود می‌اندیشید از گذشته‌های دور تا لحظه‌ای که نامش اکنون بود. گذشت زمان بین گذشته و حال شکافی ژرف پدید آورده بود اما اینک احساس می‌کرد که این دو برهه زمانی از هم گسسته دیگر بار به هم‌دیگر می‌پیوندند؛ پیوند روزگار پر جنب و جوش جوانی با امروزی که از عزیزترین موجود زندگی‌اش چیزی جز مستی خاک باقی نبود؛ مستی خاک آمیخته

با خاک‌های دیگر. گاهی پشیمانی جانگزیبی روحش را می‌آزرد و زمانی احساس شرم نسبت به عشق دیرین وجودش را فرامی‌گرفت اما... اما...

امشب برای دومین بار در ذهن خود نوعی یگانگی و وحدت را احساس می‌کرد. یگانه شدن دو پدیده که به دو برههٔ زمانی متفاوت تعلق داشتند؛ یکی شدن «جنان و نجیبه، آن هم در اندیشه «آندره»! آیا این همان منوله «این همانی» فلسفی بود؟ آیا با نوعی تناسخ سروکار داشت؟... اما هرچه باشد آنان هر دو به یک سرزمین تعلق داشتند و به یک تبار؛ هر دو چرکس بودند. طنین و آهنگ کلام یکی چندین بار دیگری را به یادش آورده بود؛ گاه نیز واژگان و حتا گویش هایش...

ناگهان متوجه شد که دیر هنگام است و این به سبب صدای زنگی بود که از لابه‌لای درختان فرو رفته در تاریکی می‌آمد، صدای زنگ قاطرها؛ زنگ‌ها و زنگوله‌های نقره‌ای درخشان که همیشه در شب‌های استانبول می‌درخشیدند و خبر از رسیدن جالیزکاران به شهر می‌دادند که همراه خود سبدهای توت فرنگی، گل، باقالا، کاهو و دیگر میوه‌ها و سبزیجات را برای مردم شهر به ارمغان می‌آوردند. چندان طولی نکشید که زنهای خانه‌دار با چادرهای سپید در میدان گرد آمدند؛ برای خرید مایحتاج از جالیزکاران. آندره با نگاهی کوتاه به گرداگردش دریافت که واپسین بازمانده گروهی است که در آنجا سرگرم کشیدن قلیان بودند و تقریباً تمامی فانوس‌ها خاموش شده بود و قهوه‌خانه‌ها تعطیل. شبنم‌های شبانگاهی بر جامه‌اش نشسته و آن را نمودار ساخته بود و پسرک شاگرد قهوه‌چی در پس پشت او بر درختی تکیه کرده و با نگاه التماس آمیزش پایان قلیان کشیدن او را تمنا می‌کرد تا هرچه زودتر درهای چوبی دکه را استوار کرده و خود را به خانه‌اش برساند.

نیمه‌شب نزدیک شده بود و او برای گذشتن از بل شاخ زرین و رفتن به آن سوی خلیج از جا برخاست. در این وقت شب یافتن کالسه‌ای که او را به خانه برساند دشوار می‌نمود. برای خروج از منطقه استانبول قدیم که در نور مهتاب به خزایی سنگین فرو رفته بود به آرامی پیش می‌رفت. او باید از محلات قدیمی باکوچه‌های

تنگ و سراشیب و سر بالا‌های بسیاری عبور می‌کرد و گاه نیز این کوچه‌های پیچ در پیچ این رهگذر دیر هنگام راهی شده را سردرگم می‌کرد و برای رهنمود گرفتن نیز کسی را نمی‌یافت چون ظاهراً او مرد تنهای آن شب بود. اما او تا آن اندازه به پیچ و خم‌های این شهر آشنایی داشت که به هر شکل گلیم خویش را از آب بیرون کشد. در مسیرش میدان‌هایی بود همانند زوایای خلوت مساجد و نیز گنبد‌هایی که گویی مهتاب با نور سپید خویش کفن پوششان کرده بود و گورستان‌هایی که سوسوی تک فانوس‌های روشن سرمزارها به دیده شدن نرده‌ها و گهگاه نیز سنگ‌های برپا ایستاده منقش مزارها، کمک می‌کرد. بر سنگفرش خیابان چند سگ حنایی رنگ همچون رمه‌ای خسته به خواب رفته بودند. سگ‌های ترکیه آنچنان بی‌آزارند که اگر به گاه عبور پا بر ایشان بنهی نیز خشمناک نمی‌شوند چون می‌فهمند که این کار از سر تعمد و به قصد آزار نبوده است زیرا این مردم پاک دل آنچنان با عطفوت با این حیوان رفتار می‌کنند که او نیز خشمگین شدن را از یاد برده است. در این سکوت بی‌انتها هیچ صدایی جز طنین برخورد گهگاه سرفلزی چویدست شبگردان بر سنگفرش‌ها، به گوش نمی‌رسید. استانبول قدیمی در آرامشی روحانی به خواب رفته بود؛ آرامشی که از سیصدسال پیشتر همواره وجود داشته است.

بخش چهارم

۱۸

در پی هوای ناپایدار ماه مه و جابه‌جایی همیشگی ابرهای باران، به‌نسبیم دریای سیاه، ماه ژوئن ناگهان چتر خود را در آسمان آبی شرق جنوبی می‌گستراند و کوچ سالیانه ساکنان استانبول به‌جانب بسفر آغاز می‌شود. در طول این آب‌راه همیشه برآشفته از جریان باد، هرکدام از سفارت‌خانه‌های خارجی اقامتگاه ساحری خود در ساحل بخش اروپایی را اشغال کرده‌اند و «آندره لری» هم که خود را ناگزیر از هم‌رنگی جماعت و پیروی این جنبش استقرار در تراپیا می‌بیند بدان سو حرکت می‌کند. تراپیا همانند دهکده‌ای است که هتل‌هایش در شب‌ها پذیرای میهمانی از سراسر جهان و از نژادها و ملیت‌های گوناگون هستند و به‌همین جهت نوای موزیک ارکسترهای مستقر در این هتل‌ها گوش فلک را نیز می‌آزارد. اما «آندره لری» از شمار این مهمانان نیست بلکه در ساحل آسیایی تراپیا که بیشتر چهره‌ای شرقی و محبطنی آرام دارد، زندگی می‌کند.

او به‌رغم زندگی در تراپیا باز هم از استانبول دل‌نکنده بود و در هر فرصت ممکن برای گشت و گذار راهی این شهر قدیمی و دوست‌داشتنی می‌شد. گذشته از این قایق‌سواری بر بسفر در این مسیر کوتاه یکساعته خود می‌توانست نرعی سرگرمی تلقی گردد؛ مسیری که همیشه پر از کشتی‌های عظیم و قایق‌های

مسافری در حال آمد و شد بود. در میانه آب راهه و در آنجا که ژرفای آب بیش از دیگر نقاط بود کشتی های بخاری بزرگ و نیز قایق های بادبان دار پر شکوه قدیمی با وزش اندک باد مساعدی شروع به حرکت می کنند. تمام کالاهایی که در کشورهای حاشیه دانوب، جنوب رومنیه یا حتا ایران و بخارا تولید و به دیگر نقاط جهان صادر می شود از همین آبراهه سبز رنگ می گذرد. گذشته از این کشتی های بزرگ در کناره های تنگه و نزدیک به ساحل قایق های رنگارنگی که عمدتاً وسیله تفریح یا آمد و شدهای نزدیک بودند به چشم می خوردند. در این میان قایق های ماهیگیری از دیگر رهگذران این تنگه بودند که صیادان برپا ایستاده بر عرشه آنها پارو می زدند و تورهای خود را در جای جای تنگه می گسترند.

در دو سوی آبراه و در گستره ای نزدیک به بیست کیلومتر خانه های کوچک و بزرگ بسیار به چشم می خورد؛ خانه هایی دارای فضایی سبز و باغهای بزرگ که در گذر زمان با سبک های معماری گوناگون ساخته شده بود و پنجره های با حفاظ یانرده دار آنها روبه این آبراهه پریها هو گشوده می شد. در بخش اروپایی چند تن از شرقیانی که دچار سرسام پی روی از غرب و شیوه های اروپایی شده بودند بی توجه به ساختار هماهنگ و زیبای این ناحیه بناهای چندی را ساخته بودند که نمای آنها آمیزه ای از سبک های رومی، کلاسیک و حتا معماری جدید بود و در مقایسه با آن بناهای اصیل و شکوهمند بسیار حقارت آمیز جلوه می نمود. بیشتر ساکنین بخش آسیایی ترک هایی هستند که هنوز هم به سنت های دیرین پایبند بوده و سکوت و آرامش ارزشمند محیط زندگی خود را بسیار برتر از جنجال های متمدن نمایان جنجال آفرین دانسته و به دیده حقارت در آنان می نگرند. در این سوی ساحل هنوز هم زیبایی های مشرق زمین شکوه و وقار گذشته خود را حفظ کرده است. در طول ساحل هیچ گونه جاده ای وجود ندارد و هنوز هم در گوشه گوشه آن، منظره های اسرارآمیز شرقی زیبایی خود را پاس می دارند. در این جا برحسب عادت دیرین هر خانه سکوی مرمرین ویژه خود را دارد که جدا از سکوهای دیگر قرار گرفته است و

زنان خانه می‌توانند با پوشش سبک برای گردش و تماشا و یا سوار شدن به قایق بدانجا بروند؛ قایق‌هایی شبیه هلال ماه. در این منطقه حتی چند گورستان قدیمی با گورسنگ‌های کنده کاری شده اسرارآمیزشان نیز در کنار ساحل و درست بر لبه آب واقع شده‌اند تا خفتگان این وادی پر از سکوت نیز بتوانند طبق عادت دیرینه زمان حیاتشان نظاره گر حرکت کشتی‌ها و تلاش پاروزنان باشند. روستاهای ساحلی نیز یکی دیگر از دیدنی‌هاست؛ در میدانگاه روستا و بر شاخه سروهای چند صدساله پیرامون مسجد ماهیگیران تورهای خود را آویخته‌اند تا خشک شود و آنان نیز در این فاصله با وسایل ساده خویش که میراث و مرده ریگ نیاک، است رشته‌های پاره شده و چشمهای گره خورده تور را بازسازی می‌نمایند و برای فردایی دیگر آماده می‌شوند در سوی دیگر میدان مردان مؤمن مسلمان با ردهای بلند خویش کنار چشمه‌ای که بر سنگ‌های مرمرین فزایشش نوشته‌هایی نقش بسته است، سرگرم گفتگویند تا با برخاستن بانگ اذان با آبی به‌زالالی ایمان و مصنایی روح پاکشان وضو سازند و در مسجد روستا به‌نماز ایستند.

آنگاه که از تریپا و مصب دریای سیاه به سوی استانبول روانه می‌شویم شکوه افسانه‌ای بسفر لحظه به لحظه و گام به گام بیش و بیشتر می‌شود تا این که در رسیدن به دریای مرمره و پیوستن به گستره آرام آن به اوج خود می‌رسد. اینک در سمت چپ و در بخش آسیایی محله اسکودار و در سمت راست بر فراز سکوه‌های مرمرین، کاخ‌های سلطان و نیز نمایی از شهر استانبول با مجموعه‌ای باشکوه از گنبد‌های مساجد در چشم‌انداز بینندگان قرار می‌گیرد.

«آندره لری» تا فصل پاییز و در انتظار دوستانش؛ سه شب کوچک سیاه، باید در همین چشم‌انداز تحسین برانگیز و باشکوه زندگی را پی می‌گرفت و روزها را به شب و شب‌ها را به روز می‌رساند؛ آنان به او گفته بودند "ما هم در فصل تابستان در کنار

بسیار خواهیم بود" اما در چند روز گذشته نتوانسته بود هیچ نشانی از آنها بیابد. آیا چه بر سرشان آمده بود؟ چرا از قصر قدیمی نهان در دل بیشه‌های مقدونیه حتا نامه‌ای کوتاه هم برای او ننوشته بودند؟

از جنان به آندره

بونارباشی، نزدیک سالونیک

۲۰ ژوئن ۱۹۰۴

دوستان همیشه به یاد شما بوده و به شما می‌اندیشید اما در طی هفته‌ها او از نظر نامه نوشتن کاملاً تحت نظر بود.

امروز او بر آن است تا روایتگر داستان کوتاه و غم‌انگیز زندگی‌اش باشد؛ روایتی صادقانه برای دوستی صادق. اینک داستان ازدواج او را نیز بشنوید و تحمل کنید؛ صبورانه! آنچنان که داستان‌های ازدواج زینب و ملک را در استانبول و اگر از یاد نبرده باشید در خانه کوچک آن دایه مهربان من گوش کردید؛ با آن همه آرامش و حسن نیت.

پدرم مرا به ازدواج با مردی واداشت که نه خشن بود و نه بیمار. برعکس افسری بود برازنده و زیبا، با موهای طلایی و حرکاتی ملایم که اگر همسر اجباری‌ام نبود شاید می‌توانستم او را دوست بدارم. بله آندره! هرچند که در ابتدا با دلی پر نفرت او را به‌عنوان شوهر تحمیلی خود پذیرفتم؛ به‌اجبار، اما اینک هیچ‌کینه‌ای از او به دل ندارم. اما این گناه من نبود، هرچند که شاید او

گناهی سترگش می‌پنداشت، که نتوانستم عشق را آنچنان که برای او معنا شده بود بپذیرم. برای او عشق هیچ نبود مگر یک هوس، یک تمایل برای مالکیت قلب من و استیلا بر روح و جانم، به همین سادگی که می‌گویم. شاید شما نیز بیش و کم آگاه باشید که در خانه‌های ما زن و مرد تا چه حد از یکدیگر جدا هستند؛ روندی که آرام آرام رو به زوال نهاده است، آری این نه تنها یک حقیقت که فراتر از آن یک واقعیت است و من زنان بسیاری را می‌شناسم که زندگی آنان با همسرانشان و در کنار آنان سپری می‌شود؛ زنانی از طبقات گوناگون جامعه، اما این امر در مورد خانواده‌های قدیمی و متعصبی چون خانواده ما مصداق ندارد. در خانه‌ای چون خانه ما محل اقامت و زندگی ما زنان حرمسرا نام دارد و کاملاً جدا از محل اقامت مردان یا اربابان ماست. از این رو من در حرمسرای بزرگ و شاهانه اقامت داشتم همراه با مادر همسر، دو خواهر او و نیز دخترعموی جوانش به نام دردانه. این دخترعموی جوان و زیبا پوستی به سپیدی مرمر، موهای حنایی آتشین و چشمانی سبز مایل به آبی داشت که مردمک‌هایش درخششی ویژه داشت که کمتر کسی را تاب نگاه کردنش بود.

حمدی یگانه پسر خانواده بود و من که همسرش بودم مورد محبت و احترام فراوان. یک طبقه کامل از آن خانه وسیع قدیمی به من اختصاص داده شده بود با چهار سالن زیبا و مبلمانی ارزشمند و قدیمی که برای من جز مایه دلتنگی نبود. اما اتاق خوابم با مبلمان سبک اروپایی آراسته شده بود و نیز یک سالن به سبک لوئی شانزدهم. و... و اتاق پذیرایی خصوصی‌ام که اجازه داده شده بود تا کتاب‌هایم را در آنجا قرار دهم؛ آه که خوب به یاد دارم به هنگام چیدن کتاب‌ها در قفسه‌های کوچک و تمیز، دلننگانه احساس می‌کردم که زندگی خانه‌داری من آغاز شده است، آغازی که ظاهراً باید همراه با زندگی من تمام می‌شد و این تمام آن چیزی بود که می‌توانستم انتظار داشته باشم! از

زندگی. آری آندره! زندگی دوم من به این ترتیب پیش می‌رفت؛ محبت‌هایی که نه تنها روحم را سیراب نمی‌کرد بلکه نمی‌توانست بر قلبم بنشیند، چشم‌انتظاری و تنهایی در گوشه عزلت و پشت در بسته یک خانه، زندگی بی‌هدف و بی‌بهره و سرانجام ایفای نقش یک عروسک و یا حتاکمتر از آن... من تلاش کرده بودم تا افاق پذیرایی‌ام را به گونه‌ای خوش‌آیند تزئین کنیم و حمدی را وادارم تا اوقات بیکاری‌اش را در آنجا بگذراند. در آنجا روزنامه می‌خواندم و با او درباره موضوعات مربوط به کاخ سلطان و ارتش صحبت می‌کردم، سعی می‌کردم با کنکاش در افکارش مطالب مورد علاقه او را یافته و درباره آنها با او صحبت کنم اما افسوس که این نمی‌توانست برای شیوه اندیشه و ساختار شخصیتی او خوش‌آیند و مطلوب باشد و من این نکته را به خوبی دریافته بودم. او در گفته‌هایش همیشه به این مطلب اشاره می‌کرد که «این‌ها موضوعاتی است که برای گفتگو بین مردان و در خارج از حرمسرا مناسب است». او مرا به عنوان عروسکی عاری از اندیشه می‌خواست؛ عروسکی برای سرگرمی و...

و آن کس که می‌توانست خواسته او را به بهترین شکل برآورده سازد نه من که دختر عمویش در دانه بود. کسی که در میان افراد خانواده به سبب طنز و ملاحظتش مورد ستایش بود؛ ملاحظت و نرمش پلنگ‌گونه که تمامی حرکاتش را موج می‌کرد. شبها می‌رقصید و عود می‌نواخت؛ کمتر صحبت می‌کرد و بیشتر لبخند می‌زد؛ تبسمی نوید دهنده... و در عین حال بی‌رحمانه؛ تبسمی که دندان‌های کوچک اما تیز و برنده‌اش را پنهان می‌ساخت. غالباً به طبقه بالا یا به عبارتی دیگر به خانه من می‌آمد تا به اصطلاح با من طرح دوستی بریزد؛ آه! که چه توهین و تحقیرهایی به کتاب‌هایم، پیانویم، یادداشت‌هایم و نامه‌هایم را تحمل کردم و بالمآل به خودم. او همیشه سعی داشت مرا به یکی از سالن‌هایی که مبلمان قدیمی ترک داشت بکشاند، در آنجا بر نیمکتی لم

می داد و با سیگاری بر گوشه لب در آینه‌ای کوچک چهره خود را برانداز می کرد. ابتدا فکر می کردم می توانم از رنج ها و آلام خود با او سخن بگویم چرا که جوان بود و نیز ازدواج را تجربه کرده بود. من می خواستم با او درد دل کنم و راز دل نزدش بگشایم اما او با چشمانی درشت و شگفت زده قهقهه سر می داد و می گفت:

- از چه ناراحتی؟ چرا؟ جوان و زیبا هستی و همسری داری که در نهایت به او علاقمند خواهی شد!

و من پاسخ می دادم:

- نه! او به من تعلق ندارد چون از افکارش هیچ نمی دانم و اساساً هیچ شناخت از شخصیتش...

- افکار او برای تو چه اهمیتی دارد؟! تو او را در اختیار داری و تعلق به تو دارد، تنها به تو!

او روی عبارت پایانی خویش تأکیدی خاص داشت همراه با نگاهی که شرارهای شیطنت از آن فرو می بارید.

اندوه بزرگ مادر همسر من این بود که در پایان سال نخست ازدواج نتوانسته بودم فرزندی داشته باشم و او بر این باور بود که کسی مرا جادو کرده است. من از رفتن به سر چشمه ها، دکه های کنار مساجد و سر بساط رمال و دعانویس برای بی اثر کردن این جادوها خودداری می کردم. آه که اگر از بخت بد صاحب دختری می شدم چه باید می کردم؟ چگونه باید تربیتش می کردم؟ چگونه آندره؟ در مشرق زمین برای زنان و دختران سرگرمی دیگری وجود نداشت و نیز مشغله ای فکری و دغدغه ای جز آنچه امثال دردانه سرگرمش بودند. و اگر جز او بودی به ناگزیر باید همانند من می شدی و زینب و ملک؛ محکوم کردن آن شیوه نامرضیه و رنج کشیدن بی رحمانه!

می بینی آندره! من از ناگزیر بودن رنج و عذاب خود و هم اندیشانم آگاهم،

آری ما پله‌های یک نردبان هستیم؛ ما و تمام آنانی که با ما همگامند. پله‌هایی هستیم که همه زنان ترک مسلمان به صعود از آن فرا خوانده می‌شوند و در فرازش؛ به دم زدن در عرصه باز و بی حصار آزادی و آزادگی. اما... اما یک کودک که خون من در رگ‌هایش می‌دود و من او را در میان بازوانم به آرامش و آرام غنودن فرا می‌خوانم، آیا او را می‌توانم فدای این نقش فداکارانه کنم؟ من این شهامت را در خود نمی‌بینم، صادقانه می‌گویم آندره! نه! نمی‌بینم...

حمدی در آن زمان بر این بود تا برای گرفتن شغلی در یکی از سفارتخانه‌های ترکیه در خارج از کشور، به ویژه اروپا ت‌لاش کند. او به من می‌گفت:

"تو را با خود به خارج از ترکیه خواهم برد و در آنجا می‌توانی به سبک اروپایی زندگی کنی! مانند همسر سفیرمان در وین یا مانند پرنس امینه در سوئد".

در آن هنگام من احساس می‌کردم شاید ما بتوانیم در خانه‌ای کوچکتر بیش از این به هم نزدیک شویم. و نیز تصور می‌کردم در خارج از ترکیه او نه تنها از داشتن همسری روشنفکر و آداب‌دان و آگاه از مسائل جهانی خرسند باشد شاید به خود نیز ببالد. با تأکید بر این باور بود که تمام روزنامه‌ها و مجلات مهم فرانسوی را مطالعه می‌کردم و برای او نیز می‌خواندم و نیز تمام رمان‌های خوب و نمایشنامه‌ها را. باید بگویم در این هنگام بتدریج نسبت به قلم و آثار شما شناختی تازه یافتیم؛ شناختی ژرف‌تر و ژرف‌نگرانانه‌تر از پیش. پیش از آن و آنگاه که دختری جوان بودم کتاب مجده شما و نیز چند اثر دیگرتان را خوانده بودم، آثاری عمدتاً در رابطه با شرق. من این آثار را در فرصت پیش آمده دیگر بار خواندم و آنجا بود که کاملاً بر این نکته یقین کردم که ما زنان ترک مسلمان باید از شما سپاسگزاری کرده و نسبت به شما حق شناس باشیم. آیا می‌دانید چرا بیش از دیگر نویسندگان مورد توجه و علاقه ما هستید؟ به سبب نزدیکی روحی اتان با ما؛ توجه به مشرق زمین و فرهنگش و فراتر از آن درک شما از

اسلام. دریغاکه این دین گرانسنگ ما را چگونه ضایع کردند؟ با برداشت‌هایی نادرست از آن و عمل کردن به احکام دین بر ابتدای آن برداشت‌های غلط و نسنجیده. دینی که به‌رغم این‌ها باز هم وفاداران به‌فاداران و وابسته‌ایم، چرا که دین اسلام نیست که ما را به‌رنج و محنت افکنده است؟ آری آندره! سوگند به‌خدا که این تهمت به‌اسلام است، تهمتی ناجوانمردانه! بله کدامین کس می‌تواند ادعا کند که آن پیامبر مهربان، پیامبری که کلامش بر بنیاد اندیشه بود و خرد و رفتارش نبود جز مهر و شفقت و عطف و صداقت، آری کدامین ناجوانمرد است که ادعا کند چنین پیامبری ما را محکوم به‌رنج بردن و عذاب کشیدن کرده است و فراتر از آن نیاندیشیدن و عروسک بودن! دریغ از این ناجوانمردی و نامردمی! بله پوشش و حجابی که آن بزرگ مرد برای ما معین کرده بود یک حجاب بود و مصونیت نه یک نشان بردگی، هرگز آندره هرگز! او هیچگاه زن مسلمان را یک عروسک و لعبت فتان نخواست است. پیامبر بزرگ ما بر ابتدای کتاب آسمانی ارجمندش نه تنها چند و چون حجاب که شیوه‌های زندگی انسان و انسان بودن را به ما تعلیم داده است آری آندره! زیستن و چگونه زیستن را و نیز برای چه زیستن را! شما هم این‌ها را بگویید و بنویسید تا دیگران هم آگاه شوند، آنان که نمی‌دانند و نابخردان بازشان داشته‌اند از آگاه شدن بر حقایق! آری آندره! به‌سبب همین ساختار اندیشگی و نیز عملکردتان در همین راستاست که شما را محترم می‌داریم و میان خود و شما پیوندی روحی و عاطفی را باور داریم!

پس از خواندن آثار شما درباره مشرق زمین بر خود فرض دانستم که آثار دیگر شما را نیز مطالعه کنم. بر هر یک از صفحات آن‌ها قطره اشکی فرو چکیده است.. نویسندگانی که آثارشان خوانندگان بسیار دارد آیا به‌هنگام نوشتن به‌اندیشه‌ها و پندارهای خوانندگان پر شمار آثارشان که افکار خود را بر آن نوشته‌ها متمرکز می‌سازند، می‌اندیشند؟ زنان غربی که جهان را با نگرشی

بازتر می بینند؛ جهانی را که در آن به سر می برزند، به یقین از بسیاری نوشته بسیار کمتر از ما متأثر می شوند، اما برای ما، برای ما، برای ما زندانیان ابدی خرافه‌ها و آرایه‌های آئینی ما جزا دیگرگونه است. آثار شما چون آینه‌ای است که فراروی ما گرفته‌اید؛ آینه‌ای که جهان و روابط موجود در آن را باز می‌تاباند و از این طریق آن را می‌بینیم و می‌شناسیم؛ جهانی که بیشتر نه می‌دیدیمش و نه شناختی از آن داشتیم. آیا به لطف نوشته‌های شما نیست که ما بخشی ناشناخته از وجود خود را باز می‌شناسیم و درکش می‌کنیم؟ ما در همه جا و در چهار اقلیم جهان در پی شما و با شما بوده‌ایم؛ آلبومی دارم سرشار از بریده‌ی روزنامه‌ها و مجلاتی که درباره‌ی شما و آثارتان مطلبی نوشته‌اند. صادقانه بگویم من درباره‌ی آثار شما مطالب غیر واقعی بسیاری شنیده بودم اما هیچگاه نتوانستم باورشان داشته باشم و بسیار پیشتر از آن که شما را ملاقات کنم شما را آنگونه که باید می‌بودید در ذهن مجسم می‌کردم و شگفتا آنگاه که شما را ملاقات کردم همانی بودید که در نهانخانه ضمیرم تصویر کرده بودم؛ حق نیز همین بود و نمی‌توانستید و نباید جز آن می‌بودید. وقتی شما آن عکس‌ها را به من دادید آنها را در مخفی‌ترین جای صندوقچه‌ام پنهان کردم؛ درون کیسه‌ای ابریشمین. و حال آیا پس از این اعتراف شما از من دیدن دوباره‌ی آنها را خواهید خواست؟... نه! نه! این درد دل‌ها با دوستی است که دیگر هرگزش نخواهیم دید!..

خدایا! چقدر از داستان کوتاه ازدواجم که قصد تعریفش را داشتم به دور افتادم!... گمان می‌کنم در واپسین روزهای زمستان بود که عروسی من صورت گرفت. آن سال زمستانی سخت و طولانی بر استانبول حکمفرما شده بود؛ زمستانی پر برف. چیزی از عروسی‌ام نمی‌گذشت که من نزار و رنگ پریده شدم و مادر حمدی، امیره‌خانم که به نارضایی من از زندگی و عدم احساس خوشبختی‌ام آگاه شده بود، از آنگونه بودن من دچار نگرانی شد و

یک روز تنی چند از پزشکان را به بالینم فرا خواند. به توصیه پزشکان برای دو ماه عازم جزایر پرنس در دریای مرمره شدم و البته پیشاپیش دوستانان ملک و زینب در آنجا مستقر شده بودند.

شما این جزایر را می‌شناسید و از لطافت هوای آنها آگاهید؛ این جا عشق به زندگی در فضا موج می‌زند و ما آن را به هنگام دم زدن به ژرفای وجود خویش فرو می‌بریم. در این هوای پاک و زیر درختان صنوبر و کاج‌های معطر احساس سرزندگی می‌کردم، آری من تولدی دوباره یافته بودم. خاطرات ناخوش آیند زندگی و دل‌تنگی‌هایش در پیش چشمانم چون مهی رقیق بود که هر لحظه نیز بیشتر از پیش به مرز شفافیت نزدیک می‌شد. شاید این گمان مرا به مرز جنون کشانده بود؛ گمان زندگی در کنار همسری مشکل‌پسند و پرتوقع. هوای لطیف ماه آوریل مرا دگرگون کرد، در شب‌های مهتابی به تنها تن خویش در باغ خانه گردش می‌کردم بی هیچ دغدغه دیگری؛ و نیز رؤیای داشتن همسری در کنار خود. همسری که برای او چیزی جز یک بازیچه نبودم... و شاید نیز دغدغه این که نتوانسته بودم پذیرای محبت‌های او بوده و پاس‌خگوی آنها باشم.

به هر تقدیر پیش از موعد معین و بی هیچ تمهید قبلی به استانبول بازگشتم. از بازگشتمن هیچ کس آگاه نبود و تنها غلامان و کنیزکان همراهی‌ام می‌کردند. قایقی که با آن سفر می‌کردم به سبب نقص فنی با تأخیر به استانبول رسید؛ شبی دیرهنگام. و شما نیک می‌دانید که ما زنان نباید پس از غروب آفتاب گام در کوچه نهیم. درست ساعت ۹ شب بود که بی‌اندک سروصدایی پا به خانه نهادم. در چنین ساعتی همسرم باید طبق معمول با دوستانش در بیرون عمارت باشند و مادر همسرم نیز بی‌تردید در اتاق در بسته خویش سرگرم تلاوت قرآن و دختر عموی همسرم سرگرم فال قهوه‌ای که یکی از کنیزان در گرفتن آن مهارت داشت.

از این رو مستقیماً به اتاقم رفتم، برای خواب. و وقتی پا به اتاق خوابیم نهادم دردانه را بر تخت خویش دیدم و نیز همسرم را....

شاید شما بگوئید چنین سرگذشتی چیزی جز یک جریان عادی و مبتذل نیست که در مغرب زمین نظایر آن بسیار دیده می شود؛ اما... اما من آن را بدین سبب تعریف کردم تا شما را از بی آمدش آگاه سازم.

اما دوست من دیگر خسته شده ام و باید نوشته ها را یکبار دیگر بررسی کنم و دنباله آن را نیز فردا خواهم نوشت.

«جنان»

اما ماه ژوئیه هم سپری شد بی آن که «آندره» نامه‌ای دیگر یا به عبارتی دنباله نامه پیشین را دریافت کرده باشد و بدین ترتیب هیچ خبری از سه سایه سیاهپوش نداشت. همانند دیگر ساحل‌نشینان بسفر او نیز در حقیقت این فصل از سال را بر روی آب زندگی می‌کرد و بیشتر وقتش در آنجا سپری می‌شد و همه روزه با قایق بین دو ساحل آسیایی و اروپایی به آمد و شد سرگرم بود. او دیگر کاملاً به زندگی شرقی خو گرفته و همانند بسیاری از ترک‌ها برای خودش قایقی تدارک دیده بود و نیز پاروزنانی با لباس‌های سنتی؛ پیراهن‌های نازک گلدار با آستین‌های گشاد و کت‌های مخمل با گلدوزی‌های طلائی. قایق سپیدرنگ، باریک و بلند بود و کت‌های قرمز رنگ قایقرانان در تضاد با رنگ سپید آن جلوه بسیار داشت.

یک روز صبح او در قایق همراه با پاروهای آرام پاروزنان در ساحل آسیایی سرگرم گردش بود و غرقه در رؤیاهای خویش به تماشای خانه‌های قدیمی کناره بسفر، پنجره‌های بسته حرمرسراها، گل‌ها و گیاهان آویخته از نرده باغ‌ها نشسته و در عالم خیال به اسرار نهفته در دل این بناهای کهن و این درختان تودرتو می‌اندیشید. ناگهان چشمش به قایقی کوچک افتاد که سه زن با روپوش‌های سپید ابریشمین در آن نشسته و سرگرم پارو زدن بودند. آنان که گویی در یک مسابقه قایقرانی شرکت

داشتند با شتاب و شدت تمام پارو می‌زدند و غلامی سیاه که یک دست جامه مخصوص غلامان نهبان را بر تن داشت در عقب قایق ایستاده بود. به‌هنگام تلاقی و نزدیک شدن قایق‌ها آن سه باز پس برگشته و نگاه‌های خود را متوجه او ساختند. هرچند که پوشش ابریشمین چهره‌های آنان را پوشانده بود و تشخیص هویتشان را ناممکن می‌کرد اما احساسی گنگ در دل آندره به‌خلجان آمده بود. او در ضمیر ناگاهش بر این گمان بود که آن سه همان سایه‌های سیاهپوشند که آنها را می‌شناخت و اینک با فرارسیدن فصل گرما جامه‌های خود را تغییر داده و سپیدپوش شده‌اند. و فردای آن روز نامه‌ای به‌دستش رسید:

سوم اوت ۱۹۰۴

دوستان شما دو روز است که از سفر باز آمده و در ساحل بسفر مسکن گزیده‌اند؛ در بخش آسیایی. دیروز صبح آنان سوار قایق شدند و طبق عادت دیرین در حالی که خود پارو می‌زدند رو به پاشا باغچه نهادند! جایی که سرشار از درختان توت و گل‌های آبی‌رنگ بود.

ما پارو می‌زدیم درحالی‌که به‌جای چادر و پوشینه یک روپوش سپید نازک ابریشمین و یک اشارپ موسلین تمامی پوشش ما را تشکیل می‌داد، ما در بسفر و نیز بیلاقات مجاز به‌استفاده از چنین پوششی هستیم. هوا مطلوب و دلپذیر بود. هوایی به‌راستی عشق‌آفرین همچون سپیده‌دم زندگی؛ خنک و سبک و پارو‌هادر دست‌ما چون قلمی سبک‌وروان می‌نمود. نمی‌دانم کدامین انگیزه جنون‌آمیزی ما را واداشته بود تا به‌جای بهره‌بردن از آن هوای لطیف صبحگاهی آن‌چنان دیوانه‌وار پارو بزیم و قایق را به پرواز بر سطح آب واداریم؛ آنچنان شتابزده که گویی در پی خوشبختی می‌شتافتیم و یا مرگی گریزناپذیر!...

اما واقعیت این بود که آنچه در پی‌اش بودیم نه خوشبختی بود و نه مرگ! آری ما نادانسته شتاب می‌کردیم برای رسیدن به یک «دوست»، دوستی که

در قایمی مجلل با قایقرانانی سرخ‌پوش سرگرم گردش بود. آری آندره من در برابر شما بودم و خیره بر چهره شما و شما چشمان مرا می‌دیدید بی آن که به آنها نگاه کنید!!

در بازگشت به اینجا ما تا اندازه‌ای احساس شادمانگی و سرخوشی می‌کردیم؛ همچون زندانیانی که موقتاً و برای یک هواخوری کوتاه زندان همیشگی خود را ترک کرده باشند. ای کاش شما می‌دانستید که به‌رغم زیبایی و طراوت بسیار گل‌های رز در جایی که از آنجا می‌آییم، باز هم ما با دیدن شما که آزاد و پرهیجان هستید، تمام رنج‌های اسارت و زندگی مرگبارمان را فراموش کردیم چرا که در افق زندگی ما تنها یک چیز تجلی می‌کند؛ رفتن به آن مکان آرام و آرمیدن در سایه یک سرو برای همیشه؛ در گورستان ایوب!

«جنان»

ما همچون شیشه‌گران پرتکلف زندگی می‌کنیم. شما می‌دانید که ظرف‌های شیشه‌ای را برای بسته‌بندی و نگهداری یا جابه‌جایی درون صندوق‌هایی پر از سیوس قرار می‌دهند؛ به‌این اندیشه که از وارد شدن ضربه‌ای هرچند اندک به آنها جلوگیری شود. اما به‌رغم تمامی این تمهیدات گاه پیش می‌آید که وارد شدن ضربه‌ای ناخواسته و ناگهانی شکستگی‌هایی بر جای می‌گذارد که برای همیشه برجای می‌ماند و رنج و اندوهی ژرف و وحشتناک برای ما به بار می‌آورد، هرچند بی صدا و بی بازتاب طینی...

«زینب»

در بین دوستان سه‌گانه آندره من تنها کسی هستم که از عقل سلیم برخوردارم و شما خود یقیناً متوجه این نکته شده‌اید. البته اگر قول دهید که بین خودمان بماند خواهیم گفت این دو تن دیگر اندکی خُل هستند به ویژه

چنان‌که همواره در این اندیشه است که نامدنگاری به شما را ادامه دهد اما از دیدارتان سرباز می‌زند. اما خوشبختانه من در اینجا حضور دارم؛ آماده برای روبه‌راه کردن کارها. پاسخ ما را به نشانی سابق خانم زاهده بفرستید. پس فردا یک دوست مورد اطمینان به شهر خواهد رفت و طبیعتاً به پستخانه.

«ملک»

آندره بی درنگ نامه «جنان» را این چنین پاسخ داد:

«ندیدن دیگر بار شما» عبارتی شگفت است، آیا بهتر نبود می نوشتید نشنیدن دیگر بار صدایتان! زیرا من هرگز شما را ندیده‌ام هرچند که شما پافشارانه مرا دوست صمیمی و بی شائبه خود می دانید. آه که چه عوالم کودکانه‌ای! من باز هم در انتظار چنین نامه‌هایی خواهم بود، شما نگاشتن نامه‌ها را ادامه دهید چرا که به هیچ وجه مرا شگفت زده نخواهد کرد...

او سعی می کرد که مسئله را به گونه‌ای شوخی مانند مطرح کند و نقش دوستی بزرگتر از آنها را ایفا نماید؛ نقشی شاید پدرانیه. در حقیقت او از سرانجام کارهای این زن دوست داشتنی و مغرور و در عین حال سرسخت بسیار نگران بود. هرچند که هیچ اعتماد و اطمینانی به تصورات خود نداشت اما به رغم این همه احساس می کرد که از مدت‌ها پیش نوعی وابستگی روحی به او داشته است، نوعی پیوند که به سبب آن ندیدن دیگر بارش می توانست تابستان او را غم‌انگیز سازد.

در نامه‌اش نوشت که در انتظار به پایان بردن آن داستان ناتمام مانده است؛ داستان زندگی اش که خود قول نوشتن آن را داده بود. در پایان نیز شرح داده بود که

چگونه احساس کرده بود که آن سه زن سپیدپوش را می‌شناسد؛ شناختی که تنها می‌توانست ریشه در پیوندهای روحی داشته باشد.

پس از دو روز پاسخ نامه خود را دریافت کرد که این‌گونه بود:

شناخته شدن از سوی شما می‌تواند برای ما یک بدبختی شمرده شود! آیا این دوستان نادیده که هرگز چهره‌هایشان را نخواهید شناخت آیا باز هم برای شما درخور ارزش هستند؟ اکنون که دیگر اسرار قلب کوچکشان برای شما کهنه شده است و دیگر هیچ تازگی ندارد...

و اما دربارهٔ دنباله داستان زندگی‌ام؛ بسیار ساده است و شما از آن آگاه خواهید شد ولی دیدار مجددمان! آندره عزیز! این کاری ساده نیست و باید در این باره فکر کنم.

«جنان»

خوب! اما من! آری من بی هیچ بیمی از افشای هویت خویش نشانی امان را به شما خواهم داد؛ در ساحل آسیایی بسفر آن‌گاه که از میدان دوم «چیل بوکلی» بگذرید مسجدی نظرتان را جلب خواهد کرد و پس از آن خانه‌ی ساحلی و بزرگ با سبک معماری کهن و دارای حفاظ‌ها و نرده‌های فراوان؛ مجلل و باشکوه و در عین حال غم‌انگیز که غلامی سیاه با چهره‌ای گشاده در برابرش به‌نگهبانی ایستاده است، این خانه، خانه ماست! در طبقه اول آن که به‌سوی دریا پیش آمده است در سمت چپ شش پنجره را خواهید دید با نرده‌های محکم و استوار، این‌ها پنجرهٔ اتاق‌های ماست و هرگاه شما که ساحل آسیا را بسیار دوست می‌دارید، از آنجا بگذرید بی آن که زیاد به پنجره‌ها خیره شوید، دوستانان قایق شما را از دور خواهند دید و از پس نرده‌ها سرانگشتانشان را به‌نشانه دوستی به شما نشان خواهند داد و نیز دستمالشان را...

شما می‌توانید بر روی دیداری در استانبول آن هم در هفته آینده، حساب کنید، البته این جریان را با جنان در میان خواهیم گذاشت اما شما تردیدی نداشته باشید.

«ملک»

فردای آن روز تصادفاً روز جمعه بود؛ روز تعطیل و استراحت مردم مسلمان. در این روز اغلب مردم بخش آسیایی بر آب‌های بسفر به گردش می‌پرداختند و در چنین روزی گذر از آنجا و تشخیص آن ویلای قدیمی بسیار ساده بود، بی آن‌که جلب توجه کسی را بنماید چرا که این قصر قدیمی در مسیر حرکت او قرار داشت. او می‌توانست که در حال استراحت در قایق خویش به راحتی از مسیر دلخواه عبور کند. خانه مورد نظر که تماماً از چوب ساخته شده و بارنگ قرمز رنگ آمیزی شده بود از شمار خانه‌های بزرگ و قدیمی بود اما به راستی که چه قدر غم‌انگیز و اسرارآمیز می‌نمود! پایه‌های این خانه ساحلی تقریباً درون آب قرار گرفته بود اما پنجره اتاق‌های دوستانش گویی رو به بسفر و آبهای همواره در تلاطمش خم شده بود. در عقب ویلا باغهایی با دیوارهایی بلند دیده می‌شد که در تپه‌های مجاور و در دل تاکستانها ناپدید می‌شدند.

در زیر ساختمان نوعی غار طاقی دار دیده می‌شد که در گذشته‌ها به عنوان توقفگاه کشتی‌های کوچک صاحبان خانه مورد استفاده قرار می‌گرفته است. «آندره» با نزدیک شدن به آنجا قایق کوچک زیبایی را می‌دید که ظاهراً آماده حرکت بر روی آب می‌شد؛ قایقی با پاروزنانی در لباس مخمل آبی زردوزی شده و نیز فرشی به همان رنگ که بر کف قایق افکنده شده بود. آیا آنان قصد گردش بر روی آب را داشتند؟ این گمانه‌زنی در مورد دوستان کوچکش نمی‌توانست پر بی‌راه باشد.

به هنگام عبور از آنجا نگاهی به سوی پنجره‌ها انداخت؛ انگستانی ظریف که انگشتی‌های جواهرنشان بر آنها می‌درخشید از میان نرده‌ها خارج شده بودند و گوشه دستمال توری نیز در جریان باد ملایم حرکت می‌کرد؛ حرکتی که شاید بسیار

کودکانه می نمود. او در همین نظر کوتاه توانسته بود «ملک» را بشناسد.

در دو سوی بسفر و در میان درختان و سبزهزارها چشمه‌های آب شیرین و گوارا فراوان بود و نیز رودخانه‌ها و جویبارهای پدید آمده از به هم پیوستن آب این چشمه‌ها که سرانجام به بسفر می ریخت. در فصل بهار و تابستان این مناطق گردشگاه مردم به شمار می آمدند؛ به ویژه در روزهای جمعه انبوه جمعیت در گرداگرد چشمه‌ها و کناره رودخانه‌ها فرش‌های خود را می گسترده تا دمی بیاسایند. و در این هنگام که «آندره» رو بدانسو داشت در هر دو ساحل تعداد پرشماری قایق‌های رنگارنگ کوچک و بزرگ در آمد و شد بودند. سرنشینان برخی از این قایق‌ها خانم‌های حجاب‌دار بودند و برخی نیز آقایانی را که فینه‌های قرمز بر سر داشتند با خود حمل می کردند. یکی از این جویبارها از پای یک قلعه اعجاب انگیز قرون وسطایی و نزدیک کوشک باشکوهی متعلق به سلطان سرچشمه می گرفت و هر هفته گروه پرشماری از دوستانان زیبایی‌های طبیعی را به سوی خود می کشید. آندره پیش از رفتن به نقطه‌ای در میان نزارها و سرخس‌های کنار رودخانه، دیگر بار به سمت ساحل بازگشت تا از آمدن دوستانش به آن نقطه مطمئن شود. او احتمال می داد که آن سه سیاهپوش که شاید اکنون روپوش‌های ابریشمین آبی رنگ همساز با رنگ فرش قایق و نیز پاروزنانشان بر تن داشتند، با فاصله‌ای چند صد متری به دنبال او آمده باشند. در آنجا قایق‌های بسیاری به چشم می خورد و نیز قایقرانانی با جامه‌های رنگارنگ. در کنار ساحل و بر چمن‌های سرسبز ساحلی و نیز در پای درختان کهنسال نیمکت‌های کوچکی قرار داشت و نیز قهوه‌خانه‌های کوچک ساحلی. برخی از افراد بر روی نیمکت‌ها به تماشا نشسته بودند و پاره‌ای نیز به سبک شرقی بر روی فرش‌های سبک گسترده شده بر زمین سرگرم کشیدن قلیان بودند و از ورای دود معطر تنباکو آمد و شد قایق‌ها را نظاره می کردند. در هر دو سوی بسفر تپه‌های پر درخت و نیز انبوه بیشه‌های وحشی این گردشگاه‌های زیبا را در محاصره خود گرفته بودند. بیشتر زن‌ها که با روپوش‌های بلند و رنگارنگ خود

به سوی پله‌های طبیعی در دو سوی ساحل می‌رفتند خود موجب پدید آمدن چشم‌اندازی زیبا و رنگارنگ می‌شدند. چقدر شگفت‌انگیز و در عین حال سرگرم‌کننده بود این انبوه جمعیت در حال گشت و گذار به‌ویژه این چشمان قرار گرفته در پس پوشینه‌های رنگارنگ که فارغ از دیده شدن، گرداگرد خود را زیر نگاه داشتند. پاروهای قایقرانان با یکدیگر برخورد می‌کردند و درهم گره می‌خورند و آنگاه بود که فریاد پاروزن‌ها بر آسمان برمی‌خاست، قایق‌ها به یکدیگر برمی‌خوردند و سرانجام کنار یکدیگر آرام می‌گرفتند. گروهی از زنان بی آن که چهره‌هاشان آشکار شود ساعتی را کنار رودخانه می‌گذرانند و گروهی نیز با همان پوشش در میان انبوه جمعیت رها شده و سرگرم گشت و گذار می‌شدند. بحث و جدل بین قایقرانان همچنان برقرار است چرا که اگر چند صد گامی به جلوتر بروند در میان شاخه‌های ساحلی گرفتار شده یا با سنگ‌ریزه‌های کف آب برخورد می‌کنند و ناچار به بازگشتی خواهند شد که کاری بس دشوار است و البته هرچه طول قایق بیشتر باشد این کار نیز دشوارتر خواهد بود.

هنگامی که دیگر با نزدیک شدن غروبگاهان قایقرانی در آن دور خانه ناممکن می‌شد «آندره» نیز با قایق خویش در مسیر بازگشت قرار گرفت. او با خود می‌اندیشید که یقیناً با دوستانش که لحظاتی پس از او با قایق وارد رودخانه شده‌اند برخورد خواهد کرد. از همین رو دیگر چشمان جستجوگر او در میان گروه‌های زنان نشسته بر روی چمن‌ها در جستجوی دوستانش نبود بلکه فقط به قایق‌هایی که به سمتش می‌آمدند خیره شده بود. قایق‌های بسیاری در این مسیر حرکت می‌کردند که هرچند به زیبایی و شکوه قایق‌های گذشته نبودند اما به هر تقدیر جلوه‌باشکوهی به آن گردشگاه عمومی می‌دادند. گاه نیز نگاه او در این میان به قایق‌های پلاستیکی امریکایی می‌افتاد که معمولاً سرنشینانش جوانان پر مدعای فرنگ زده بودند و «آندره» تلاش می‌کرد نگاه از اینان برگیرد. اما در این میان قایق‌های مجلل و پرشکوه نیز کم نبودند. در برخی از این قایق‌ها خانم‌هایی با چادر و پوشینه به حال استراحت

نشسته بودند و برخی از آنان نیز کت‌هایی شیک و ظریف بر تن داشتند و گویی راهی مهمانی کاخ بیلدیز هستند و پوشش آنان به گونه‌ای بود که پیشانی و نیز چشمانشان آشکار بود، اگر این پوشش برای خانم‌ها مجاز بود پس چرا دوستان کوچک او از آن استفاده نمی‌کردند و خود را به صورت اشباحی سیاه در می‌آوردند؟ بدون تردید سرسختی «جنان» در این امر بی‌اثر نبود.

سرانجام در یکی از پیچ‌های رودخانه قایق آنان پدیدار شد، آری خودشان بودند سه شیخ ظریف و خوش اندام که بر فرش مخملین آبی‌رنگی که ریشه‌هایی طلایی داشت نشسته بودند. ریشه‌های بلند و طلایی فرش که از کناره‌ها آویخته شده بود با سرخس‌های سطح آب برخورد می‌کرد و با تموج دلپذیرش بر شکوه آن جمع می‌افزود. از آنجا که برای یک قایق کوچک سه سرنشین زیاد بود دو نفر از آنان در عقب قایق بر روی نیمکتی با روکش مخمل آبی و همرنگ لباس پارو زن‌ها نشسته بودند و سومی که قطعاً کوچکترین آنها بود در حال نیمه خمیده در کف قایق و پیش پای آندو نشسته بود. دو قایق از کنار یکدیگر گذشتند، او در نگاهی شتابزده چشمان نیمه خندان ملک را در زیر نور نازک پوشینه مانند که امروز اندکی نازک‌تر بود، بازشناخت چرا که در گذشته نیز برای لحظه‌ای گذرا آنها را دیده بود. از آن دو تن دیگری نیز پوشینه‌ای نازک داشت هرچند که چشمانش مشخص نبود. این چهره نیز یقیناً تعلق به «زینب» داشت که سرانجام راضی شده بود از پوشینه نازک‌تر استفاده کند و سومی که چون همیشه چهره‌ای غیر قابل تشخیص داشت بدون تردید «جنان» بود. آنان بی آن که هیچ نشانی از آشنایی در برخوردشان باشد از کنار یکدیگر گذشتند و این تنها «ملک» بود که لبخندی خفیف بر لبانش نقش بسته بود. در گذر از این مسیر آنان دوبار دیگر با همدیگر برخورد کردند و اینک نور آفتاب تنها بر فراز بیشه‌ها و سرشاخه‌های درختان قابل دیدن بود و هنگام بازگشت فرا رسیده بود. اندک اندک رودخانه کوچک و علفزارهای دو سویش از انبوه جمعیت نهی می‌شد و تا هفته‌ای دیگر به صورت مکانی خلوت و آرام در می‌آمد. قایق‌ها در گستره آب‌های

بسیار پراکنده بودند و بیشتر سرنشینان آنها را زنان تشکیل می‌دادند که می‌بایست پیش از نهم شدن خورشید و تاریک شدن هوا خود را به حرمسرای ملال‌آور و پشت‌نرده پنجره‌ها در دو سوی سفر می‌رساندند. «آندره» پیش از آن که به جانب خانه روانه شود با نگاه قایق دوستانش را در مسیر بازگشت به خانه پی‌گرفت و آنگاه با فرو افتادن غروب و برآمدن مهتاب از قایقرانان خواست تا برای لحظاتی چند قایق را بر سطح آب به حال خود رها سازند تا هم او فرصت تماشای جلوه‌گری مهتاب را داشته باشد و هم آنان زمان برای لختی استراحت و تجدید توان.

نامه جنان به آندره

۱۷ اوت ۱۹۰۴

آندره! آیا شما واقعاً به شنیدن دنباله سرگذشت من علاقه دارید؟ آگاهی از حکایت غم‌انگیزی که بخشی از آن را برای شما تعریف کردم! آه که چه اندوه‌افزاست عشقی که رو به مرگ دارد! چقدر خوب بود اگر این مرگ ناگزیر مرگی ناگهانی بود! اما نه! ستیز برای بقا احتضار را غم‌افزاتر می‌کند؛ ستیز و احتضاری بیرحمانه!

آری شگفت‌زده از این خیانت دهشتناک، حیرت‌زده بر جای ماندم و کیف از دستم رها شد، صدای شکستن شیشه‌ عطر درون کیف دردانه را به خود آورد، او سر برگرداند و به من نگریست، در نگاهش اندک نشانی از اضطراب و شرمساری نبود؛ چشمان آبی‌رنگ پلنگ گونه‌اش از هم گشاده شد و تبسمی بر لب آورد. من و او بی هیچ کلامی به یکدیگر خیره شده بودیم، حمدی هنوز متوجه نگاه او به من نشده و در این هنگام دردانه با لحنی بی تفاوت گفت:

«جنان!»

نمی دانم حمدی چه پاسخی به او داد چون برای این که نگاهم به چهره اش نیافتد از آنجا گریختم. به طور غریزی به سوی اتاق مادر همسرم رفتم تا به او پناهنده شوم؛ او که سرگرم تلاوت قرآن بود نخست از این که حالت روحانی اش را به هم زده بودم اندکی ناراحت شد و سپس با حالتی برآشفته نزد آنها رفت و مرا تنها گذاشت. و آنگاه که بازگشت با مهربانی و ملایمت به من گفت:

"برگرد به آپارتمان! برو دختر بیچاره ام، آنها دیگر آنجا نیستند."

من به اتاق پذیرایی رفتم و خود را بر روی یک صندلی راحتی انداختم و تا زمانی که از شدت بی حالی خواب چشمانم را فراگرفت، اشک ریختم. آنگاه که سپیده دمید رخدادهای شب گذشته به خاطریم آمد، پس از تأمل بسیار با خود گفتم که باید در این مورد تصمیم جدی بگیرم!

من می خواستم از آنها متنفر باشم! اما آنچه در دلم بود تنها رنج بود و رنج و هیچ کینه ای از آنها در دلم نبود.

در آن بامداد زود هنگام که تازه پرتوهای نخستین خورشید به درون اتاق می تابید صدای پایی را شنیدم که بدانجا نزدیک می شد! در این لحظه مادر همسرم داخل شد؛ با چشمانی سرخ شده از گریه. او گفت:

"دردانه از اینجا رفته است، من او را نزد یکی از خویشانم فرستادم."

و سپس در کنار من نشست و شروع به صحبت کرد و این که چنین اتفاقاتی همه روزه در زندگی رخ می دهد و هوس های یک مرد کم ارزش و ناپایدارتر از وزش یک باد درگذر است؛ و من باید به اتاقم بازگردم و خود را زیباتر از همیشه آراسته و شب هنگام، آن گاه که حمدی از کاخ به خانه باز می گردد لبخند بربلب از او استقبال کنم! شاید که این رفتار او ریشه در نادانستگی اش داشته است و این که نمی خواست خواسته هایش را بر من تحمیل کند.

در آن بعدازظهر برای من بلوزهای ابریشمین، لباس های تور، بادبزن های

نفیس و جواهرآلات فراوانی آوردند و من تنها خواهشی که داشتم این که مرا در آپارتمانم تنها بگذارند. من می‌خواستم به کنکاش و کندوکاو ضمیر خود بنشینم و به داوری درباره آنچه در درونم می‌گذشت و صادقانه بدان باور داشتم. من دیشب در حالی به خانه آمدم که سرشار از احساسی تازه بودم! آری من شادابی بهار جزایر را با خود به این خانه آورده بودم، عطر شکوفه‌ها و نغمه‌های مرغان بهاری را و بوسه‌هایی را که از شمیم جانبخش و روح‌نواز بهاری ستانده بودم؛ برای پدید آوردن روحیه تازه در خودم و بخشیدن جانی دوباره به کانونی که می‌رفت کانون خانواده و زندگی‌ام باشد؛ آری من آمده بودم در حالی که تمامیت یک رؤیای عاشقانه را با خود داشتم باتمام لطافتش...

شب هنگام حمدی به نزد من آمد؛ آرام و پریده‌رنگ. من نیز خاموش ماندم و آرام. سرانجام از او خواستم تا حقیقت را برای من بازگوید؛ آیا هنوز هم مایل به زندگی با من است یا نه؟ من می‌توانستم به خانه خود و نزد مادر بزرگم بازگردم و او را آزاد بگذارم. او در حالی که لبخندی بر لب داشت دست مرا گرفت و گفت:

آه که تو چقدر بچه‌ای! مگر من می‌توانم تورا دوست نداشته باشم و بی تو زندگی کنم؟ و دست‌های مرا غرق بوسه ساخت...

با این حال از او پرسیدم که اگر مرا دوست دارد چگونه توانسته است دل به مهر دیگری بریندد... آه! آندره! این ماجرا به من کمک کرده که در مورد مردان به داوری واقع‌بینانه‌ای دست یابم؛ حداقل در مورد مردان کشورم. این مرد حتا در مورد عشق نیز شجاعت و شهامت نداشت! این دردانه! نه... این مرد او را دوست نداشت و این همه تنها یک هوس بود! آری یک هوس... این مرد تمام این ماجرا را یک هوس و حتا یک آزمون می‌خواند؛ آزمون صحت ادعای دردانه که مدعی بود از هنر افسون کردن مردان برخوردار است و از

سوی دیگر این که اگر من غفلتاً به این خانه باز نیامده بودم این ماجرا چه تأثیری می توانست در من و زندگی ام داشته باشد!...

دریغا آندره! دریغا از چنین اندیشه ای! آه که از شنیدن این جملات در قلم چه ترحم اندوه آوری را احساس می کردم؛ نسبت به آن دو و نیز خودم که شاید قصد بخشیدن آنها را داشتم!... من می دانستم که از آن زن زیباتر هستم، چشمان من نیز سبز رنگ بود، به رنگ سبز دریا و اندکی تیره تر و بسیار زیباتر از چشمان او، و اگر برای حمدی زیبایی و عاشق بودن کفایت می کرد من اینک هر دو را داشتم...

و نبرد برای دستیابی به هدف دیگر باز آغاز شد! نبردی که چندان به درازا نیانجامید! و خاطره او نیز در ذهن عاشق حمدی دیری نپائید... اما من روزگاری رفت بارتر از آن ایام نداشته ام! من خود باور داشتم که باید این خانه را ترک گویم! هر چند خود چون گلی بودم که از هرم آتش بیژمرد، اما تنها یک اندیشه در سر داشتم؛ کاری کنم که بیش از پیش خوش آیند او باشم و با عشق بزرگ خود وادارش کنم عشق دیگری را از سر به در کند.

اما دیری نپایید که به رازی دهشتناک بی بردم؛ رازی در درون خویش! آری شراره های نفرت از او لحظه به لحظه در دلم سرکش تر می شد؛ شگفتا در گذر زمان کینه کسی را به دل می گرفتم که به خاطرش خود را به حقارت کشانده بودم! کسی که مرا تنها یک عروسک و بازیچه لذت آفرین می دانست. من فقط به زیبا بودن خویش می اندیشیدم و این که هر روز خود را به شکلی تازه برای او بیاریم. بسته های لوازم آرایش، لباس های شب و انواع عطرها از پاریس برایم می رسید و تنها مشغله و دغدغه ام تهیه و یافتن انواع وسایل زینتی بود برای زیباتر شدن! من هرگز از بیم انتقاد کتاب هایم که ترکشان کرده بودم گام به اتاق پذیرایی خویش نمی نهادم؛ انتقادی خاموش اما نافذ تا ژرفای جان! در این حال افکار گوناگون ذهنم را جولانگه خود ساخته بودند... جنان عاشق

پیشه فرصتی مناسب یافته بود و به حال جنان گذشته که تلاش می کرد روحی والا داشته باشد، می گریست. آه که چگونه می توانم از عهده بیان این شکنجه برآیم. آری سرانجام به این واقعیت پی برده بودم که تمام این محبت ها دروغین بود و در نهاد من نشانی از عشق نیست!

اما او مرا دوست داشت و عشق آتشین او برای من چون کابوسی دهشت آفرین می نمود؛ برای گریز از او چه باید می کردم؟ چگونه باید خود را از زیر بار این شرمندگی می رهاندم؟ آیا جز مرگ راهی دیگر هم وجود داشت؟ و من هر لحظه در آرزوی مرگ بودم و آرزو می کردم چون لوازم آرایش روی میز در دسترسم می بود، مرگی آرام و ملایم و در عین حال سریع؛ شیشه های سم شبیه شیشه های عطر!

در چنین شرایطی بود که یک روز صبح وقتی به سالن پذیرایی مادر همسرم امیره خانم داخل شدم خود را با دو نفر مهمان روبه رو دیدم که در حال آماده کردن چادر و پوشینه هایشان بودند! برای رفتن. آن دو یکی دردانه بود و دیگری یکی از خاله هایش که عهده دار نگهداری از او بود. دردانه چون همیشه تبسم بر لب داشت اما امروز لبخند او نه چون روزهای دیگر بلکه لبخند پیروزمندانه بود اما آن دو زن دیگر حالتی منقلب داشتند و شگفتا که من آرامشی عجیب در وجود خود احساس می کردم. من متوجه شدم که او پیراهنی گشاد بر تن دارد و کمرش نیز فطور می نمود و حرکاتش سنگین تر از معمول. آنها چادرها را بر سر کردند و پس از خدا حافظی از ما آنجا را ترک کردند. آنگاه که تنها شدیم به سادگی علت آمدن آنها را جو یا شدم. امیره خانم مرا در کنار خود نشاند و پس از درنگی که به نظر من بسیار طولانی می نمود احساس کردم دانه های اشک بر گونه های پرچین و چروکش فرو می غلتد و در این هنگام گفت:

"دردانه به زودی صاحب کودکی خواهد شد و حمدی ناگزیر باید با او

ازدوج کند چرا که برای این ماجرا راه دیگری وجود ندارد و گذشته از آن فرزند حمدی باید در این خانه زندگی کند." او اشک ریزان و در حالی که مرا در میان بازوان خود گرفته بود این سخنان را بر زبان می‌راند اما من در کمال آرامش به حرف‌های او گوش فرا می‌دادم چرا که این ندای آزادی من بود که برخلاف تصور آن پیرزن مهربان بسیار نیز شادمانم می‌کرد؛ من برای رهایی از دامی که در آن گرفتار شده بودم بهترین دست‌آویز را یافته بودم؛ بی‌اندک تلاشی و بدون تحمل هرگونه ناراحتی. برای آرام کردن پیرزن گفتم که این مسائل را به خوبی درک می‌کنم و نیز مشکل آنان را، گفتم که حمدی آزاد است و من هم اینک آماده‌ام تا طلاق بگیرم. او گریه کنان گفت:

"طلاق گرفتن! طلاق گرفتن! تو می‌خواهی طلاق بگیری؟ آیا نمی‌دانی پسر من تو را می‌پرستد؟ نه تنها او که ما همه در این جا تو را دوست داریم، تو نور چشم ما و شادی بخش قلب‌هایمان هستی!"

زن بیچاره! او تنها کسی بود که به هنگام ترک آن خانه برایش متأسف بودم... او برای دل‌داری من آغاز به گفتن ماجرای زندگی زنانی کرد که در زمان جوانی خود را خوشبخت می‌دانستند؛ خود او نیز در زندگی با پاشا وجود چندین رقیب را تحمل کرده بود به‌ویژه آن‌گاه که جوانی اش رو به افول بوده. اما آنها همه با او مهربان بوده و برایش احترام قائل بودند و خودش نیز هیچ شکایتی نداشت. تنها ناراحتی اش این بود که جوان‌ترین همسر شوهرش که سعیده نام داشت در جوانی بدرود حیات گفته و کودک خردسالش را که برادر کوچکتر حمدی شمرده می‌شد و فرید نام داشت بر جای نهاده بود و من در این زمان بود که از سرگذشت او آگاه شدم...

دردانه فردای آن روز باید به حرم‌سرا باز می‌گشت، آیا در این وضع وجود او برای من اهمیتی داشت؟ گذشته از این حمدی دیگر علاقه‌ای به او نداشت و جز من هیچ زنی را نمی‌خواست اما دردانه فرصتی به دست آورده بود که

نباید به هیچ بهایی از کفش می داد. من از بیم صحنه‌هایی که ممکن بود در چنین زندگی مشترکی پدید آید در برابر امیردخانم زانو زدم و از او تمنا کردم که اجازه دهد تا برای دو ماه بدخانه پدری ام در قاسم پاشا بروم و در آنجا استراحت کنم چرا که شدیداً نیاز به چنین آرامش و استراحتی داشتم و قول دادم که پس از سپری شدن این مدت دیگر بار بدانجا بازگردم و او نیز به سبب علاقه‌ای که به من داشت در حالی که می‌گریست با این تقاضای من موافقت کرد و من پیش از باز آمدن همسرم از کاخ بیلدیز به قاسم پاشا رسیده بودم. آری آندره؛ در این زمان بود که شما به استانبول آمدید. پس از گذشت دو ماه همسرم از من خواست تا به نزدش بازگردم ولی من پیغام دادم که تا زنده هستم به من دست نخواهد یافت؛ در حالی که شیشه سم روی میز و در مقابل چشمانم بود. این مبارزه سرسختانه تا زمانی که حضرت سلطان حکم آزادی ام را صادر نمود همچنان ادامه داشت.

باید اقرار کنم که هفته‌های نخست جدایی برایم غم‌انگیز بود و خاطراتی که برایم لذت بخش و درعین حال نفرت‌انگیز بودند تا مدت‌ها مرا ترک نمودند. اما اینک همه چیز به آرامش گراییده است؛ من حتا همسرم را به‌رغم توهینی که در حقم روا داشت بخشیده‌ام! او دیگر برایم هیچ نیست نه مهرآفرین و نه کینه برانگیز؛ همه چیز تمام شده و به دست فراموشی سپرده شده است. و تنها چیزی که برای من بازمانده است مقداری شرمساری است و بس. شرمساری از این که تصور می‌کردم عشق را باز یافته‌ام... اما... اما من وقار و نجابت خود را دیگر بار باز یافتم و روحم را از آلودگی‌های جسمی رهایی بخشیدم.

اکنون آندره! به من پاسخ دهید تا بدانم آیا شما مرا و اندیشه‌ها و مسائلم را درک کرده‌اید؟ آیا مرا در آنچه کرده‌ام محق می‌دانید؟ یا... یا آندره شما نیز در

من به چشم پرشمار زنانی می‌نگرید که با آرزوهای محال دست به گریبانند؟...

«جنان»



آندره به او پاسخ داد که رفتار همسرش شبیه رفتار بسیاری از مردان به‌ویژه مردان غربی بوده است که در این زمینه فرق چندانی با مردان شرقی و ترک ندارند. و این خود او بوده است که همچون زنی استثنایی در این مورد حساسیت نشان داده و شیوه فکری ویژه‌ای داشته است. همچنین از او خواست توجه داشته باشد که این رخدادی تازه نبوده و هیچ چیز به اندازه گذشت زمان نمی‌تواند به‌زودده شدن این خاطره تلخ از لوح ضمیرش کمک کند.

دو سال اقامت او در استانبول شروع شده بود و او که دیگر هرگز دوستانش را نمی‌دید باید از این فرصت برای تبادل افکار با «جنان» استفاده می‌کرد. چون زمان به سرعت سپری می‌شد و او نیز همانند دیگر موجودات می‌رفت تا با گذر زمان همراه با افکار و اندیشه‌هایش سرانجام در غرقاب مرگ ناپدید شود. او خبر یک وعده ملاقات را دریافت کرده بود؛ روز پنجشنبه در محله سلطان سلیم و در خانه قدیمی بن بست سکوت!

آن روز صبح «آندره» با یک قایق بخاری کوچک راهی استانبول شد، استانبول گرفتار گرمای تابستان بود؛ با هوایی همانند عربستان گرم و ساکن. گنبد‌های مساجد در زیر پرتو سوزاننده خورشید بیش از پیش سفید می‌نمودند. چگونه می‌توان باور

کرد این همان شهری است که گرفتار آنچنان زمستان طولانی و سردی بود و چندین ماه را در زیر قشری از برف و یخ سپری کرده است. به سبب کوچ بیشتر مردم به کناره‌های بسفر همه جا خلوت و آرام بود و هیچ کس در خیابان‌ها دیده نمی‌شد، گویی این همان استانبول چند ماه پیشتر نیست. «آندره» برای گذران وقت و رسیدن ساعت ملاقات رو به محله سلطان فاتح نهاد و در پاتوق همیشگی اش؛ میدان مقابل مسجد در زیر سایه درختان برنیمکتی نشست. نمازگزاران آنجا که روزها بود او را ندیده بودند به او خوشآمد گفته و قدمش را گرمی داشتند. قهوه‌چی به روال همیشه به پذیرایی از مهمان پرداخت و برایش قلبانی آماده کرد. گربه کوچکی که در فصل بهار همیشه در کنار او می‌پلکید به محض احساس وجود او به نزدش آمد و در حالی که به آرزوی نوازش سر بر زانوی او نهاده بود به چرت زدن پرداخت. دیوارهای سپید و سنگی مسجد گرما و نور خورشید را باز می‌تاباندند و بچه‌ها برای کاستن از گرمای مکانی که مشتریان قهوه‌خانه نشسته بودند با آب برگرفته از چشمه به آب‌پاشی آن پیرامون پرداختند، اما به رغم تمام این‌ها گرمای هوا آنچنان بود که حتی پرندگان داخل قفس‌ها را نیز به سکوت و چرت زدن واداشته بود. فرو افتادن گه‌گاه چند برگ زرد شده از فراز درختان حکایت از رو به زوال نهادن روزهای گرم تابستان می‌کرد.

زمانی که او پس از دو ساعت اتلاف وقت به محله سلطان سلیم رسید، بن بست از نظر سکوت حاکم بر آن منطقه و بازتاب شگفت‌آور کوچکترین صدایی بسیار نگران‌کننده می‌نمود. همچون گذشته آنگاه که دست برکوبه مسین برد «ملک» را در پشت در نیمه‌باز به حال انتظار دید که چون خواهری مهربان به روی برادر بزرگ خود لبخند می‌زد و از دیدار مجددش اظهار شادمانگی می‌نمود. پوشینه او نازک و ساده بود و تقریباً طرح کلی چهره‌اش را پدیدار می‌ساخت درست همانند زنان اروپایی به هنگام افکندن تور عزاداری بر چهره‌هاشان. در طبقه بالا نیز «زینب» را دید که او نیز پوشینه نسبتاً نازکی بر چهره داشت به گونه‌ای می‌توانست درخشش چشمانش را

در پس آن پارچه تور احساس کند اما همان‌گونه که گمان می‌برد، جنان، را همچنان با قامت ظریف اما بدون چهره ملاقات کرد.

به محض نشستن، آندره، بر نیمکت چوبین جنان، با لحنی آمیخته به شوخی پرسید:

- خوب! حال دوستان ژان رنو چه طور است؟

آندره نیز با همان لحن پاسخ داد:

- کاملاً خوب! متشکرم، شما نام او را می‌دانید؟

- در حرمسراها همه چیز را می‌دانند، مثلاً من می‌دانم که دیشب شما در منزل خانم سنت انوگار در کنار خانمی که پیراهن گلی رنگ برتن داشت شام صرف کردید و سپس به اتفاق به باغ رفتید و روی نیمکتی نشستید و در نور مهتاب سیگاری به او تعارف کردید و او نیز پذیرفت و ... بله ما از هر آنچه شما انجام می‌دهید و یا هر حادثه‌ای که برایتان پیش آید خبر داریم، پس شما به من اطمینان می‌دهید که آقای ژان رنو حالش خوب است؟

- البته! من به شما گفتم...

- ملک! پس در این صورت زحمات تو هدر رفته و اتفاقی که در انتظارش بودی رخ نداده است!

به این ترتیب «آندره» متوجه شد که در چند روز پیش «ملک» دست به جادو و جنبل شده است تا موجبات مرگ ژان رنو را فراهم آورد چرا که تصور می‌کرده است او در آندره نفوذ کرده و سبب بی‌اعتمادی او بدانان شده است. البته تمام این‌ها بیش از آنکه جدی باشد رفتاری کودکانه بود. «جنان» خنده‌کنان گفت:

- بفرمایید آقای «آندره»! شما می‌خواستید با فرهنگ و الگوهای رفتاری شرق و شرقیان آشنا شوید حالا معاشرت با ما این کار را برای شما ساده کرده است و شما متوجه می‌شوید که در پس چهره‌های ملایم گاه چه خشونت‌هایی نهان است!

- به هر حال شما در این مورد گرفتار اشتباهی بزرگ شده‌اید. اتفاقاً آقای رنو بیچاره

شما را همیشه در رؤیاهای خود دارد و باید بدانید بدون وجود او امکان آشنایی ما وجود نداشت. در نخستین ملاقاتمان در پاشا باغچه در آن هوای سرد و متلاطم او بود که مرا به آمدن ترغیب کرد و در حقیقت وادار به آمدن نمود... «ملک» با صدایی بلند گفت:

- زان رتوی مهربان! در این صورت فردا که جمعه است او را در قایق زیبایتان با خود به کنار رودخانه آب‌های شیرین بیاورید! من در گذر از کنار شما عمداً به قایقتان نزدیک شده و به پاس این محبتش با لبخندی از او سپاسگزاری خواهم کرد...
در آن اتاق کوچک و نیمه تاریک که کمتر نشانی از خورشید درخشان تابستان وجود داشت «جنان» بیش از پیش و شدیدتر از آخرین ملاقات چون تندیس ابوالهول خود را در پارچه سیاه پوشانده و بی حرکت بر جای مانده بود. گویی در زیر چادر نیز به سبب بیان آزادانه نکاتی از زندگی اش در نامه دچار نوعی شرمساری و خجالت می‌باشد و این حالت او «آندره» را اندکی عصبی نمود تا بدانجا که برای لحظاتی حالت تعرض به خود گرفت. امروز «جنان» تصمیم به صحبت کردن درباره کتاب داشت و از این رو گفت:

- این کتاب به صورت یک رمان خواهد بود! نه؟
- مگر کار دیگری هم می‌توانم انجام دهم؟ البته آن را یک رمان کامل هم نمی‌توان نامید؟

- اجازه می‌دهید آنچه را به فکرم رسیده است بگویم؟ یک رمان به جای خود اما شما هم در آن نقشی خواهید داشت!
- من! فکر نمی‌کنم.

- ببینید شما به عنوان شخصیت اول داستان مطرح نخواهید بود و من خوب می‌دانم که شما خواهان چنین طرحی نیستید ولی در لابه لای آن می‌توان از یک اروپایی در حال گذر از این شهر سخن گفت، شخصی که با چشمان شما خواهد دید و با روح شما احساس خواهد کرد...

- و در چنین صورتی کسی مرا بجا نخواهد آورد و باز نخواهد شناخت! آیا در این مورد می‌توانید مطمئن باشید؟

- چه نکته‌ای از این مقوله می‌تواند شما را ناراحت کند؟ اجازه بدهید به حرف‌هایم ادامه دهم، آیا می‌خواهید صحبت کنم یا... بله! این اروپایی با خطرپذیری و استقبال از هزاران خطر با یکی از خواهران ترک ما ملاقاتی پنهانی خواهد داشت و آن دو عاشق یکدیگر خواهند شد..

- و بعد؟

- بعد هم او از آنجا خواهد رفت! همان‌گونه که مقدر است! همین و بس...

- چنین رابطه مخفی با زنان در آثار من تازگی خواهد داشت...

- ببخشید موضوعی که تازگی دارد این است که این عشق پاک خواهد ماند و اقرار نشده.. برای همیشه...

- و این زن پس از عزیمت او چه خواهد کرد؟

- این زن... خوب! اما نظر شما چیست و می‌خواهید چه کند؟ او می‌میرد! بله می‌میرد!...

این عبارت با لحنی بسیار جدی بیان شد و به قدری لحن کلام مؤثر بود که «آندره» غافلگیرانه دچار شوکی غریب شد و وادار به سکوت گردید.

این بار نوبت «زینب» بود که رشته کلام را در دست گیرد:

- «جنان» به ایشان بگو که تو چه عنوانی را برای کتاب در نظر گرفته‌ای! این عنوان به نظر ما بسیار زیباست؛ «تازه واردی که برایش می‌میرند»... گویا این عنوان چندان خوش آیند شما نیست! نه؟

آندره پاسخ داد:

- عنوان زیبایی است اما به نظر من اندکی... چگونه توضیح دهم... کمی رقت‌انگیز است...

«جنان» گفت:

- واقعیت را بگویید، بگویید که شما آن را عنوانی قدیمی و کهنه شده می دانید، بگذریم...

ملک گفت:

- عنوانی که ظاهراً زرق و برق زیاد دارد!

در این لحظه «آندره» احساس کرد که این زن با ذهنیتی که دارد و به رغم این که در ابتدا به سبب مطالعاتش بسیار زیرک می نماید نه تنها چنین نیست که بسیار ساده و بی پیرایه است. و از این که هر چند اندک و ناچیز موجب رنجیده خاطر شدن او گشته بود احساس ندامت می کرد، پس بی درنگ بر خود مسلط شد و دیگر بار در نهایت ملایمت و مهربانی گفت:

- به هیچ وجه دوست عزیز و کوچک من که چهره ات هنوز هم برایم ناشناخته است؛ نه! عنوان پیشنهادی شما از دیدگاه من مسخره آمیز و پیش پا افتاده نیست و من آن گونه که شما تصور می کنید در این باره داوری نکردم... تنها چیزی که هست این است که من تمایل چندانی به واژه مردن ندارم، همین. من پیش از این در آثارم به اندازه کافی از مردان سخن گفته ام، شما فکر نمی کنید که اگر چنین عنوانی را برگزینم مرا چون قهرمان داستان ریش آبی خواهند پنداشت؛ مردی بی رحم و خونخوار نسبت همسر خود! اگر در این کتاب از مرگ سخن نگویم بهتر است و برعکس در صورت امکان از جوانی و زندگی صحبت کنیم! من تلاش خواهم کرد مطالب مورد نظر را به صورتی خوش آیند به رشته تحریر آورم؛ چه برای شما و چه دیگر خوانندگان. و ما همانند دو همکار موافق و دوستانی همفکر این کار را پی خواهیم گرفت، این گونه بهتر نیست؟

و آنها بسیار دوستانه تر از آنچه تا آن لحظه بودند از یکدیگر جدا شدند.

از جنان به آندره

۱۶ سپتامبر ۱۹۰۴

در میان گل‌های باغ بودم و خود را بسیار تنها و منزوی احساس کردم! رگبار شبانگاهی بوته‌های گل سرخ را تاراج کرده بود؛ گل‌برگ‌ها زمین را پوشانده بودند و راه رفتن بر روی آنها در نظرم چون له کردن و لگدکوب ساختن رؤیاهایم بود. از زمانی که آمده‌ام روزهای نوجوانی و جوانی پیش از ازدواجم را در باغ فرو افتاده برکنار بسفر گذرانده‌ام؛ همراه با دوستانان زینب و ملک. از آن دوره زندگی امان که چیزی جز موجودات تیره‌بخت نبودیم سخن نمی‌گویم. اما باز هم ناگزیر باید اقرار کنم هرآنچه در پیرامونمان قرار داشت شاداب و خندان بود و هر سه نفر ما این خوشی ساختگی و غیرواقعی را با شادمانی مزه مزه می‌کردیم و از احساس آرامش و امنیت هرچند لحظه‌ای و گذرا، لذت می‌بردیم.

ما هرگز خون چکان بودن قلب‌ها را ندیده بودیم و روزهایمان در شیرینی و آرامش کتاب خواندن‌ها و خوشی‌های زودگذر سپری می‌شد، سستی و رخوت ره آورد این تابستان‌های گرم نیز هیچگاه ما را به تفکر و انداخته بود تا

بدانچه ممکن است در پی این خوشی‌های زودگذر رخ نماید بیاندیشیم؛
لحظاتی توان فرسا و جانگزا!

معلم‌های خارجی ما که شاید در کشور خود سختی‌هایی را متحمل شده
بودند در کشور ما خود را آزاد و آسوده احساس می‌کردند. آرامشی چون
آرامش دریا در پی توفانی سهمگین... آنگاه که ما دربارهٔ رؤیایها و آرزوهایمان
می‌گفتیم و یا از زندگی زنان اروپایی، آنان ما را با یادآوری آرامش محیط
پیرامونمان و شیرینی زندگی زنان مسلمان ترک پاسخ می‌دادند و نیز با
یادآوری شادی‌های کودکانه‌امان... و ما چیز دیگری از آنان نشنیده بودیم!
باید بگویم که رنج‌ها و آلام ما ریشهٔ بیرونی نداشت و از فراسوی محیط
زندگی‌امان بر ما تحمیل نشده بود و هرچه بود مربوط به خودمان و زندگی‌امان
بود؛ واضطراب و تمایلاتمان نیز به همان‌گونه برخاسته از درونمان. فاجعهٔ
زندگی من از همان ازدواج سرچشمه می‌گرفت؛ از همان روز شوم؛ همان
هنگام که رشته‌های زرنار روسری مراسم عقد در لابه‌لای موهایم
می‌درخشید... آه!

آندره! آیا نخستین ملاقاتمان را در آن کوره راه کنار علفزار و زیر درختان و
در وزش آن باد شدید باز آمده از فراز امواج دریای سیاه به یاد دارید؟ آیا
تصور می‌کردید که به این زودی و در زمانی چنین کوتاه دوست عزیز و
ارزشمندی برای ما خواهید شد؟ و احساس می‌کنم شما نیز اندک اندک به این
دوستان کوچکتان دلبستگی پیدا کرده باشید هرچند که جذابیت مرموز بودن
خود را از کف داده باشند. از آخرین ملاقاتمان و از آن لحظه که شیوه گفتارشان
و نیز نگاه‌هایشان تغییر کرد اثری بی‌نهایت شیرین و به یادماندنی در قلب من
برجای مانده است. شما در آن لحظه بیم از این داشتید که موجب
رنجیده‌خاطری مرا فراهم سازید و همان زمان بود که به ژرفای مهربانی شما
پی بردم. آری شما از این که مورد اعتماد من باشید احساس رضامندی

می‌کنید؛ اعتمادی همراه با دوستی یا دوستی مورد اطمینان. و چقدر بازگفتن این نکات برای من خوشآیند است؛ بازگفتنشان به شما؛ شما که باید پیشتر از این آنها را درک کرده باشید. موضوعاتی این‌گونه پیچیده که هرگز کسی از زبان من نشنیده است؛ موضوعاتی مربوط به زندگی من که مرا گمراه می‌کند و شما، شما که یک مرد هستید، مردی هوشمند و هوشیار، شاید شما آنها را برای من تبیین کنید!

من عکس شما را دارم، در اینجا، بسیار نزدیک و بر روی میز کارم و آن عکس با چشمانی روشن مرا می‌نگرد. خود شما هم زیاد از من دور نیستید؛ در آن سوی ساحل بسفر؛ تنها آبراهه‌ای کوچک ما را از هم جدا می‌سازد. و شگفتا که پدروغم این‌ها چه فاصله زیاد و چه گودال ژرفی از مشکلات در میان ما وجود دارد؛ و فراتر از تمام این‌ها تردیدی غریب؛ تردید در دیدار ما... با وجود تمام این‌ها، می‌خواستم در لحظه‌ای که کشور ما را ترک می‌کنید دیگر در ذهن شما همچون یک شیخ باقی نمانم بلکه می‌خواهم در یاد شما به‌عنوان یک واقعیت جا داشته باشم! واقعیت وجودی زنی بیچاره و غمگین. آیا می‌دانید گل‌برگ‌هایی که چند لحظه پیش گام بر رویشان می‌نهادم مرا به یاد چه می‌اندازند؟ برگ‌ریزانی شبیه به آن در خیابان‌های باریک همین باغ، اندکی بیش از دو سال پیشتر. اما آن بار نه یک تندباد تابستانی بلکه یک باد پاییزی آنها را فرو ریخته بود. ماه اکتبر بر درختان تن پوشی زرد پوشانده بود، هوا سرد بود و فردای آن روز ما ناگزیر از بازگشت به استانبول و محله قاسم‌پاشا بودیم. همه چیز بسته‌بندی شده بود و خانه در آشفتگی و بی‌نظمی به‌سر می‌برد؛ یک درهم‌ریختگی کامل.. ما می‌رفتیم تا با باغ بدرود کنیم و آخرین گل‌ها را بچینیم... بادی خشمگین در میان شاخ و برگ درختان صغیر می‌کشید، «عرفانه» پیر، کنیزکی که اهل جادو و جنبل بود و فال قهوه هم می‌گرفت به ما خبر داد که آن روز برای پیشگویی بازی‌های سرنوشت روزی

مناسب است. از این رو برایمان قهوه آورد که باید می نوشیدیم تا او برایمان فال بگیرد.

تمام این کارها که در گوشه‌ای مخفی از باغ و در پناه تپه‌ای صورت می‌گرفت هم اینک در برابر چشمانم خودنمایی می‌کند. او در حالی که افسرده به نظر می‌رسید فنجان‌های قهوه را پیش رویش نهاد. در فنجان‌های ملک و زینب علائمی از سرگرمی و تفریح و نیز دریافت هدیه دید. آنها هنوز بسیار جوان بودند، اما با نگاه در فنجان من سرش را تکان داد و گفت:

آه! عشق بیدار است، اما عشقی شوم! تو برای مدتی طولانی دیگر به‌سفر باز نخواهی آمد و آنگاه که بازگردی گل خوشبختی‌ات پیرپر شده است! آه دختر بیچاره‌ام! دختر بیچاره در سرنوشت تو چیزی جز عشق و مرگ دیده نمی‌شود. و امسال ... امسال تابستان من پس از گذشت دو سال در سومین سال به‌سفر آمده‌ام، پس از آن ازدواج اندوهبار. با وجود این آیا این گل خوشبختی من است که بریز شده؟ من که هرگز روی خوشبختی را ندیدم و بازش نشناختم! پس این‌گونه نیست! اما پیشگویی این زن هرگز بدانند! امروز مرا حیرت‌زده نکرده بود، او گفت: «در زندگی تو جز عشق و مرگ نیست.»

«جنان»

آنان در این روزهای واپسین تابستان ملاقات‌های دلپذیر بسیاری داشتند. در آبهای شیرین بخش آسیایی حداقل هر هفته یک بار قایق‌هایشان به کنار هم می‌رسید. آنها هیچگاه دچار خطا نمی‌شدند، «زینب» و «ملک» که چهره‌هایشان با پوشینه توری نازک پوشیده شده بود لبخند بر لب داشتند. در استانبول و در خانه دایه مهربان، آنان با یکدیگر ملاقات کردند و در خانه کنار بسفر آزادتر از قاسم پاشا بودند زیرا برای آمدن به شهر هزاران بهانه وجود داشت. البته هر ملاقات ترفندهای جدیدی را می‌طلبید و خطرپذیری‌هایی را نیز. هرچند که در این دیدارها هیچ‌گناه و گناه آلودگی به چشم نمی‌آمد و خوشبختانه همواره نیز بی‌آن‌که گرفتار مشکلی شوند به پایان رفته بود. بی‌خطر سپری شدن این ملاقات‌ها بیش از پیش موجب دلگرمی آنان می‌شد و خطرپذیرترشان می‌کرد. آنان به شوخی به او می‌گفتند:

- شما می‌توانید این داستان‌ها را برای دیگران بازگوید اما یقیناً کسی گفته‌های شما را باور نخواهد کرد.

در خانه کوچک استانبول، آنگاه که گرد هم می‌نشستند و به گفتگو می‌پرداختند دیگر «زینب» و «ملک» پوشینه برچهره نداشتند و با موهای پوشیده بی‌شبهت به راهبه‌های جوان نبودند. اما «جنان» چون روز اول بود همچنان پوشیده‌رو و بدون

چهره؛ او چون عزاداران پوشش سیاهش را حفظ کرده بود و با شیخ سیاه‌پوش روز نخست هیچ تفاوتی نداشت. به هنگام یادآوری این موضوع پاسخ‌های خشک و کوتاهش هرگونه امید به دگرگون شدن این وضع را بدل به نومیدی می‌ساخت.

آندره گاه جرأت می‌کرد و برای شنیدن آهنگ‌های اجرا شده به وسیله آنها به‌خانه‌اشان می‌رفت. در این شب‌های آرام و خطرناک بسفر، آنان چنین خطر سرگی را پذیرا می‌شدند. در روزهای تابستان جریان شدید هوای دریای سیاه در این تنگه آب‌ها را به تلاطم واداشته و سطح آن را از کف سپید می‌کند اما با فرود آمدن غروب گویی ناگهان دریچه‌های وزش باد بسته می‌شود و همه چیز به آرامش می‌گراید. دیگر حتا تک شاخه‌های درختان نیز حرکتی هرچند اندک ندارند و سکوت همراه با تاریکی بر گستره تنگه و ساحل دو سوی آن سایه‌افکن می‌شود.

سطح آب چون آینه‌ای بدون شکن باز تابانیدن نور ماه، ستارگان و چراغ قایق‌ها و نیز نور تابیده از فراز مناره‌های مساجد را از سر می‌گیرد. اینک گویی نوعی آرامش و عدم تحرک که می‌تواند از ویژگی‌های مشرق‌زمین باشد همه جا را فرا گرفته و دو ساحل آسیایی و افریقایی در این سکوت به‌نظاره یکدیگر نشسته‌اند. رطوبت همیشگی این ناحیه که چون مهی غلیظ همه‌چیز را در خود فرو می‌پوشاند با پدید آوردن نوعی ابهام فراگیر همه چیز را فراتر و اسرارانگیزتر از آنچه هست می‌نماید؛ کوه‌ها، جنگل‌ها، مساجد، قصرها و همه چیز را... حتا خود خلیج در آرامش شبانگاهی خفته را.

بین محل اقامت «آندره» در تراپیا و خانه قدیمی دوستانش با قایق پارویی نزدیک به نیم‌ساعت راه بود. گردش روی آب در تاریکی شب همیشه جذابیتی ویژه برای او داشت و از این که می‌توانست با دست خود کف آب پدید آمده از برخورد پاروها را لمس کند احساس نوعی شعف و شادمانی می‌کرد. و او در چنین شبی برای نخستین‌بار بر قایق می‌نشست تا به دیدار دورادور دوستانش و خانه قدیمی آنان برود. ساحل اروپایی نیز با دورتر شدن از آن حالتی مرموزتر به خود می‌گرفت

بازتاب روشنای چراغ‌ها و ستاره‌ها بر سطح آب چنین می‌نمود که ستاره‌ها در حال فرود آمدن بر سطح آیند. نوای موسیقی شرقی برخاسته از کافه‌های کوچک ساحلی و نیز طنین‌آواز اندوهگنانه خوانندگان سوار بر بال امواج چون پژواکی دلنشین تا دوردست‌ها را درمی‌نوردید. حتا موسیقی‌های پرسروصدا و گاه گوش‌آزار ارکسترهای مستقر در بخش اروپایی نیز در حرکت براین گستره آرام بازتابی دلنشین و مطلوب می‌یافت. در روبه‌روی او ساحل آسیایی قرار داشت با تمام ویژگی‌های شرقی‌اش که او با لذت فراوان به‌سوی آن پارو می‌زد. درختان درهم تنیده فارغ از هرگونه نظم و ترتیب و تپه‌های پوشیده از درختان کهنسال و بیشه‌های انبوه چون توده سیاهی بود که در پرتو مهتاب بسیار باشکوه‌تر از آنچه بود می‌نمود. روشنایی‌هایی که در ساحل و از پس پنجره‌هایی با حفاظ‌های آهنین به بیرون می‌تابید حکایت از حضور زنانی در پس این نرده‌ها می‌کرد؛ زنانی که نگاه کردن به چهره‌هاشان ناممکن و گناهی نابخشدنی بود. این بار «آندره» جرأت نکرد در زیر پنجره اتاق دوستانش که نور از لابه‌لای نرده‌هایش به بیرون می‌تابید توقف کند و راه خود را در پیش گرفت. از یک سو حضور او و پاروزنانش که یراق‌های زری لباس‌هایشان در نور مهتاب می‌درخشید می‌توانست موجب برانگیخته شدن سوءظن نگهبانان آن قصر قدیمی گردد و از سوی دیگر هرچند که پاروزنانش نسبت به ارباب اروپایی خود کاملاً فداکار بودند اما اگر متوجه می‌شدند که اربابان با چند زن ترک حرمسرانشین ارتباط دارد بعید نبود که به او خیانت کنند و زندگی‌اش را در خطر افکنند. شبی دیگر با قایتی معمولی که بیشتر مورد استفاده ماهیگیران بود و صدها همانند آن شبها بر آب‌های بسفر پراکنده‌اند به‌سوی خانه قدیمی آمد و این چنین وانمود کرد که تور ماهیگیری‌اش را در آب گسترده و در انتظار به‌دام کشیدن ماهیان است. اینک می‌توانست به راحتی صدای گرم «زینب» را که با پیانوی «ملک» یا «جنان» همراهی می‌شد بشنود. او صدای گرم «زینب» را به راحتی شناخت؛ صدایی که به راحتی جذاب و گیرا بود اما گویی در زیر و بم صدایش راز مرگ نهفته

بود؛ مرگی که گویی هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد...

در اواسط سپتامبر آنان دست به کاری شگفت و باورنکردنی زدند؛ بالا رفتن از تپه‌ای پوشیده از گل‌های وحشی و گردش در جنگلی بر فراز ناحیه بئی کوس. و این گردش نیز چون ملاقات‌های پیشین بدون رخ نمودن هرگونه دشواری پایان گرفت. محل آمد و شد آندره به‌هنگام غروب نقطه‌ای بود از ساحل آسیا که در برابر تراپیا قرار گرفته بود و این نقطه زیبا و خاطره‌انگیز بعدها به‌صورت محل ملاقات همیشگی و دوست داشتنی دور از بیم و نگرانی آنان درآمد.

از تراپای پرسروصدا و شلوغ به‌جایی می‌رسیم که حالتی کاملاً متفاوت دارد. جایی که در سایه درختان تناور چند صد ساله آرامشی حکمفرماست که از صلح و صفای دیرین این سرزمین ریشه می‌گیرد. یک ایستگاه کوچک قایق‌های پارویی با سنگفرش‌های سفیدرنگ قدیمی که در فراسوی آن دشتی گسترده با درختان چهارصدساله قرار دارد؛ این درخت‌ها درگذر سالیان سربرفلک افراشته و به‌صورت درختان باثواب نواحی گرمسیری درآمده‌اند. محوطه احاطه شده از سوی درختان دشتی گسترده و کاملاً مسطح است که در فصل پاییز از علفهای نرم پوشیده می‌شود؛ علفهایی که بسیار ظریف‌تر و زیباتر از چمن‌های سرسبزی است که در اروپا مرسوم است. این دشت مکانی مطلوب برای کسانی است که می‌خواهند ساعتی غرق در افکار و رؤیاهای خویش در فضای آزاد قدم بزنند. تپه‌های پوشیده از بیشه‌های سرسبز دو سوی این علفزار گسترده را احاطه کرده و آن را به‌صورت گردشگاهی درآورده‌اند که تا حدود زیادی از گزند باد در امان است و به‌سبب زیبایی بی‌نظیر این ناحیه آنرا «دره اریاب بزرگ» نام نهاده‌اند. تردیدی نیست که آمد و شدهای مدام کشتی‌ها در بسفر می‌تواند برای کسانی که آنجا را نقطه‌ای آرام جهت استراحت برگزیده‌اند امری ناخوش‌آیند تلقی شود. وجود این تپه‌ها علفزار وسیع را آنچنان از محیط پیرامونش جدا می‌سازد که گویی انسان دور از همه چیز و همه کس و در دل صحرایی آرام قرار گرفته است نه در نزدیکی آن آبراهه شلوغ و پرآمد و شد.

تنها صدایی که در این گستره بزرگ می توان شنید آهنگ نی جویانان در شبانگاه است که در تلاش برای گردآوری احشام خود از ارتفاعات پیرامون نی لیک خود را به صدا درمی آورند. سروهای سترگی که ریشه های پیچ در پیچشان چون مدارهای بزرگ در حال خزیدن می نماید در ابتدای دشت بیشه ای در هم پیچیده و نیمه تاریک را پدید می آورند که به کمتر کسی اجازه گام نهادن در آن ناحیه هراس انگیز را می دهد. اما هرچه از این ناحیه دورتر می شویم فاصله درختان سرو با یکدیگر بیش و بیشتر می شود و سرانجام در دوردیف موازی خیابانی باریک را پدید می آورند تا گردش کنندگان به ویژه بانوانی که نمی خواهند زیاد در ازدحام جمعیت قرار گیرند محیطی آرام برای قدم زدن داشته باشند، دره اریاب بزرگ، دایره رودخانه ای است با آب بسیار خنک و گوارا که آن را می توان زیستگاه لاک پشت ها دانست. روی رودخانه چندین پل چوبی ساخته شده است و در کنار آن ها و در سایه درختان کهنسال قهوه خانه های کوچک کپرمانندی وجود دارد که از مشتریان خود به ویژه در روزهای جمعه با قهوه، چای و قلیان پذیرایی می کنند. یکی از صحنه های دیدنی این گردشگاه به ویژه در جمعه ها حرکت زنان ترک در دسته های سه تا ده نفری است که سرگرم قدم زدن هستند. آنان با روپوش های رنگارنگ خود ترکیبی جالب و زیبا از رنگ های گوناگون بر آن گستره سبزرنگ پدید می آورند که از دور بی شباهت به تابلوهای نقاشی نیست و شاید نیز بتوان گفت یادآور غروب های خیابان شانزه لیزه.

آندره یکی از مشتریان پابرجا و یکی از هواداران جدی دره اریاب بزرگ شده بود و از زمان استقرار در ترابیا تقریباً کمتر روزی بود که حداقل یکی دو ساعت از روز را در آنجا نگذراند.

در آن روز آندره به اتفاق ژان رنو که چون همیشه وظیفه نگهبانی و مراقبت از او را برعهده داشت و این کار برایش به صورت نوعی سرگرمی درآمده بود. در زیر درختان سرو از قایق پیاده شدند. آندره خدمه قایق را در قسمت اروپایی ساحل

از قایق پیاده کرده بود و تنها یک خدمتکار فرانسوی را که در وفاداری اش اندک تردیدی نداشت با خود آورده بود. این خدمتکار دیگر آموخته بود که در زمان‌های ضروری چه در کالسکه و یا قایق فینه قرمزی رنگی را که همیشه همراه داشت بر سر نهد و با این تغییر چهره از خطرات بسیاری که می‌توانست پیش‌رویشان باشد پیش‌گیری کند.

آندره از دور دوستانش را دید که با یک کالسکه کرایه‌ای از راه رسیدند و بدون هیچ بازتاب غیرعادی و همچون اشخاص عادی بسیاری که برای گردش می‌آمدند از کالسکه پیاده شده و سرگرم قدم زدن شدند. به‌روال همیشگی «زینب» و «ملک» از روپوش‌های سبکی که پوشیدنش در بیرون شهر و گردشگاه‌ها مجاز است استفاده کرده بودند و نیز از پوشینه توری سفید که تا حدودی طرح چشمانشان را پدیدار می‌ساخت اما «جنان» چون همیشه چادر مشکی و پوشینه سیاهی را دربرداشت که در شهر نیز از آن استفاده می‌نمود و باز همان چهره نامرئی و ناپیدا و به عبارت دیگر «جنان» بدون چهره بود.

آنان جاده باریک میان درختان را به سوی کوهستان در پیش گرفتند و همان‌گونه که پیشاپیش قرار گذاشته بودند «آندره» نیز به آنها پیوست و ژان رنو را به آنان معرفی نمود تا از گمان بدی که به او برده و قصد کشتنش را با جادو و جنبل نموده بودند پرورش بخوانند. پس از مراسم معرفی آن سه به‌نشانه دست دادن سرانگشتانشان را به سرانگشت او زدند و سپس چون دیده‌وری حرفه‌ای پیشاپیش به جلو فرستادند. در آن غروب لذت‌بخش و هوای مطلوب و در میان گل‌های وحشی رنگارنگ و گل‌سرخ‌های خوش عطر قدم‌زنان پیش می‌رفتند تا بدانجا که از بلندای تپه چشم‌انداز دلپذیری پدیدار شد؛ بسفر با آب‌های ساکن سبزرنگ که در جانب آسیایی آن تا چشم کار می‌کرد جنگل‌ها و بیشه‌های سرسبز بود با درختان سربرافراشته، تمامی تپه‌ها و کوه‌های پیش‌رویشان را فرشی زیبا پوشانده بود؛ فرشی سبز با گل‌های رنگارنگ که زرفای جنگل‌هایش کنام خرس‌های وحشی است

و گاه نیز مأوای راهزنان و دزدان دریایی. در فراسوی این مناظر دریای سیاه با تمامی عظمتش گسترده شده بود که با رنگ آبی روشنش در این واپسین روزهای تابستان آرام‌تر از همیشه به انتظار تندبادهای سرد زمستانی برخاسته از استپ‌های روسیه نشسته بود.

آنان قصد داشتند در این گردش از مسجدی که در دل بیشه‌ها بود و زیارتگاهی قدیمی به‌شمار می‌آمد دیدن‌کنند. این مسجد بر فراز فلاتی مسلط بر این دریای توفانزا و در گوشه‌ای متروکه واقع شده بود و تنها همسایگانش یک خانه فرسوده رو به‌ویرانی و یک قهوه‌خانه کوچک و محتر بود که پیرمردی سپیدموی اداره‌اش را برعهده داشت. آن‌ها برسکوی این خانه نشستند تا تماشاگر آرام‌گرفتن اندک اندک گستره گسترده شده در چشم اندازشان باشند که می‌رفت تا باری دیگر در سکوت شبانگاهی غرقه شده و به‌خوابی خاموش فرورود.

گفتگوی امروز آن‌ها زمینه بخصوصی نداشت و از جمله هیچ صحبتی از کتاب به‌میان نیامد و «زینب» که نزدیک به‌آندره نشسته بود اندکی جدی می‌نمود اما «جنان» و کاملاً شیفته و مفتون زیبایی‌های طبیعی گسترده شده در برابرشان شده بودند که از زیرپایشان آغاز شده و در شیبی ملایم تا کناره‌های آبراهه سفر ادامه می‌یافت و از آن پس دیگر بار از ساحل مقابل رو به‌فراز می‌نهاد به‌گونه‌ای که تصور می‌شد در بلندای افق به‌آسمان می‌پیوندند. دوستان «آندره» برای احساس آرامش بیشتر در این ملاقات و گریز از خطرات احتمالی چند غلام و غلام بچه را با دادن حق‌السکوت در مسیر خود به‌نگهبانی واداشته بودند. پیرزال قهوه‌چی در آن فضای آزاد در فنجان‌های آبی‌رنگ قدیمی خود برای مهمانانش قهوه آورده و از آنان پذیرایی می‌کرد بی‌آن که اندک سوءظنی در ذهنش شکل بگیرد. چرا که تصورش این بود که مشتریانش عبارتند از اربابی که با زنان حرمسرای خود به‌قصد زیارت بدانجا آمده است. به‌رغم هوای نسبتاً گرم دره در این بلندا هوا رو به‌خنکی می‌رفت. در این لحظه «زینب» دچار سرفه شد و به‌رغم تمام تلاشش موفق به‌خودداری از آن

نگردید. «آندره» از نگاه‌های رد و بدل شده بین دو نفر دیگر پیش آمدن موضوع ناراحت‌کننده‌ای را احساس کرد. آنها خواستند چین‌های پیراهن «زینب» را که در اثر حرکات ناخودآگاه به‌هنگام سرفه کردن به یکسو رفته بود صاف کرده و به جای اولش کشند اما او لاقیدانه شانه‌هایش را به‌نشان بی‌اعتنایی بالا انداخت و با لحنی بی‌تفاوت گفت:

- چه لزومی دارد؟ این کاری که می‌کنید چه فایده‌ای دارد؟

آندره فکر می‌کرد از بین این سه نفر «زینب» را بهتر و بیشتر از دیگران می‌شناسد؛ زنی افسرده به‌معنای راستین کلمه که رغبت و تمایلی به هیچ چیز نداشت، افسرده دل‌مرده و نومیدی که در هیچ نقطه‌ای از افق زندگی کوچک‌ترین کورسوی امیدی را احساس نمی‌کرد. خسته دل افسرده و رقیق‌القلبی که چهره خوش‌آیند و چشمانش نشانگر روحیه‌ او بود، چشمانی که به‌رغم نومیدی پرتو خنده از آن می‌تابید اما به‌رغم قلب مهربانش تلاش می‌کرد خود را بوالهوس و در عین حال سختگیر نشان دهد و در بسیاری موارد چون کودکان با مسائل برخوردی شوخی‌آمیز داشته باشد. اما «جنان» که شاید می‌توان گفت ظریف‌ترین این سه از جمیع جهات بود همواره با پافشاری بر لباس سرنپا سیاهش علاقه داشت همچنان مرموز و اسرارآمیز باقی بماند و سروکارش با قلم و کاغذ و کتاب باشد. او در عین حال که مطیع و همراه آن دوتن دیگر بود، با غرور و اعتماد به‌نفس ویژه‌اش مایه قوت قلب آنان می‌شد اما هیچ یک از این حالات دیری نمی‌پایید و دیگر بارگام به‌برج عاج خویش می‌نهاد و از دیگران فاصله می‌گرفت. «آندره» به این نتیجه رسیده بود که در مورد او نمی‌تواند دو موضوع را از هم تفکیک کند نخست آنچه «جنان» از او انتظار دارد و دیگر عزیز بودن او برای «آندره» که گهگاه او را به این گمان می‌افکند که در گذشته‌ها خاطرات مشترکی بین آن دو وجود داشته است در حالی که خود به یقین می‌دانست که چنین امری اصالت نداشته است.

زمانی تصور می‌کرد خواهد توانست با دیدن چشمان او روحیاتش را از حالت

نگاهش بخواند اما این تصور عملی نشد و اینک بیم از آن داشت که این خوراسته هیچگاه تحقق نیابد.

برای این که آنان بتوانند غلامان و خدمه خود را که در جای جای آن دشت به‌نگهبانی گمارده بودند جمع‌آوری کرده و به‌خانه بازگردانند لازم بود هرچه زودتر آن قهوه‌خانه واقع در بلندای تپه را ترک کرده و رو به‌دشت بئی کوس سرازیر شویم تا آنان بتوانند پیش از فرار رسیدن شب و فرود آمدن تاریکی خود را به‌خانه برسانند. از این رو آنان در حالی که هریک، یک شاخه گل سرخ کوهی اهدایی «آندره» را در دست داشتند گام در باریکه راه کنار علفزار نهادند. آنان چون کودکانی که می‌توانند با هرچیز اندکی خود را سرگرم و شادمان سازند می‌خواستند آن گل‌ها را برینته کت‌هاشان زده و به‌هنگام شام خوردن با مادر بزرگ‌ها و عموهای کهنسالشان خودنمایی کنند. پس از پایان سراسیب و رسیدن به دشت «آندره» برای رعایت احتیاط از آنان جدا شد اما دورادور آنان را با نگاه دنبال می‌کرد. آن روز در درهٔ ارباب بزرگ تعداد جمعیت نسبت به‌روزهای دیگر کمتر بود به‌ویژه این که با نزدیک شدن غروب و کشیده شدن پرتوهای واپسین آفتاب بر فراز درختان اغلب آنانی هم که برای گردش آمده بودند در حال ترک آنجا بودند و تنها چند زن بودند که با لباس غیرمعمول و در حالی که دستارهایی به‌دور سر خود پیچیده بودند گرد هم در گوشه‌ای نشسته و کماکان گرم‌گفتگو بودند. آن سه نیز همچنان پیشاپیش آندره در حرکت بودند و «زینب» و «ملک» با پوشش‌های سپیدرنگ در دو سوی «جنان» که جامه‌ای سرتاپا سیاه برتن داشت منظره‌ای جلب‌توجه‌کننده را پدید آورده بودند. آنان شباهت زیادی به‌سه سایه بهشتی داشتند که از دره‌ای آرام می‌گذشتند و در این گذرگاه گام بر گل‌های وحشی می‌نهادند یا با سرانگشت شاخه‌های درختان را به‌یکسو می‌زدند. از این سه تن، سیاهپوشی که در میان آنان گام می‌زد بی‌تردید جامه سیاهش می‌توانست نشانگر برخی از ابعاد روحی‌اش باشد! سایه‌ای دل‌افسرده که عشق‌های زمینی نتوانسته بود تسلا بخش قلب افسرده‌اش باشد...

زمانی که آن‌ها به زیر درختان چنار واقع در سمت دیگر دشت رسیدند و از میدان دید او خارج شدند آفتاب نیز در حال فرو رفتن در پس تپه‌ها بود و اندک اندک این گوشه از زمین را که می‌توانست یادآور زیبایی‌های بهشت موعود باشد ترک می‌نمود. در گوشه‌های آسمان ابرهایی کوچک پدیدار شده و چون خط باریکی به دنبال هم در حرکت بودند و نور سرخ خورشید در بازتاب خود آن‌ها را هاله‌های سرخ فام و آتشگون بذل کرده بود. با نزدیک شدن غروب نوای نی لبک چوپانان که سرگرم گردآوری رمه‌های خود بودند از دوردست‌ها به گوش می‌رسید و می‌رفت تا با فرود آمدن تاریکی این دشت گسترده و بیشه‌های پیرامونش در انزوا و سکوت شبانگاهی خود فرو روند.

«آندره لری» غرق در افکار خویش در زیر سایه چنارهای سربرافراشته به سوی بسفر که چون سفره‌ای نقره‌ای رنگ می‌نمود روان بود. او به پارو زنه‌های قایق توصیه کرده بود که کاملاً آرام و بدون هیچ شتابی حرکت کنند چون رسیدن به ساحل اروپایی تریپایا و گرفتار شدن در جنجال پدید آمده از موسیقی هتل‌ها و رستوران‌های ساحلی برای او چندان خوش آیند نبود که شتابی آن چنانی را توجیه پذیر نماید.

نامه‌یی که «آندره» فردای آن روز دریافت کرد.

۱۸ سپتامبر ۱۹۰۴

دوست ما، شما باید در نوشته‌های خود از حرمسرا بنویسید، جایی که ما زندگی پوچ و بیهوده خود را در آن می‌گذرانیم؛ یک زندگی که تفاوتی چندان با نیستی ندارد. حیاتی که در گذر آن ما محکوم به معاشرت دائم با کسانی هستیم که در بهترین حالتشان می‌توانند افرادی همانند خودمان باشند، مانند خودمان ضعیف و درمانده. انسان‌هایی با روح درهم شکسته و رنجور که برای باز یافتن خویشتن خویش و احیای هویت انسانی‌اشان نیاز به راهنماهایی هوشمند و فرهیخته دارند و نیز پشتیبانی توانمند. پشتیبانی که با تکیه به او بتوانند برپای خویش بایستند؛ استوار و پابرجا. پشتیبانی دستی توانمند که اگر این ناتوانان را در حال فرو افتادن دید دستشان بگیرد و از زمینشان بلند کند. ما نه پدری داریم و نه برادری نه همسری و نه دوستی؛ موجودی دلسوز که برتر از ما بوده و توان کمک به ما را داشته باشد، انسانی جدی و در عین حال مهربان، سختگیر و نیز ملایم، انسانی که به‌عنوان یک

حامی و پشتیبان به ما مهر بورزد. اما در دنیای شما چنین مردانی وجود دارند
آندره! این گونه نیست؟

«زینب»

زندگی هایی که هیچند و به پیشیزی نمی ارزند! آیا شما وحشت از این گونه
زندگی را احساس نمی کنید؟ موجودات نگون بختی که اینک بال و پری
یافته اند به اسارت می روند؛ قلب هایی که در آنها نیروی جوانی و روحی
ملاطم در جوش و خروش است از هرگونه تلاشی باز داشته می شوند و توان
انجام هیچ کاری را ندارند. آیا روزهایی را به خاطر دارید که اگر شما از راه
نرسیده بودید دوستان کوچکتان در حال غرق شدن و نابودی در دریای
بیکران غمها بودند؛ غم اسارتی که نام مراقبت و حمایت از سوی عموهای
پیر و مادر بزرگها را بر خود دارد؛ حمایتی که خود تباهی آنان را در آماج
دارد!

داستان غم انگیز ازدواجی که برایتان نقل کردم تنفیری شگفت در روح و
جانم پدید آورده است، نرفت از عشق، حداقل عشقی از نوع عشق های ما، و
نیز ناباوری شادی های آن! و در عوض باور داشتن یک تلخکامی دائمی،
تلخی ای تلخ تر از هر زهر کشنده! با وجود این من تصور می کردم که این واژه
سه حرفی در دنیای شما، در غرب، به گونه ای دیگر معنا می شود و من این را
از مطالعه ادبیات غرب و اروپا دریافته بودم. شگفتناکه با پیگیری این مطالعات
و کنکاش در تاریخ، این عشق را برانگیزاننده یافتم و شاید نیز سرچشمه
کارهایی که گاه دیوانگی اشان می خوانیم. و مهمتر از همه این که آن را
پدیده ای یافتم که می تواند محال فلسفی را ممکن سازد. مگر نه که در فلسفه
می گویند جمع نقیضین محال می باشد پس چگونه است که می توان تمام
بدیها و پلستی ها را در عشق نهان یافت و نیز هر آنچه از خوبی و کمال را که در

ذهن می‌گنجد!... آری من این هردو را دیدم... و تلخ‌ترین آنها موجب اندوه من گردید! به ویژه آنگاه که بیشتر با زندگی زنان شما آشنا شدم... آه که مناسبات بین مرد و زن شما چنان است که به هر دوی شما فرصت اندیشیدن و تأمل کردن و امکان مبارزه و نیز رنج کشیدن را می‌دهد، آری هر دوی شما برای آرمان‌هایش ستیز کرده‌اید و ناگزیر رنج این ستیز را نیز پذیرا شده‌اید. هر یک از دو استوانه خانواده می‌تواند دوست داشتن را تجربه کند! این برترین و بدیهی‌ترین حق انسانی را، و نیز انتخاب کند دوست داشته‌ خویش را! هر یک از دو زوج حق ابراز عقیده داشته و دیگری را سزاوار برخورداری از چنین حقی می‌داند. دروغا از جایگاه اجتماعی و حیثیت انسانی چنین فردی! آری آزادی و آزادگی او ریشه در گذشته‌اش دارد! اما ما... من و همانندان من در این گوشه از مشرق زمین، چون روزگاران دیرین و آن زمان که شاید تاریخ نیز به یاد نداشته باشد، هنوز هم عاطل و باطل بودیم و زندگی را به بیهودگی سپری می‌کردیم و به پوچی. آنگاه که می‌رفتیم تا به ارزش و جایگاه ارزشی خود آگاه شویم آنچنان با بی‌اعتنایی عمدی جامعه روبه‌رو شدیم که این نهال نور ریشه پا نگرفته خشکید؛ آه از آن تحقیرها که بر زنان ما روا داشته شد.

این‌گونه بود که هیچ‌گاه ندای اعتراض و حق‌طلبی ما به گوش مردانی که پدران، برادران و شوهران ما بودند نرسید؛ مردانی که چه بسا انسان‌هایی بسیار مهربان و با عاطفه نیز بودند. آری آندره! چنین بود که زن ترک همواره در اذهان بازیچه‌ای برای سرگرمی را تداعی می‌کرد؛ عروسکی زیبا و فراتر از آن برده و کنیزی فرمانبردار... همین و همین.

اما شما.. شما که مدتی را در کشور ما گذرانده‌اید از تمام این ماجراها و فراتر از این‌ها نیز آگاهید. و اینک ما سه تن چون سه منشی وفادار آماده هستیم تا شما را در انجام کار سترگی که عهده‌دارش شده‌اید یاری کنیم و اگر تصور می‌کنید به کمک افراد بیشتری نیاز دارید گروه بسیاری از خواهران ما آماده

همکاری با شما بوده و پشتیبان ما هستند؛ ما اینک چشمانمان را به چشم‌های شما و قلبمان را به قلبتان و حتا روحمان را به روح شما پیوند زده و به شما هدیه می‌کنیم تا پیرامونتان را با این چشم‌ها بنگرید و دردهایمان را با این قلب‌ها احساس کند و ستمی را که بر ما رفته است در قالب این روح‌های نگون‌بخت به‌داروی بنشینید...

ما یکبار دیگر و در کنار بسفر فرصت دیدار شما را خواهیم داشت؛ در اینجا و پیش از فرارسیدن فصل کوچ به شهر. ما دوستان یکرنگ و قابل اعتماد فراوانی داریم که هم اینک در جای جای این ساحل اقامت دارند و همواره آماده‌اند تا برای فراهم آوردن مقدمات این ملاقات ما را یاری کنند. اما ترسی دهشتناک وجود مرا فرا گرفته است... ترسی سترگ اما نه ترس از دوستی با شما، چون همان‌گونه که شما اشاره کردید این دوستی برای ما در فراسوی تمام تردیدها قرار دارد... آری این ترس از رنجی است که در پی عزیمت شما از این جا دچارش خواهیم بود...

خداحافظ آندره! خداحافظ دوست من، خداحافظ دوست ما...
خوشبختی همیشه همراهت باد!

«جنان»

یقیناً جنان از نکته‌ای که می‌خواهم برایتان مطرح کنم چیزی به شما نگفته است. خانمی که آن روز در منزل خانواده سنت انوگا پیراهن گلی رنگ برتن داشت و سیگارهای شما را بی‌دریغ دود می‌کرد نامش خانم دورمون است که جنان از ذکر نامش خودداری کرده بود. به هر تقدیر این خانم امروز بعد از ظهر برای ساعتی گپ دوستانه به خانه ما آمده بود. در حقیقت او می‌خواست قطعه آوازی را با زینب تمرین و اجرا کند. او درباره شما با چنان شوق و حرارتی سخن می‌گفت که یکی از خانم‌های روس که در محفل ما بود

دچار شگفتی شده بود. ما از این که او نسبت به ما و ارتباط احتمالی ما با شما دچار تردید شده و بویی برده باشد نگران شدیم پس به ناگزیر و برای فرار از دامی که احتمال داشت فرارویمان گسترده شده باشد شروع به انتقاد از شما کردیم و برای این که در حین گفتار خنده گریبانمان را نگیرد لپهایمان را گاز می گرفتیم. در واقع می توان گفت گفتگوی ما نوعی مقابله و بحث جدل آمیز در مورد احساسات احترام آمیز ما نسبت به شما بود! چه افتخار بزرگی برای شما آندره!

ما برای ملاقات مجدد با شما برنامه های مختلفی را بررسی کرده ایم، آیا پیش خدمت شما که مورد اعتمادتان است می تواند کالسکه براند؟ او می تواند فینه ای سرخ رنگ بر سر نهاده و ما را در کالسکه ای در بسته به گردش ببرد البته همه این ها را باید در دیدار آینده امان طرح ریزی کنیم.

امیدوارم محبت صمیمانه دوستانتان را که نثار شما می شود پذیرا باشید.

«ملک»

حد اقل گردش فردا روی رودخانه را فراموش نکنید، تلاش خواهیم کرد که ما هم در آنجا باشیم و چون دفعات گذشته با قایق خود از ساحل آسیا و زیر پنجره ها عبور کنید. اگر لابه لای حفاظ پنجره ها گوشه دستمال سپیدی را مشاهده کردید نشانه این است که ما نیز به شما ملحق خواهیم شد اما دستمال آبی رنگ نشانگر موفق نشدن دوستانتان در این کار خواهد بود. م...

تا پایان تابستان ملاقات های بی سروصدای آنها بر روی رودخانه همچنان ادامه داشت. روزهای جمعه که هوا آفتابی بود و نیز روزهای چهارشنبه که معمولاً گروهی برای گردش بدانجا می آمدند قایق های آنان چند بار از کنار یکدیگر می گذشت اما در این برخوردها کوچکترین سخن یا اشاره ای رد و بدل نمی شد چرا که گرداگرد

آنان صدها زن از زیر پوشینه‌های نازک و ضخیمی که بر چهره داشتند با چشمانی تیزبین و کنجکاو مراقب پیرامون خود بودند و کوچک‌ترین حرکتی را از نظر دور نمی‌داشتند. در این برخوردها تنها این «ملک» و «زینب» بودند که در صورت مساعد بودن موقعیت از زیر پوشینه توری و نازک با تبسمی دوستانه به دوست خود خوش آمد می‌گفتند. اما «جنان» همچنان روپوش سیاهرنگ و پوشینه ضخیم خویش را حفظ کرده بود و زنانی که از کنار آنان می‌گذشتند بی آن که نظرناخوش‌آیندی داشته باشند با خود می‌گفتند: «این «جنان» توفیق پاشا یک نسخه اصیل پایبندی به سنت هاست! آن هم در شدیدترین حالتش!»

از جنان به آندره

۲۸ سپتامبر

برای ما چه چیزی شادی بخش تر از این که بدانیم در میان گردش‌کنندگان بر روی رودخانه آب‌های شیرین یک دوست داریم؛ دوستی در میان این خیل خارج‌جیبانی که از نظر ما برای همیشه ناشناس باقی خواهند ماند و از نظر ما جز موجوداتی کنجکاو نیستند. آری آندره دانستن این که نگاه دوستی در جستجوی ماست؛ در جستجوی خود ما نه دیگرانی که آنان همچون ما حجاب بر چهره و پیکر خویش دارند؛ دانستن این که مردی از روی عاطفه و احساسات پاک انسانی با نگاهش ما را می‌جوید، بسیار لذت‌بخش است. آنگاه که قایق‌های ما در کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند شما هرگز چهره مرا نمی‌دیدید زیرا که کاملاً پوشیده بود اما به‌رغم این پوشیدگی من در آنجا حاضر بودم و شادمان از این که در عین پوشیدگی از نظر شما می‌توانم با چشمانی آکنده از شوق و خنده به شما نگاه کنم...

آیا این به‌علت بی‌آلایشی بسیار شما نبود و آنگونه دوستی‌ای که من بدان علاقمندم؟ آیا این ناشی از احساسی نیست که در اثر نامه‌های کوتاه شما در

من بدید آمده است نامه‌هایی توأم با محبت صادقانه و رقت قلب؟ آری
آندره! دیگر شما برای من خیلی دور نیستید! دریغاکه دشوار بتوانید
احساسات زبانی چون ما را که در تمامی عمر تحت فشار و ستم بوده‌اند درک
کنید! احساساتی که از عاطفه و محبت سرچشمه می‌گیرد.

«جنان»

آنان در این واپسین روزهای تابستان گذشته از ملاقات‌هایشان نامه‌هایی نیز رد و
بدل کردند. در این جا آنان می‌توانستند با استفاده از غلامان با وفای خود نامه‌ها را
در محل اقامت «آندره» در تراپیا و یا در دره ارباب بزرگ که به صورت پاتوق
همیشگی «آندره» درآمده بود، به دست او برسانند. او نیز که در این جا امکان
استفاده از پست رستانت استانبول را نداشت می‌توانست با گذر از زیرپنجره‌های
شش گانه نرده‌دار ساحل آسیایی پاسخ نامه‌ها را برساند.

آنان باید از این روزها نهایت بهره را می‌بردند چرا که بازگشت به استانبول
سرآغاز دیگر باره دشواری‌های بسیاری بود که فرارویشان قرار داشت. پاییز با
گام‌های بلند از راه می‌رسید؛ فصلی کسل‌کننده به‌ویژه با شب‌های غم‌افزا و
دل‌تنگ‌کننده. ابرهای تیره و ضخیم از جانب شمال پدیدار می‌شدند که باد سرد و
استپ‌های روسیه را همراه با خود به‌ارمغان می‌آوردند و اندک اندک توفانها رخ
می‌نمودند و رگبارها با ریزش گه‌گاه و هرچند کوتاه مدتشان خبر از پایان تابستان
می‌دادند. توفان‌ها و رگبارهایی که به‌هنگام همزمان شدن و شدت گرفتن دهشتناک
و ویرانگر می‌شدند.

آنان موفق شده بودند در نزدیکی دشت بی‌کوس و در گوشه‌ای دورافتاده از آن
دره و در کنار یک مرداب پرازگل‌های نیلوفر وحشی بیشه کوچک دست نخورده‌ای
را کشف کنند. این نقطه مکانی امن و در عین حال غم‌انگیز بود که با حصارى از
گیاهان و درختان درهم تنیده محصور شده بود. این منطقه تنها یک مدخل کوچک
داشت که آن هم به‌وسیله ژان رنو مراقبت می‌شد و به‌هنگام خطر با یک سوت

می توانست آنان را آگاه نماید. آنان در کنار آب سبزگون مرداب و در میان نزارها و سرخس هایی که برگ ریزانشان آغاز شده بود دوبار همدیگر را ملاقات کردند. این ناحیه به سبب مرطوب و جنگلی بودنش شباهت زیادی به نواحی جنگلی اروپا به ویژه فرانسه داشت و سرخس هایی که برگ های پهن و بزرگ خود را به همه سو گسترده بودند «آندره» را به یاد وطنش می انداختند. گشت و گذار در این نقطه جنگلی پوشیده از خس و خار برای آن سه زن سیاهپوش که کفش هایی ظریف برپا داشتند اندکی دشوار می نمود. آنان در حالی که گرداگرد «آندره» را چون معلمی در میان گرفته بودند هریک نقطه نظرات خود را با او در میان می گذاشتند و گاه نیز با خیره شدن بر ابرهائی که بر فراز سرشان در حرکت بودند ناخودآگاه در سکوتی سنگین فرو می رفتند و گویی این پاره های ابر غم و اندوه سترگ و دیرپایشان را تداعی می نمود. «زینب» و «ملک» از پس تور نازکی که بر چهره داشتند به چشمان «آندره» خیره می شدند تا شاید صفا و صداقت بی آلیش نهفته در آنها بتواند اندک تسلائی برای خاطر آشفته اشان باشد. اما «جنان» حتا از چنین نگاهی نیز پرهیز می کرد. «آندره» نیز به رغم سفرهای بسیارش در نقاط گوناگون دنیا هیچگاه دچار احساسی این چنینی نشده بود، او در میان این سرخس ها و خزها ناخودآگاه به دوران کودکی اش بازمی گشت، این مناظر شباهت و همگونی شگفتی با مناظر زادگاهش داشت، سرزمینی که سنین نوجوانی اش در آنجا سپری شده بود... و این همه او را به این اندیشه وامی داشت که آیا این سرآغازی دیگر برای مرحله ای نوین در زندگی اش نیست؟... و تنها چیزی که این همگونی را برمی آشف و همانند پدیده ای ناهمگن با روزگار جوانی اش خود را به رخ می کشید وجود و حضور این سه زن شرقی بود که چون فرشته های فروپوشیده در یک هاله می نمودند.

سرانجام روز جمعه هفتم اکتبر ۱۹۰۴ فرارسید، این آخرین جمعه ای بود که آنان می توانستند بر روی رودخانه آبهای شیرین ساحل آسیایی قایقرانی کرده و به گشت و گذار بپردازند. زیرا در هفته ای که پیش رو داشتند سفارتخانه ها اقامتگاه تابستانی

خویش را ترک می‌کردند و راهی استانبول می‌شدند. در خانه آن سه زن نیز مقدمات این نقل مکان تدارک می‌شد. البته این امر ویژه این‌ها نبود بلکه تمام خانه‌های پیرامون بسفر درها و پنجره‌های خود را برای ماه‌های طولانی می‌بستند تا از گزند باد و باران و برف در امان بمانند. «آندره» و دوستانش تصمیم گرفته بودند در آن روز به هر شکل ممکن دیداری داشته و در طی گردش در دره به گفتگو و تبادل نظر بپردازند زیرا دیگر چنین دیدارهایی حداقل تا تابستان دیگر ناممکن می‌بود.

در روز موعود هر چند هوا آشفته بود و آفتاب درخشش خود را از آنان دریغ کرده بود آندره در حالی که با قایق به سوی وعده‌گاه همیشگی رهسپار بود با خود می‌گفت:

«با این بادی که می‌وزد و در این هوای آشفته نخواهند گذاشت که آنها از خانه خارج شوند.» اما به رغم این گمانه‌زنی به هنگام گذر از زیر پنجره‌ها گوشه دستمال سپیدرنگی را دید که از لابه‌لای حفاظ فلزی پنجره‌ها بیرون آمده و گویی با تموج ملایم خود به او خوش آمد می‌گوید. «آندره» می‌دانست که حرکت این دستمال پیغامی به این مضمون را در خود نهفته دار:

«شما بروید، ما هم اجازه خروج گرفته‌ایم و در پی شما خواهیم آمد.» آن روز بر روی رودخانه و گردشگاه‌های اطرافش هیچگونه مشکلی بر سر راهشان نبود. بر روی چمن‌های دو سوی رودخانه برگ‌های زرد فرو افتاده از درختان پیام‌آوران پاییز بودند. در آن روز تعداد اروپاییان گردش‌کننده در آنجا بسیار کم شمار بود و اکثریت جمعیت را زنان ترک تشکیل می‌دادند. اگر کسی می‌توانست پوشینه‌های این زنان را به یکسوزده و در چشمانشان نگاه کند متوجه اندوه نهفته در آنها می‌شد، دل‌تنگی از این که با فرارسیدن زمستان دیگر بار در میان حصار حرمسراهایی گرفتار می‌شدند که سختگیری و کنترل در اوج شدت خود بیداد می‌کرد؛ جایی که هر چند نامش خانه بود اما تفاوت چندانی با زندان نداشت. آنها چند بار با قایق از کنار یکدیگر عبور کردند و «آندره» توانست در همین گذر و

نگاه گذرا غبار غمی را که چشمان همیشه خندان «ملک» را پوشانده بود به خوبی دریابد، غم به پایان رسیدن فصل تابستان که به معنای پایان گرفتن این اندک بارقه‌های آزادی بود که به رغم تمامی دشواری‌های کمین کرده بر سر راهش برای آنان موهبتی بزرگ شمرده می‌شد.

هنگامی که زمان خداحافظی فرا رسید؛ زمان خروج از رودخانه آبجای تیسرین سفر در نظرشان نوعی زیبایی غم‌افزا یافته بود، بخش فوازین قلعه عربی واقع در ساحل آسیایی که باید از پای آن عبور می‌کردند در پرتو آفتاب غروبگاهی به رنگ فرمز درآمده بود و گویی از کنگره‌هایش شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و برعکس پیکره آن رنگی تیره یافته بود که سبب می‌شد بسیار عظیم‌تر از آنکه بود بنماید. در آن سوی آب و در ساحل اروپا قلعه‌ای دیگر که بسیار پر عظمت‌تر از آن بود با دیوارهای بلند و برج‌های چندین طبقه خود سربرفلک کشیده و عظمت خود را به رخ بینندگان می‌کشید. سطح آب در اثر رگبار و امواج پدید آمده از وزش باد به سبیدی گراییده بود. تمامی این مجموعه را که چون یک تابلوی نقاشی پرنقش و نگار و رنگارنگ بود آسمان کبود و آشفته‌ای پوشانده بود که هر لحظه بیم آن می‌رفت با طنین سهمگین تندرها و بارقه‌های شتابنده و آتشگون آذرخش‌هایش آغازگر توفانی درهم کوبنده باشد، ابرهای سپید در بازتاب و اسپین پرتوهای خورشید چون صحنه‌های سرخ مسینی بودند که برسینه این سقف کبود رنگ کوبیده شده باشند. خوشبختانه آن سه زن راهی طولانی در پیش رو نداشتند و با چند لحظه پارو زن در ساحل آسیایی می‌توانستند به پای سکوی مرمرینی برسند که در آنجا غلامان سیاه چشم انتظارشان بودند. اما وضع «آندره» چنین نبود او باید از تنگه عبور می‌کرد و مسیری طولانی را در درازای آبراهه و در خلاف جهت وزش باد پس پشت می‌نهاد. متبله با باد و پیش راندن قایق در چنین مسیری قایقرانان را در آن هوای سرد غرق در عرق ساخته بود. در این روزهای واپسین تابستان گردش در دره ارباب بزرگ و رودخانه آب‌های شیرین به ویژه به هنگام بازگشت غروبگاهی نمی‌توانست

به دور از چنین غافلگیری هایی باشد و این ها نخستین نشانه های هجوم بادهای سردی بود که از استپ های روسیه سرچشمه گرفته و پس از گذر از دریای سیاه بسفر را در جولانگاه ناخت و تاز خود قرار می دادند. با رسیدن به خانه «آندره» شتابزده قایقرانان را به داخل فرا خواند تا جامه های خود را خشک کرده و جانی تازه بگیرند و در آن هنگام موسیقی عجیبی به گوشش خورد که فضای خانه را آکنده بود. آهنگی شبیه آنچه غروبگاهان از نی لبک چوپانان برمی خاست؛ آنگاه که قصد گرد آوردن رمه های رها شده در کوه و دشت را داشتند. نت آهنگ سنگین اما تندتر از آهنگ یک رقص دسته جمعی بود و درعین حال زمینه ای حزین و جانگزا داشت. این آهنگ را یکی از خدمتکاران ترک با نی لبک بلند خود می نواخت و زیبایی آهنگ حکایت از مهارت نوازنده به ویژه در نواختن آهنگ های غم انگیز داشت. «آندره» از او پرسید:

- این آهنگ را کجا و از چه کسی آموخته ای؟

- در زادگاهم نزدیکی «اسکی شهر» غروبگاهان به هنگام بازگشت به خانه و برگرداندن گوسفندان پدرم به آغل آن را می نواختم.

در چنین شبی برای «آندره» دل فکار چیزی مطلوب تر از این نبود که از او بخواهد نواختن نی لبک را ادامه دهد، آهنگی که خاطره آن برای مدت های مدید در ذهن او باقی مانده و زنجیره ای از خاطرات و یاد های گوناگون را تداعی می کرد؛ آخرین بازگشت از رودخانه آبهای شیرین، سه شب سیاهپوش در دریایی متلاطم و توفنده که می رفتند تا در حرمسرای غم افزایشان در بیشه های دامنه کوهستان نهان شوند؛ نخستین بادهای پاییزی که با برگ های زرد درختان ورود خود را به دشت های پر از سنبل های بنفش اعلام می کردند و سرانجام پایان فصل بسفر و احتضار موسم گرما و تابستان...

پانزده روز بود که «آندره» دیگر بار در پرا مقیم شده و یکبار دیگر توانسته بود در خانه کوچک محله قدیمی سلطان سلیم دوستان خود را ملاقات کند. آنان در این ملاقات زن ناشناس خوش‌برخوردی را نیز با خود آورده بودند که او نیز سرپای خود را در پوشش سیاهرنگ پوشانده بود و صدای اندکی گرفته و محزون می‌توانست او را از دیگران متمایز کند. فردای آن روز «آندره» نامه‌ای بدین مضمون دریافت کرد:

آقای لری! من زن ناشناسی هستم که روز گذشته دیدید هرچند که فرصت گفتگو با شما را نیافتم اما در رابطه با کتابی که وعده نوشتنش را داده‌اید می‌خواهم چون راوی صادقی یک روز از زندگی یک زن ترک در فصل زمستان را برایتان روایت کنم؛ فصل زمستان، فصلی که در پیش رو داریم چرا که به زودی ماه نوامبر از راه می‌رسد و همراه با سرما و تاریکی، غم‌های پرشمار و افسردگی روحی همگی چون بهمنی عظیم که از کوهستان سرازیر می‌شود، برسر ما فرود می‌آیند... آری آقای لری! این است خلاصه‌ای از شب و روز یک زن ترک در زمستان:

بیداری دیرهنگام از خواب، خیلی دیروقت، آرایش و نظافت از سر بی قیدی، آراستن موهای بلند که مرتب کردنتان خود داستانی است زمان بر. اینک او در برابر آینه نقره‌ای قرار می‌گیرد برای جوانتر شدن و جذاب شدن و سپس با این چهره آراسته نشستن در گوشه‌ای و فرو رفتن در دریای غم و اندوه. سرانجام صدایی، سخنی و ... بالاخره هر آن چیزی که بتوان عامل برهم خوردن این آرامش غمگنانه‌اش شمرد او را از این دنیا بیرون می‌کشد، حال چه باید کرد؟ بازدید از خانه، سالن‌ها، اتاق‌ها... برای یقین از این که همه چیز مرتب است و همه جا البته این همه در نهایت سکوت. اینک نوبت بازدید از اشیاء موردعلاقه است و هر آنچه می‌تواند یاد و خاطره‌ای به‌شمار آید و یا یادآور یاد و خاطره‌ای باشد؛ تندیس، تابلویی، عکسی و ... آری نگهداری و مراقبت از این‌ها مهم است و در خور توجه چرا که این‌ها ... سپس صرف ناهاری که غالباً به‌تنهایی انجام می‌شود آن هم در سالنی بزرگ، در جمع کنیزان یا بردگان چرخس و گدگه پیش کشیدن پرسش‌هایی از آنان بی آن‌که چندان در بند گوش فرا دادن به پاسخ آنان باشد...

حال این نیمروز را چگونه باید به‌تنب پیوند زد؟ حرمسراهای روزگاران گذشته که در آن چندین همسر حضور داشتند شاید کمتر کسل‌کننده می‌بود؟ به‌هر تقدیر... بله آقای لری ما همه دستی به قلم مو و آبرنگ داریم و برای کشتن وقت می‌توان به سراغ بوم نقاشی رفت، نواختن پیانو یا عود نیز!... شاید هم مطالعه‌ی اثری از «پل بورژ» یا «آندره لری»؛ گلدوزی روی پارچه نیز می‌تواند وسیله دیگری برای کشتن وقت و گذران روز باشد و تماشا کردن به انگشتان ظریف خود به هنگام گلدوزی، و انگشتی‌های گرانیقیمت که درخششی خیره‌کننده دارند!... در این میان احساس می‌کند که نیاز به شنیدن خبری تازه دارد، تازه و غیر منتظره که جلوه و شکوهی داشته باشد! اما این چیزی نیست جز یک انتظار بیهوده، خواسته‌ای که هیچگاه تحقق نخواهد

یافت و حادثه‌ای که هیچوقت پیش نخواهد آمد...

می خواهد بدرغم گل ولای زمستان و برف و سرما برای گردش از خانه خارج شوید، اینک پانزده روز است که از خانه خارج نشده است ولی خروج از خانه هم به تنهایی ممنوع است. پس چه می توان کرد؟ ... هیچ... هیچ کاری... آه که گویی حتماً فضایی برای نفس کشیدن نیز در اختیارش نیست، حتماً در باغ بزرگ خانه! چون دیوارهای پیرامونش آنچنان بلند است که راه را بر هوا نیز می بندد! آه! کوبه در به صدا درمی آید، چقدر شادمان خواهم شد اگر دوستی باشد که برای ملاقات و گپی دوستانه آمده.

آری گویا ملاقاتی و دیداری در پیش است چون صدای پای غلامی که دوان دوان از پله‌ها بالا می آید نشان از این دارد. برمی خیزم و خود را به آینه می رسانم تا چشمان تبارم را حالتی بخشم. از راه رسیده چه کسی می تواند باشد؟ آه! یک دوست، زنی جوان و خوش برخورد که به تازگی ازدواج کرده است. داخل می شود؛ سلامی و تعارفی، دست دادن و بوسه‌ای برگونه‌های پریده رنگ...

- آه! بی موقع آمدم عزیزم؟ سرگرم کاری بودید؟

- نه! کمی کسل شده بودم!

- بسیار خوب! من آمده‌ام تا اگر میل داشته باشید به اتفاق گردش بکنیم! هرکجا که باشد!

لحظه‌ای بعد در کالسکه‌ای در بسته هستیم، در کنار کالسکه ران غلامی سیاه نشسته است؛ دلاور نام. دلاوری که بدون او حق خروج از حرمسرا را ندارم، دلاوری که جزئیات برنامه خروج من از خانه را دقیقاً گزارش خواهد کرد. دو زن درون کالسکه به گفتگو می نشینند:

- خوب! تعریف کنید ببینم آیا علی بیک را دوست دارید؟

و عروس جدید پاسخ می دهد:

- بله! ولی در حقیقت از این روکه به ناگزیر باید یک نفر را دوست می‌داشتم!
من تشنه محبتم و برای این محبت باید انتظار کشید... اگر بعدها از او بهتری
... ز

- اما من شوهرم را دوست ندارم و به زور هم نمی‌توانم کسی را دوست
بدارم... من برای اطاعت سر فرود نخواهم آورد...

کالسکه که به وسیله دو اسب عالی و سرحال کشیده می‌شود به سرعت در
حرکت است. آنان نباید از کالسکه پیاده شوند. دریغا! ای کاش به جای
گداهای کنار خیابان بودند، گداهایی که آزادانه در کوچه راه می‌روند و به آنها
نگاه می‌کنند.

اینک به اول بازار رسیده‌اند، مردم در حال خرید بلوط بودند!

- من خیلی گرسنه‌ام! آیا پول به همراه داری؟
- نه!

- دلور پول دارد؟

- دلور برای ما بلوط بو داده بخر.

- آنها را داخل چه چیزی بگذارم خانم!

دستمال توری سپید و معطری را جلو می‌برند و دلور بلوط‌های پخته را
در آن می‌ریزد. بوی خوش بلوط فضای کوچک کالسکه را پر می‌کند و این
می‌تواند بزرگترین حادثه در زندگی امروز این دوزن باشد! خوردن چند بلوط
در زیر پوشینه!

در بازگشت یکبار دیگر همدیگر را بوسیدند و پیش از جدا شدن از
یکدیگر ترجیح بند همیشگی نکردار می‌شود، عبارتی که ناخودآگاه بر زبان زنان
ترک جاری می‌شود:

«خوب! سعی کنیم افکار بیهوده و تأثرآور به خود راه ندهیم.»

مبارزه کنید».

به هرتقدیر آن دو لبخند بر لب با یکدیگر بدرود می‌کنند و مهمان شتابان راهی خانه می‌شود چراکه غروب است و شب در راه. چیزی به روشن شدن چراغ‌ها نمانده است چون چراغ در حرمسراها زودتر روشن می‌شود و شب زودتر از راه می‌رسد زیرا درختان بلند گرداگرد خانه و نرده‌های آهنی پنجره‌ها راه را بر نور می‌بندند.

بله آقای لری! شب جدید سیاهپوش در تنهایی به سر می‌برد، اما نه! صدای پای شوهرم می‌آید، شوهری که با مراسمی خاص به من تحمیل شده است. اینجا زنی نگو نبخت زندگی می‌کند با قلبی به سردی بلورهای یخ و روحی افسرده‌تر از هر خاکستر سرد. بر ابتنای عادت‌های دیرینه خورا در آینه نگاه می‌کند؛ تصویری که در آینه می‌بیند به راستی زیباست و با خود می‌اندیشد: "تمام این زیبایی برای او! آه! که چقدر اسف‌بار است!؟"

او از راه رسیده است و گستاخانه بی آن که اندک احترامی برای همسرش قائل باشد خود را روی توده‌ای از کوسن‌ها رها می‌کند و شروع به سخن‌که: - می‌دانید عزیزم، امروز در کاخ...

- آری، کاخ، رفقا، تفنگ‌ها، اسلحه‌های جدید... این‌ها تمام چیزهایی است که مورد توجه او می‌باشد! فقط همین و بس! اما... اما موضوعی دیگر هرگز!...

همسرش گوش به سخنان او ندارد! و در آرزوی گریستن است. اجازه می‌دهد که به اتاق خود برود. با خود باشد! تنهای تنها. و خیلی زود حق‌گیره‌هایش آغاز می‌شود در حالی که صورتش را در میان نازبالش اطللس زردوزی شده نهان کرده است. و در همین هنگام است که زنان اروپایی ساکنین محله پرااهی مجالس مهمانی ورقص هستند و یا تئاتر! بالی خندان

در زیر نور چراغها سرگرم خنده هستند و تفریح...

«* * *»

امروز برای دومین بار پس از بازگشت از بسفر «آندره» و سه دوست سیاهپوش در خانه کوچک و قدیمی محله سلطان سلیم گرد هم آمده‌اند. «ملک» می‌گوید:

- آیا می‌دانید که برای تنوع هم که شده محل ملاقات آینده ما در جای دیگری خواهد بود؟ یکی از دوستان ما که در محله سلطان محمد فاتح اقامت دارد، محله‌ای که شما دلبستگی زیادی به آن دارید، ما را به خانه خود دعوت کرده است تا در آنجا گرد هم جمع شویم. خانه او کاملاً به سبک سنتی کهن ساخته و آراسته شده است. و بزرگترین حسن این خانه نداشتن ارباب و آقا می‌باشد. خانه‌ای آرام و مطمئن. حرمسرای بسیار باشکوه‌تر از این و مهم‌تر از همه با چهره‌ای شرقی و همانگونه که شما دوست می‌دارید.

آندره در حقیقت به سخن «ملک» گوش نمی‌کرد بلکه در اندیشه تصمیمی بود که در سر داشت و قاطعانه در پی رسیدن بدان بود. او تصمیم گرفته بود امروز به هر شکل ممکن موفق به دیدن چشمان «جنان» گردد. اما در عین حال تصور این که با این پافشاری خود موجب رنجش او شده و یا او را به رد خواسته خود و بازتابی تند وادارد برای او نه تنها ناگوار که چیزی در حد یک فاجعه بود. آری چنین رخدادی می‌توانست پایان همه چیز باشد، برای همیشه. از سوی دیگر او که

به تدریج نوعی پیوند و دلبستگی عاطفی بین خودش و او احساس می‌کرد این پوشینه سیاه را مایه عذاب و شکنجه فزاینده خویش می‌دید. آه که هیچکس نمی‌دانست در درون او چه می‌گذرد؟ او تنها در یک لحظه می‌توانست با کلام آرام‌بخش خود او را مسحور کند!... چرا؟ او چرا این‌گونه خود را از دید «آندره» پنهان می‌داشت؟ مگر رفتار دختر عموهایش چه ایرادی داشت؟ آیا مگر آنان کاری گناه‌آلود کرده و گام در راه خطا نهاده بودند؟ نه! یقیناً نه! حال که چنین بود او چرا حداقل رفتاری همانند آنان نداشت؟ این تفاوت و تناقض ریشه در کجا داشت؟ او

که این چنین پاک و مغرور بود در اثر کدامین عامل روحی چنین می‌کرد؟

ذهن «آندره» را گاه فکری گذرا به خود مشغول می‌داشت اما بی‌درنگ با این یقین که چنین فکری نامعقول و نادرست بوده و تنها می‌تواند از خودپسندی احتمانه او سرچشمه گرفته باشد سعی می‌کرد آن را از ذهن و اندیشه خویش بزدايد. آه! نه! او تنها می‌تواند به جای دختر من باشد و چنین تصویری پایه و اساس منطقی ندارد. برای «آندره» عجیب بود که او همیشه در نزدیکی اش می‌نشست به گونه‌ای که می‌توانست با سرانگشت خویش آن توری کذایی را به یک سو زده و چشمان او را ببیند اما نمی‌دانست چرا کاری به این سادگی در نظرش چون یک گناهی نا بخشودنی و شاید نیز جنایتی دهشتناک می‌نمود!

زمان در حال گذر بود و به زودی ساعت رفتن فرا می‌رسید، پرتو آفتاب ماه نوامبر دیگر نه بر دیوارها که بر سقف اتاق می‌تابید و این خبر از نزدیک شدن غروب می‌داد. آندره ناگهان خطاب به «جنان» گفت:

- گوش کنید دوست کوچک من! من به هر قیمتی که شده باید چشمان شما را ببینم! نه! من دیگر نمی‌توانم بیش از این شکبیا باشم! مطمئن باشید که دیگر نمی‌توانم این وضع را ادامه دهم... اولاً باید بگویم که در اینجا عدالت رعایت نشده است زیرا شما همیشه مرا می‌بینید و می‌توانید با نگاه در چشمان من درباره گفتار و اندیشه‌های من به‌دآوری بنشینید در حالی که من از چنین حق مسلمی محروم.

آری فقط دیدن چشمان شما برای من کافی است اگر موافقت می‌کنید پس به سخنانم گوش فرادهید!... در ملاقات بعدی برای یکبار هم که شده شما نیز لباسی همانند دخترعموهایتان و نیز حجابی همان‌گونه داشته باشید... من هیچ نمی‌خواهم جز این که بتوانم با دیدن چشمان شما نسبت به شما داوری درستی داشته باشم! من هیچ اصراری ندارم که چهره شما را ببینم نه! فقط دو چشمی را می‌توانند آینه تمام نمای ضمیر انسان باشند! همین. شما برای همیشه چهره اتان را از من پبوشانید و من از این باب هیچ گله‌ای نخواهم داشت اما مرا از دیدن چشمانتان محروم نکنید! این تنها خواهش و خواسته من است. آخر چرا؟ چرا مرا از دیدن چشمانتان محروم می‌کنید؟ کاری که دخترعموهایتان هم نمی‌کنند؟... آیا این کار شما در حقیقت نوعی بی‌اعتمادی به من نیست؟ آیا من حق ندارم از این بی‌اعتمادی گله مند باشم؟

«جنان» برای لحظاتی خاموش و بی حرکت ماند و «آندره» احساس کرد تپش‌های قلبش آنچنان شدت گرفته است که صدای آن در سرش طنین افکن شده. سرانجام «جنان» با لحنی مصمم و کاملاً جدی گفت:
- بفرمائید «آندره»! نگاه کنید! اگر فکر می‌کنید به شما اعتماد ندارم بدانید که دچار اشتباه بزرگی شده‌اید!

و در این هنگام پوشینه خود را به یکسوزد و خیره در چشمان «آندره» نگریست! در لحن گفتار و شیوه رفتار او صدافتی شگفت نهفته بود؛ صدافتی که «آندره لری» را آنچنان غافلگیر ساخت که برای لحظاتی چون انسانی برق گرفته برجای ماند بی آن که حتا توان بر زبان آوردن کلامی را داشته باشد! آیا او افسون شده بود؟ نام این حالت که او را به واپس نشینی و می‌داشت چه می‌توانست باشد؟... آیا او ترسیده بود؟ یقیناً نه! پس چه...

بخش پنجم

۳۰

در قلب استانبول کهنسال و در زیر آسمان ابری ماه نوامبر کوچه‌های پریبچ و خم قدیمی سرشار از سکوت، سنگفرش‌هایی که از لابه‌لایشان سبزه‌ها سر بر آورده بودند، خانه‌های چوبی قدیمی که همگی اخراپی رنگ بودند و در گذر زمان جای جای دیواره‌های چوبی‌اشان طبله کرده بود و پنجره‌هایشان با نرده‌ها و حفاظ‌های دوپوش خود درون خانه را از نظر رهگذران کنجکاو مصون می‌داشت، همگی اگرچه نشان از کهنگی و خرابی داشتند اما برای «آندره» شیفته استانبول تداعی‌گر شهر پریان بودند. شهر افسانه‌ها. برخی جهانگردان با رسیدن بدانجا و دیدن چنین صحنه‌هایی شاید دچار سرخوردگی می‌شدند اما برای «آندره لری» و آنانی که چون او می‌اندیشیدند این همه نمی‌توانست اندک خللی به جذابیت این کهن شهر پرآوازه وارد نماید. رهگذری چون او در هرگامی می‌توانست به نکته‌ای جلب نظر کننده برخورد کند؛ یک دسته از مزارهای قدیمی با گورسنگ‌های ظریف و کنده کاری شده در سربیک گذر یا چشمه‌ای با سکوهای مرمرین باشکوه در زیر چناری سیصد ساله و... آندره در حالی که چون ترکان فینه‌ای قرمز بر سر داشت به کمک نقشه‌ای که برایش تهیه کرده و یادداشت‌هایی را بدان ضمیمه ساخته بود در این محله‌های قدیمی پیش می‌رفت. در یک لحظه ناخواسته برای تماشای یک آشیانه سگان

و نگرد از حرکت باز ایستاد؛ به تماشای سگی با توله‌های کوچکش. این آشیانه‌ها را نسن‌های مهربان با بهره‌گیری از مقداری پارچه کهنه بر زمین افکنده شده و نیز پارچه‌ای بزرگتر به عنوان سقف از سر دلسوزی برای این حیوانات بیچاره و بی‌آزار فراهم می‌کردند تا بتوانند در آنجا مأوا گرفته و سپاس گوی محبت آنان باشند. او با دیدن توله‌های کوچک لحظه‌ای خواست به نوازش آنها پردازد اما به یاد آوردن این نکته که مردم مسلمان مشرق زمین دست زدن به سگ را ناپسند می‌دانند و از این گونه نوازش آنان فقط گربه‌ها می‌توانند برخوردار باشند، به پاس احترام به سنت جامعه از این خواسته خود چشم پوشید. اما باز هم مادر توله‌ها که نگاه سرشار از عطف و او را دیده بود برای نشان دادن این که به‌رغم حیوان بودنش تا چه حد نسبت به عاطفه و محبت بی‌ریا حساس است به استقبالش رفت و به نشانه سپاس دمش را به حرکت درآورد. «آندره» پس از درنگی کوتاه دیگر بار راه خود را ادامه داد. خانه چهارم دست چپ پس از یک دکه فروش وسایل عزاداری و یک سرو کهنسال؛ این همان نشانی مورد نظر بود، خانه‌ای که امروز بدانجا فراخوانده شده بود تا پاسخگوی هوس دوستان سیاهپوشش باشد که آنجا را برای ملاقات و گردهم آیی برگزیده بودند.

سیاهپوشی با پوشینه فرو افتاده که گمان نمی‌رفت «ملک» باشد پشت در نیمه‌باز در انتظارش بود و بدون کلامی سخن گفتن او را به طبقه بالا راهنمایی کرد و تنها در سالن بزرگی که به سبک کاملاً شرقی تزئین شده بود رها کرد. سالن به سبب نرده‌های برابر پنجره‌ها به صورت نیمه تاریک درآمده بود و گردگردش پستی‌هایی را به صورت کاناپه چیده بودند و یگانه زینت آن نیز تابلوهایی بود از آیات قرآنی که با خطوط زیبا بر روی مخمل زردوزی شده بود. پس از آن که مهماندار سیاهپوش سالن را ترک کرد «آندره» صدای گفتگوهای آهسته و نیز گامهای کوتاه و سبکی را در نزدیکی خود شنید و نیز خش خش کشیده شدن پیراهن‌های ابریشمین بر روی قالی کف اتاق را.

پس از دقایقی چند همان خانم سیاهپوش دیگر بار بدانجا بازگشت و در حالی که با اشاره دست او را راهنمایی می‌کرد از او خواست تا به سالن مجاور وارد شود. «آندره» با گام نهادن در این سالن یکباره یقین کرد که داستان علاءالدین و چراغ جادو به حقیقت پیوسته و او در نقش علاءالدین پا به قصر خویش نهاده است. در آنجا سه دوست کوچک سیاهپوش و شبح مانندش را دید اما نه چون گذشته‌ها؛ آنان لباس‌های پر زرق و برق و مجللی بر تن داشتند و به هیأت کنیزکان زیبارو و پرشکوه حرمسرا درآمده بودند. آنان دیگر چهره نپوشانده و روی در پس نقاب پنهان نکرده بودند و آرام به حال احترام ایستاده بودند و درحالی که در برابرش سر فرود می‌آوردند با تبسمی ملایم ورودش را خوش آمد گفتند. آنان زیباترین و گرانبهارترین جواهراتی را که از اجدادشان میراث برده بودند از صندوقچه‌ها خارج کرده و زیب پیکر خویش ساخته بودند. جامه‌های آن سه که آمیزه‌ای بود از لباس‌های باشکوه‌تر از همیشه می‌نمود. آنان با این لباس‌های ابریشمین و ساتن قدمی و نیز تن‌پوش‌های مدرن اروپایی که اندام‌ای ظریف آنها را پرشکوه و چهره‌های آراسته نمایشی دیدنی را ارائه می‌کردند که یقیناً هیچ اروپایی تاکنون چنان صحنه‌ای را به چشم ندیده بود و او خود نیز به‌رغم گشت و گذار فراوانش در شرق ادعای دیدن چنین صحنه‌ای را در هیچ کجا نداشت. در پشت سر آن سه و در تاریکی پنج یا شش پیکر سیاهپوش پوشینه‌دار در کمال سکوت بر نیمکتی نشسته بودند و سکوت آنان حضور اسرارآمیزشان را اسرارآمیزتر می‌نمود. این صحنه شگفت و نمایش حیرت‌انگیز نشانگر جرأت و جسارت بی‌نظیر این زنان و بیانگر خطرپذیری بی‌همانندشان بود. این نمایش در قلب استانبول که‌نسال سنتی شکل می‌گرفت و در سکون و آرامش محله‌ای مشحون از مساجد قدیمی و گورستان‌های خاموش.

آنان در نهایت شادمانی در برابر او رفتاری چون رفتار کنیزان در برابر یک پاشا را داشتند و این امر در عین حال که او را شگفت‌زده کرده بود موجب سرگرمی‌اش نیز بود. آنان این بزم دوستانه را با یک رقص محلی چرکسی که یادگار نیاکانشان بود

رونق دادند؛ رفیعی، همان ویژگی‌های اصیل و همان عفاف و وقاری که ویژه مادر بزرگ هدیشان بود. یکی از سیاهپوشان نشسته بر نیمکت انتهای سالن نیز با نوای آرام عود آنان را همراهی می‌کرد. این سه نفر در جامه‌های کاملاً شرقی خود جنوه‌ای شگفت داشتند؛ زنانی که با الهام از اندیشه‌های فرزانه‌گانی چون کانت و شوپنهاور، در طلب پرواز به گستره‌های وسیع‌تری بودند و نمی‌خواستند فقط بازیچه هوسبازی سلطانی قدرتمند و جاه‌طلب باشند. در این هنگام «جنان» با صدایی آرام و ملایم پرسید:

- آیا این برنامه که تدارک دیده‌ایم شما را کسل کرده است چون احساس می‌کنم راضی نیستید؟

- نه! برعکس واقعاً خوشحالم چون آنچه شما برای من انجام داده‌اید به راستی شادی بخش و نایاب است، برنامه‌ای که هرگز همانندش را در تمام عمر نخواهم دید. برخلاف تصور شما آنچه اندکی مرا اندوهگین می‌کند این برنامه نیست بلکه موضوعی است که پس از رفتن این خانم‌های سیاهپوش به شما خواهم گفت. هرچند که ممکن است این گفته من فکر شما را به خود مشغول کند اما به شما اطمینان می‌دهم که به هیچ وجه موجب ناراحتی و نگرانی شما نخواهد بود.

سکوت خانم‌های سیاهپوش نیز دیری نپائید و با شروع گفتگوی آنان که بی‌تدرید از شمار ناراضیان پرخاشگر بودند، «آندره» بی‌درنگ دو نفر آنان را از صدایشان شناخت. آن دو همان‌هایی بودند که دوستانش در خانه قدیمی محله سلطان سلیم به او معرفی کرده و گفته بودند که مادر بزرگشان خانمی فرانسوی است؛ دو خانمی که شدیداً در رویای فرار از ترکیه غرق شده بودند. «ملک» به آن دو اصرار کرد که آنان نیز به سه دختر عمو بپیوندند اما آنان با تبسمی ملایم گفتند مگر نه این که شما ماهها تحمل کرده‌اید تا به این لحظه رسیده‌اید پس ما نیز باید هنوز در انتظار باشیم.

در این جمع خانم جوانی بود که فرانسه را بسیار فصیح صحبت می‌کرد و بسیار

علاقه‌مند به کتابی بود که «آندره لری» قول نوشتن آن را داده بود و از این رو پرسید: - آقای لری! آیا مگر نه این است که شما نیز همچون خود ما علاقه‌مند هستید دربارهٔ زن ترک امروزین و تحول وضع اجتماعی او مطالبی بنویسید؟ البته امیدوارم از این که یک زن عامی ترک به خود اجازه اظهار عقیده در برابر نویسندهٔ توانایی چون شما را می‌دهد، ناراحت نشده و مرا ببخشایید اما آیا فکر نمی‌کنید با نوشتن داستانی که نه بر حول یک شخصیت معین بلکه دربارهٔ گروهی از زنان شجاع و متهور ترک است، موقعیت خود را به‌عنوان یک نویسنده به‌خطر می‌افکنید؟ نویسنده‌ای شناخته شده و موفق که طرف توجه گروه پرشمار خوانندگان پروپا قرص است. آیا اگر این کتاب می‌توانست به‌گونه‌ای دنباله کتاب *مجدده* شما بوده و از بازگشت شما به مشرق زمین...

«جنان» ناگاه سخنان او را قطع کرده و گفت:

- من دقیقاً این موضوع را به ایشان گفتم اما از این پیشنهاد من به قدری بد استقبال شد که دیگر جرأت پیشنهاد و ارائه عقاید ناچیز خود دربارهٔ این کتاب را ندارم... آندره در حالی تبسمی بر لب داشت گفت:

- استقبال بد را قبول دارم ولی با وجود این آیا قول ندادم که خواسته‌های شما را انجام دهم بی آن که خود در صحنه فرار گیرم؟ بنابراین آیا بهتر نیست که خواسته‌هایتان را مطرح کنید؟ چه بسا همین مهمانان سیاهپوش شما که به سخنان ما گوش فرامی‌دهند پیشنهادهایی داشته باشند و ...

زن سیاهپوش دیگر بار رشته کلام را در دست گرفت و گفت:

- رمان یا اشعار عاشقانه یک زن شرقی تفاوت چندانی با هم ندارد! هنوز هم در این جا نامه‌های پرشمار و ملاقات‌های زودگذر دیگری نیز وجود خواهد داشت... عشقی کم و بیش کامل و در پایان مرگ! و گاهی نیز فرار؛ هرچند بسیار به ندرت. مسلماً در اینجا من از عشق با یک بیگانه سخن می‌گویم، کسی که شایستگی دوست داشتن و دوست داشته شدن از جانب یک زن فرهیخته و آداب‌دان ترک را داشته باشد.

- آه! که این عصبانگری شما را تا چه حد علیه مردان سرزمینتان برانگیخته است؟
تنها مابین کسانی که ...

این بار «جنان» سخنان «آندره» را قطع کرد و گفت:

فرار نه! تنها انتخاب ممکن برای ما مرگ است. من دیگر بار پیشنهادی را که در جلسه گذشته به آقای لری ارائه کردم تکرار می‌کنم، چرا ایشان طرحی را بر نمی‌گزینند تا بدون آن که در صحنه باشند به ایشان اجازه بیان نظریات خودشان را بدهد؟ مثلاً به عنوان یک خارجی که می‌تواند نقش برادر را ایفا کند؛ مردی که زندگی را در رفاه و آزادی به سر برده است و نویسنده‌ای که کتاب‌هایش خوانندگان بسیاری در میان زنان دارد. او یک روز به استانبول باز می‌گردد؛ شهری که در گذشته‌ها و روزگار جوانی مورد علاقه و توجه بسیارش بوده است. آیا او در آنجا شور و شوق جوانی خویش را باز می‌یابد؟ - و اکنون پاسخ این پرسش با شما خواهد بود آقای لری - او در آنجا یکی از خواهران ما را ملاقات می‌کند که پیشتر برایش نامه نوشته است؛ مانند پرشمار زنان نگون‌بختی که در برابر شخصیتش افسون شده‌اند. اما آنچه در بیست سال پیش او را به کام عشق کشانده بود دیگر چیزی جز یک کنجکاوی هنرمندانه برای او باقی نگذاشته بود. مسلماً من بر آن نیستم که از او مرد سرنوشتی بسازم که تعلق به سالها پیش داشته و اکنون از مد افتاده و قدیمی شده است بلکه آنچه مورد نظر من می‌باشد هنرمندی است که با احساساتی جدید و نادر خود را سرگرم می‌کند. او در نوشته‌هایش ملاقات‌هایی پیاپی را اعتراف می‌کند، ملاقات با زنانی ناشناخته و به ناگزیر احتمالاً خطرناک، حال در این راستا آیا پدیده‌ای جز عشق را می‌توان در میان آورد؟... اما از دیدگاه آن زن این امر فقط یک حادثه تلقی می‌شود - توجه داشته باشید که تأکید بر دیدگاه غیرعاطفی است نه احساس قلبی - بله او با زنی روبه‌روست که هیچ نیست مگر یک شیفته هنر... و در این هنگام «جنان» ناگهان بپاخاسته و با یک ناشکیبایی کودکانه گفت:

- آه! نه! شما همه در این جا فقط گوش می‌دهید و مرا وادار به خطابه خواندن و

دفاعی بیهوده می‌کنید درست مانند یک ادیب فضل فروش... احساس می‌کنم که خود را مضحکه کرده و مورد تمسخر واقع شده‌ام. آه! شاهنده! خواهش می‌کنم آهنگ رقصی را که پیش از آمدن آقای لری تمرین می‌کردیم، همان آهنگ چرکسی را برای من بنوازی ... برای من بهترین کار رقص یادگار مانده از نیاکانم است.

او در پی این گفته‌ها به سوی دخترعموهایش رفت تا برای رقص چرکسی دست در دست آنان نهد اما آنان همگی، از جمله خانم‌های سیاهپوش او را از این کار بازداشته و خواستار به پایان بردن سناریویی شدند که بخشی از آن را شرح داده بود. - آه! خواهران عزیزم! شما مرا شرمنده می‌کنید و نیز دلتنگ؛ و می‌گیرید پایان

ماجرا...؟! اما به گمان من ماجرا پیشاپیش پایان گرفته است! مگر لحظاتی پیش نگفتم که پایان عشق یک زن ترک راهی ندارد جز فرار یا مرگ؟! ... خوب... زن شجاعی که من باشم مغرورتر از آن است که در پی یک مرد خارجی ترک دیار کند پس یگانه راه ناگزیر مرگ است! آری مرگ. البته نه به خاطر آن مرد بلکه بیش‌تر به سبب ناتوانی در تحمل این زندگی بیهوده و غیر قابل پذیرش حرمسراها که به او فرصت تسکین و تسلا از این عشق را نیز نمی‌دهند...

آندره به هنگام صحبت کردن «جنان» به او خیره مانده بود، وضع ظاهری لباس او با این آرایش صد سال پیش و حتا شیوه صحبتش همه و همه برای او غیر منتظره بود. چشمان سبزرنگ او به سقف اتاق دوخته شده بود و این سخنان را به فروتنی کسی که داستان زیبایی را فی البداهه روایت می‌کند، بیان می‌کرد و این همه دست یافتن به باطن او و درک ضمیرش را ناممکن می‌نمود...

پس از آن که زنان سیاهپوش سالن را ترک کردند «جنان» به آندره نزدیک شد و در نهایت سادگی چون دوستی مهربان پرسید:

- حال که آنها رفتند بگویند دلیل ناراحتی شما چه بود؟

- آنچه قصد گفتنش را دارم دودخترعموی شما هم می‌توانند بشنوند، این طور نیست؟

او که اندکی رنجیده خاطر می‌نمود گفت:

- حتماً ما رازی پنهان نداریم که از آنان نهان کنیم! مگر به شما نگفته بودم که ما سه تن یک روح در سه تن هستیم.

- آنچه می خواستم بگویم این است که با دیدن شما به سبب شباهتی عجیب شگفت زده شده و راستش کمی هم ترسیدم. آیا آن روز که برای نخستین بار چشمم به شما افتاد متوجه نشدید که ناخودآگاه اندکی عتب رفتم؟ من با دیدن شما همان چهره بیضی، همان نگاه، همان ابروها را می دیدم؛ ابروهایی که او عادت داشت با یک خطحنایی رنگ به هم پیوندشان دهد. و امروز هم که از شیوه آرایش و رنگ موهای شما بی خبر بودم ناگهان احساس کردم که چقدر موهایتان به موهای او شباهت دارد؛ موهایی که درست همانگونه بافته شده بود که او موهایش را می بافت...

او بالحنی جدی پاسخ داد:

- شباهت من به نجیبه شما! من !... این گفته برای من نیز هیجان انگیز است و شگفت زده خواهید شد اگر بگویم که چند سال پیش تحقق چنین چیزی بزرگترین رؤیای من بوده است! آرزوی این که به او شباهت داشته باشم...

آنان در نهایت سکوت به یکدیگر خیره شده بودند؛ ابروهای «جنان» اندکی بالا جهیده بود و این سبب می شد که چشمان سبزرنگش بیش از پیش گشوده شود. در این فضای نیمه روشن که اندک اندک نیز رو به تاریکی می رفت دو زن دیگر نیز خاموش نشسته و این صحنه غم افزا را تماشا می کردند. «جنان» ناگهان سکوت را شکست و گفت:

- «آندره»! لطفاً همان گونه که هستید بمانید و حرکت نکنید! و شما دو نفر بیاید و دوستان را از این جا که من ایستاده ام تماشا کنید! چگونه نشستن او را و نیز چهره اش را! چشمانی را که چون دو چراغ می درخشد، اینک به زحمت می توان گفت که او سی ساله است!

این سخن چون ضربه ای کاری بر «آندره» فرود آمد، چون او که در این لحظات

خود را واقعاً جوان احساس می‌کرد ناگهان به یاد آورد که در سراشیب زندگی فرار گرفته است؛ سراشیبی خطرناک و ناگزیر که هیچکس را توان پیش‌گیری از آن نیست. او با خود گفت:

«من در اینجا و در کنار این سه زن شگفت‌انگیز جوان چه می‌کنم؟ این سه موجود پاک و معصوم ماجرابی را به من تحمیل کرده‌اند که دیگر یک ماجرا نیست بلکه یک سرنوشت است...»

او در آن روز آنان را در حالتی سردتر از همیشه ترک کرد و در تنهایی خویش در آن روزهای کوتاه پاییزی گام در آن شهر بزرگ نهاد. او به‌ناگزیر باید از محلات مختلف عبور می‌کرد و کوچه‌های زیاد و سراشیب و سربالاهای بسیاری را پس پشت می‌نهاد. او برای رسیدن به بلندی‌ها پرا باید تمام بازوی شاخ‌زرین را طی می‌کرد تا به خانه‌اش می‌رسید؛ خانه‌ای که در نظرش نفرت‌انگیزتر از همیشه، تهی‌تر و پوچ‌تر از هر زمان دیگری بود آن هم در آستانه شب سردی که در راه فرارسیدن بود...

با گام نهادن در خانه متوجه شد که در خانه اثری از روشنای چراغ یا آتشی گرمابخش نیست. خدمتکاران ترکی را که مسئولیت این کار را برعهده داشتند فراخواند اما این پیشخدمت فرانسوی‌اش بود که با شتاب خود را به او رساند و در حالی دستانش را رو به آسمان گرفته بود گفت:

«همه آن‌ها رفته‌اند! من نیز نتوانستم جلوی آنها را بگیرم چون امشب جشن‌های ملی آنان آغاز می‌شود...»

آه! خدایا! «آندره» چگونه این نکته مهم را از یاد برده بود؟ آن روز هشتم نوامبر و مصادف بود با شب آغاز ماه مبارک رمضان که مقررات روزه‌داری به شدت در آن اجرا می‌شد. او به سوی یکی از پنجره‌ها که رو به سوی استانبول داشت رفت، رفت تا ببیند آیا آن چراغانی پرشکوهی که ربع قرن پیشتر و در روزگار جوانی‌اش شاهد آن بود هنوز هم پابرجاست؟ و آنچه می‌دید همان بود که از گذشته‌های دور

به یاد داشت، بی اندک کاستی! گوشه گوشه شهر در روشنای چراغ‌ها می‌درخشید و هنوز هم در این سو و آن سو چراغ‌هایی که بر فراز مناره‌ها روشن می‌شد چندین برابر شده بود و روشنایی چراغ‌های رنگارنگ از پنجره‌های این مناره‌ها چشم را خیره می‌ساخت و این ستون‌های سر برآسمان افراشته چون موشک‌هایی می‌نمودند که راه کهکشان را پیش رو دارند. خطوط عربی درخشان که بر فراز گنبدها نصب شده بود و در میان مه رقیق شبانگاهی حالتی رؤیایی و وهم‌انگیز یافته بود. شکوه و عظمت بی‌همانند خود را بر بلندای این کهن شهر اسرارآمیز فریاد می‌کرد. «آندره» به یاد آورد که این همان شهری است که در دیگر شب‌های سال، جز ماه رمضان، در سکوتی سنگین فرو می‌رفت و اینک آن سکوت و سکون جای خود را به شور و غوغایی بی‌همانند سپرده بود. شگفتا که در میان انبوه جمعیتی که کوچه‌ها و خیابان‌ها را البریز از شور کرده بود یک زن نیز دیده نمی‌شد، حتا در پوشش سیاه و با پوشینه‌های ضخیم؛ زیرا قانون عدم خروج زنان از خانه پس از غروب آفتاب هیچ استثنایی نداشت. اما در تمام گوشه و کنار شهر انبوه مردان را می‌شد دید که گروهی گرد هم نشسته و سرگرم کشیدن قلیان و بحث و گفتگو بودند و گروهی سرگرم تماشای خیمه‌شب‌بازی‌ها و تئاترهای خیابانی بودند. در این میان تردستان و چشم‌پندانی که بساط معرکه خود را در گوشه میادین گسترده بودند بازار گرم‌تر و پرمشتری‌تری داشتند. اما از سوی دیگر محله پرا برخلاف دیگر شب‌ها دچار نوعی رخوت و سکوت شده بود چرا که از ترس مأموران و نیز مردم پایبند به مقدسات مذهبی نمی‌توانستند در این شب‌های مقدس و محترم رفتارهای همیشگی خود را در ملأ عام پی بگیرند. در چنین حال و هوایی بود که «آندره لری» با فراموش کردن گذشت ایام و هرآنچه در گرداگردش جریان داشت چون روزگاران پیشین فینه قرمز رنگش را بر سر نهاد و خود را به دریای بی‌کران جمعیت سرگرم جشن سپرد؛ مردی که صادقانه خود را یکی از آنان می‌دانست.

دوازدهم نوامبر مطابق با چهارم رمضان زیارت و بازدیدِ دسته‌جمعی از مزار نجیبه به عمل آمد که برنامه آن از مدتها پیش طرح‌ریزی شده بود. اما مبادرت به این کار یکی از پرخطرترین کارهای آنان به‌شمار می‌آید و از همین رو نیز به‌سبب مشکلات موجود در سر راه چنین برنامه‌ای چندین بار به عهده تعویق افتاده بود. روز پیش «جنان» آخرین راهنمایی‌ها را برای او در یک یادداشت نوشته بود: «امروز هوا بسیار خوب و آفتابی است و امیدوارم فردا نیز آسمان رنگ آبی‌اش را و خورشید درخشش بی‌هماندش را از ما دریغ ندارد.»

اما برای «آندره»! زیارت این مزار در روزی آرام و غم‌افزا از ماه نوامبر که آفتاب گرمایی ملایم داشته باشد آن هم در غروب‌گاهان که سراسر استانبول به‌ویژه بخش آسیایی آن به‌رنگ ارغوانی درمی‌آید، آرزویی همیشگی بود.

اما این آسمان تیره و گرفته‌ای که در برابرش بود و باد سردی که چون باد صرصر از جانب دریای سیاه می‌وزید! دل بستن به آرامش چنین هوایی کناری بجهوده می‌نمود. او می‌دانست که در همین لحظات دیدگان نگران دوست‌نشر از پس حفاظ‌های پنجره حرمسرا به‌این هوای آشفته و نامساعد دوخته شده و غوغایی در درونشان برپاست.

هرچه بود، این برنامه که با دشواری‌های فراوان و مشقت‌های بسیار طرح‌ریزی شده بود به ناگزیر باید به اجرا درمی‌آمد. ساعت موعود یعنی یک و نیم بعد از ظهر در حالی که فینه‌ای بر سر و تسبیحی در دست داشت در محله سلطان فاتح و در برابر خانه‌ای ایستاد که چهار روز پیش‌تر در آنجا مورد پذیرایی قرار گرفته بود. در آنجا دوستان سیاهپوشش که امروز شاهنده خانم نیز به جمع آنان افزوده شده بود در انتظار اجرای برنامه‌ای بودند که خود از بیم و خطر آن برخوردار می‌لرزیدند. «آندره» در طول راه باید کنار کالسکه‌چی می‌نشست و با او به گفتگو می‌پرداخت و این خود کاری پرخطر بود چرا که اندک لغزش او می‌توانست کالسکه‌ران را متوجه گویش خارجی او کند. از آنجا که در طول راه و در صورت نیاز احتمالی به مورد خطاب قرار دادن «آندره» نمی‌توانستند از این نام استفاده کنند بر آن شدند تا یک نام ترکی برایش در نظر بگیرند. «آندره» گفت:

- در این صورت بهتر است مرا عارف بنامید. در گذشته بسیار دوست داشتم که مرا عارف افندی خطاب کنند و امروز می‌توانم خود را یک رتبه ترقی داده و بدل به عارف بیک شوم.

لحظاتی بعد یک مرد خارجی و چهار زن ترک در یک کالسکه در حرکت بودند؛ کاری که در استانبول کمتر سابقه داشت. بادی سرد و شدید که همراه با رطوبت هوا استخوان‌های انسان را به لرزه می‌انداخت عارف بیک و زنان حرمسرایش در آماج خود گرفته بود. در درون کالسکه این تنها «ملک» بود که چهره‌ای شاد و خوشحال داشت و به شوخی خطاب به دوستش گفت:

- ایکی گُزْرُوم بییم! افندیم (آقایم! که چون دو چشمانم عزیز!)

آندره اندکی از این حالت شادمانه «ملک» دلگیر بود چرا که اینک چهره عزیز از دست رفته‌ای را در برابر چشمانش داشت که یاد و خاطره‌اش اندوهی به سنگینی کوه‌ها را بر قلب و جاننش مستولی می‌ساخت.

پس از رسیدن به ایستگاه کالسکه‌های کرایه‌ای آنها دو کالسکه کرایه کردند یکی

برای بیک و دیگری برای زنان؛ چون مقررات اجتماعی اجازه سوار شدن در یک کالسکه را به آنان نمی داد. دو کالسکه مسیری طولانی را در پی یکدیگر پشت سر نهادند و با گذر از محلات قدیمی استانبول راه گورستان مقدس خارج شهر را در پیش گرفتند؛ وادی خاموشانی که بیرون از حصار شهر قرار داشت و در این فصل کلاغها در زیر سروهای تیره رنگ آن غوغایی غریب به راه انداخته بودند.

بین دروازه آندرینوپل و محله ایوب و در برابر حصارهای بلند بیزانسی از کالسکه فرود آمدند. جاده ای که در گذشته سنگفرش بود دیگر اجازه پیش تر رفتن را به کالسکه ها نمی داد. آنان از کوره راه کنار قلعه مخروبه که در اثر ریزش بناها شکاف های عمیقی در جای جای آن پدید آمده بود، با شتاب گذشتند. اینک می توانستند در دوردست برخی از مساجد باشکوه استانبول را با گنبد های عظیم و مناره های سربرافراشته اش ببینند. این مکان غم انگیز که «آندره» و چهار زن سیاهپوش برای رسیدن به مزار باید از آن می گذشتند شکوه روزگاران گذشته را با هر خشت و سنگش فریاد می کرد، این جا دقیقاً همان مکانی بود که در گذشته، بیست و پنج سال پیش تر از این، او و نجیبه دونفری در آنجا به گردش پرداخته بودند. در همین جا بود که آن دو جوان سرشار از عشق جرأت کرده بودند چون دو کودک بدون بیم و هراس به پیشباز خطر بروند. در همین جا بود که آنان در یک غروب رنگ پریده زمستانی برای شنیدن نغمه سربایی یک گنجشک کوهی بر فراز شاخه های سرو ایستاده بودند؛ گنجشکی که او نیز در شناختن فصل دچار خطا شده بود. در همین جا و در برابر دیدگان آنها دخترکی یونانی را با چهره گندمگونش به خاک سپرده بودند. این خاطرات بیست و پنج سال پیش هر چند که شاید پیش پا افتاده می نمود اما برای او منحصر به فرد بود و ارزشمند، خاطراتی که هنوز در خاطر او و همراه با او زنده بود و پابرجا باقی مانده بود.

آنان خیلی زود از برابر دیوار بیزانس گذشتند و با عبور از زیر طاقهای آن گام در وادی خاموشان نهادند؛ گستره ای که سروهای سربرافراشته چون حصاری

گرداگردش را فرا گرفته بودند. باد سرد دریای سیاه بی اندک شفقتی چهره‌های آنان را تازیانه می‌زد و در این وادی آرام تنها کلاغها بودند که با جهش‌های کوتاه به این سو و آن سو می‌رفتند و غوغایی شوم برپا کرده بودند.

پس از گامی چند و گذر از پس چند سرو تناور سنگ‌های مزار نجیبه پدیدار شد؛ سنگ‌هایی که هنوز جلا و درخشندگی خویش را حفظ کرده بودند. «آندره» آنها را به همراهانش نشان داد. نوشته‌های طلایی که در بهار بازنویسی شده بودند درخششی خیره‌کننده داشتند. آنان در چند قدمی مزار بر جای ایستادند و زیر لب شروع به خواندن فاتحه نمودند.

زنهای جوان با بازوانی رو به آسمان گشوده و با حالتی سرشار از تمنا برای شادی روح خواهر بر خاک خفته‌اشان طلب مغفرت نمودند. این صحنه آکنده از ایمان و صداقت پاک و بی‌آلایش آنچنان ساده و تأثرانگیز بود که اشک در چشمان «آندره» حلقه زد و از بیم دیده شدن اشکهایش اندکی از همراهانش فاصله گرفت و چهره‌اش را به‌جانبی دیگر گرداند.

شگفتا که او توانسته بود رؤیای دیرین خود را که زمانی به‌نظرش ناممکن می‌نمود، به‌بهترین شکل ممکن تحقق بخشد. بازسازی این مزار و سپردنش به دست زنی ترک برای مراقبت از آن آرزوی دیرینی بود که در بیست و پنج سال گذشته دمی او را رها نکرده بود. اینک دیگر سنگ‌های مزار پابرجا و استوار بودند و نوشته‌هایش می‌درخشید و این زنان ترک که چون پریان پاک و منزّه در آنجا ایستاده بودند آنچنان غمگنانه به آن مزار می‌نگریستند که گویی خواهر بر خاک خفته را می‌بینند که از ژرفای خاک سر برآورده و سرگرم سپاسگزاری از آنان است. «آندره» نیز در این همه شریک و سهیم بود البته با دلی داغدارتر از همیشه...

پس از خواندن فاتحه و طلب آمرزش به مزار نزدیک شدند تا بتوانند نوشته‌های روی گورسنگ را بخوانند. ابتدا شعری عربی بود که از بالای سنگ شروع می‌شد و در پایان شعر و بخش پایین سنگ نوشته شده بود: «دعایی برای روح نجیبه خانم

دختر علی جهانگیر افندی در گذشته در تاریخ ۱۸ شعبان ۱۲۹۷ هـ. چرخسها برعکس ترکها دارای یک نام خانوادگی یا قبیله‌ای هستند و «جنان» با هیجانی خاص به نام خانوادگی نوشته شده بر گورسنگ دقیق شد و گفت:

- خاندان جهانگیر در زادگاه من زندگی می‌کنند! آنان در گذشته‌های دور؛ حدود ۲۰۰ سال پیشتر همراه با اجداد من از قفقاز بدانجا مهاجرت کردند و در جوار ما زندگی می‌کردند! این نکته بعدی جدید بر شباهت مورد اشاره «آندره» می‌افزود؛ پس این دو زن هم نژاد بودند و با گفته‌های «جنان» مشخص شد که گذشته از این، آن دو هم تبار و هم خون نیز هستند چراکه آنان هردو از بازماندگان یکی از شاهزادگان قفقازی بودند و این تبار چه اسرارآمیز بوده است که پس از گذر سالیان بسیار و پوشیده شدن در غبار فراموشی پس از چندین نسل چنین شباهت شگفتی را پدیدار ساخته بود؛ چشمانی همیشه سبز، بی‌همانند و تحسین برانگیز!

سرمای‌کشنده و توان‌فرسا در گورستان بیداد می‌کرده گونه‌ای که برای لحظاتی آنان را بر جای خود می‌خکوب ساخت و ناگهان سرفه‌های شدید سینه «زینب» رابه‌تکان‌های شدید واداشت. «آندره» با توجه به سرفه‌های شدید و جانگزای «زینب» گفت:

- بهتر است زودتر برویم و هرچه سریع‌تر حرکت کنیم...

پیش از رفتن آنان خواستند تا شاخه‌های سرو فرو افتاده بر سنگ مزار را از روی آن برگیرند و «ملک» که در این هنگام برای برداشتن شاخه‌ها خم شده بود برای لحظه‌ای پوشینه‌اش به یکسورفت و «آندره» متوجه چشمان اشکبارش گردید و این امر سبب شد دلتنگی پیشین «آندره» که به سبب خنده‌های شادمانه او در کالسکه پدید آمده بود از خاطرش زدوده شود. آنان پس از رسیدن به کالسکه‌ها از هم جدا شدند تا با نشستن در یک کالسکه پذیرای خطری بیهوده نباشند. با توجه به نزدیک شدن غروب و تاریکی هوا آنان برخلاف «آندره» که راه ایوب را در پیش گرفته بود از کالسکه‌ران خواستند که با شتاب تمام به سوی دروازه آندرینوپل بتازد.

اینک ساعت شش است و «آندره» به خانه خویش در پرا بازگشته است. آه که

بر شب چه شب غم‌انگیز و دل‌تنگ‌کننده‌ای بود. او از پس پنجره‌های اتاق شهرستانبول را با تمامی عظمتش در دیدگاه خویش داشت، شهری که اینک برای او یادآور تلخ‌ترین و دردناک‌ترین خاطره‌ها بود؛ آری او هیچگاه از دیدن این شهر دچار چنین اندوه سترگی نشده بود. او استانبول روزگار جوانی‌اش را می‌دید که در تاریکی فرو می‌رود. غروب فرارسیده بود اما هنوز چراغ مناره‌ها برافروخته نشده بود تا از مآذنه‌ها صدای ملکوتی اذان برخیزد و مؤذنین نمازگزاران را برای برپاداشتن فریضه نماز فراخوانند. در این تاریک روشن غروبگاهی دیگر به دشواری می‌توانست مناره‌های برافراشته را که رنگ خاکستری به خود گرفته و در زمینه خاکستری آسمان پنهان شده بودند، ببیند! «آندره لری» غرق در رؤیاهای گذشته‌اش بر فراز استانبول بال‌گشود بود و به سوی نقطه‌های سیاه‌رنگی می‌رفت که در خط افق به دشواری دیده می‌شدند. این نقطه‌های سیاه نشسته بر دامن افق چیزی جز سروهای گورستان سبزرنگ ایوب نبودند. آری او در آنجا خفته بود! در خوابی ابدی و جاودانه! در آن سکوت و انزوای بی‌پایان و در زیر آن گورسنگ‌های مرمرین که دیگر بار استواری گذشته خویش را باز یافته و از آن حالت مخروبه و دل‌تنگ‌کننده رها شده بودند.

اما آیا بازسازی شدن مزار و نیز سپرده شدنش به چند زن ترک مسلمان برای مراقبت بیش‌تر آن را چگونه می‌توانست برای خود تبیین کند؟ آری این موفقیت می‌توانست پابرجایی این مزار تا چندین سال دیگر نیز تضمین کرده و خرابی و فراموشی‌اش را به عهده تعویق اندازد اما در ورای این مسائل آیا این پیش‌آمد موجب جدا شدن این خاطره روزگار جوانی از او نخواهد شد؟ از سوی دیگر این گورستان‌های محترم و مقدس تا چه هنگامی می‌توانستند حرمت و تقدس خود را حفظ نمایند؟ آیا نسل جدیدی که در راه بود و او می‌توانست از راه رسیدنش را احساس کرده و برخی از جوانان متعلق به آن را در محلاتی چون پرا ببیند تا چه حد به حرمت این میراث‌های ارزشمند نیاکانشان پایبند خواهند بود؟ آیا این نمودهای ارزشمند روزگاران گذشته خواهند توانست در برابر سیل بنیان‌کنی بنام تمدن

ایستایی کنند؟ و ... و در چنین شرایطی آیا سنگ‌های مزار نجیبه نیز به همراه هزاران سنگ دیگر از میان نخواهد رفت؟

توجه به چنین نکاتی «آندره لری» را به این اندیشه وامی داشت که آیا او با به انجام رساندن این واپسین وظیفه که مدتها برای او چون رؤیایی دست نیافتنی می نمود، آخرین پیوندهای خود را با آن عزیزگرانقدر نگسته است؟ او احساس می کرد همه چیز به گونه ای جبران ناپذیر پایان یافته ...!

او امشب برای شام به سفارت انگلیس دعوت شده بود، مجلسی شاد و همراه با رقص و شادمانی. او نظافت و پیرایش خود را آغاز کرد تا برای حضور در مهمانی آماده شود و پیشخدمت مخصوصش لباس فراک او را آماده کرد. گویی پس از آن دیدار از مزار همراه با آن زنان سیاهپوش افکار و روحیات او دچار دگرگونی شگرفی شده بود! زمانی که می رفت لباسش را بپوشد از پس پنجره چشمش به دانه‌های برف درشتی افتاد که در حال فرو ریختن از آسمان بود؛ نخستین برف ... اکنون در آن گورستان آرام هم برف می بارید... و ... دانه‌های برف بر آن سنگ سرد می نشست... و آن عزیزی که در زیر آن سنگ خفته بود...

فردای آن روز «آندره» نامه‌ای از دوستانش دریافت کرد که در آن از چند و چون بازگشتشان به حرمسرا سخن رفته بود.

۴ رمضان ساعت ۹ شب

دوست من آندره! ما سالم به اقامتگاهمان رسیدیم اما نه به سادگی. دیروقت بود و ما درست در واپسین لحظات مجاز به خانه رسیدیم. یکی از دوستان ما از روی حواس پرتی دچار گفتارهای ضد و نقیضی شده که هر چند توانستیم از گرفتاری احتمالی آن‌رهایی یابیم اما با این وجود نمی‌توانیم منکر بدگمانی و تردید مادر بزرگها و پدر بزرگان ریش سفید نسبت به خودمان باشیم. ما از شما به خاطر اعتمادی که به ما داشتید سپاسگزاریم و اینک شاید بتوان گفت که ما نیز سهمی از این مزار داریم! این طور نیست آندره؟ و آنگاه که

شما از کشور ما بروید ما غالباً برای دعا و طلب و آمرزش برای او بر سر مزارش خواهیم رفت. آری آندره! من امشب شما را بسیار دور از خودم احساس می‌کنم در حالی که تا این حد نزدیک به من هستید. آنقدر نزدیک که می‌توانم از پنجره اتاقم وجود شما را در بلندی‌های پرا و در سفارت‌خانه‌ای که در آنجا هستید احساس کنم. من از خود می‌پرسم در شرایطی ما این قدر اندوهگین هستیم شما چگونه می‌توانید در آنجا سرگرم تفریح باشید؟ شاید مرا بسیار پرتوقع بدانید که حقیقت نیز جز این نیست اما این توقع من نه برای خودم که برای «دیگری» است آقای لری!

در این لحظات شما بدون تردید شادمانید! در میان آن همه زیبایی و سرگرمی‌های گوناگون و ما... ما در یک حرمرای نیمه تاریک و نه چندان گرم مشغول گریستنیم.

ما برای زندگی خود می‌گرییم! آه که این شب چقدر غم‌انگیز و تهی است! شبی تهی تراز شب‌های دیگر. آیا علت چنین احساسی این همه نزدیک بودن به شما و در عین حال دوری از شما نیست؟ آیا این تناقض شگفت نیست که این‌گونه موجب دل‌افسردگی ما شده؟

اما من... ملک... می‌دانید اینک قصد گفتن چه چیزی دارم؟ شما چگونه می‌توانید در پرتو چراغ‌ها سرگرم تفریح و شادی باشید آن هم در زمانی که ما در برابر سه شاخه کوچک سروافتاده بر زمین در حال گریستن هستیم! این شاخه‌ها در این جا و در صندوقی مقدس که ره‌آورد مکه است قرار دارند. آنها بوی گس رطوبت می‌دهند؛ شمیمی که تا ژرفای قلبمان نفوذ می‌کند و غمگین مان می‌سازد... شما می‌دانید ما آنها را از کجا برداشته‌ایم... آه! شما چگونه می‌توانید در چنین شبی در یک مجلس مهمانی و شادی شرکت کنید؟ آیا از یاد برده‌اید که چه هستی‌های درهم شکسته‌ای را در پشت سر خود دارید؟ برای من باورکردنی نیست که شما به این مطالب نیاندیشید در حالی که ما دوستان شما نمی‌توانیم از گریه باز ایستیم...

«ملک»

دوستان «آندره» به او اطلاع داده بودند که به مناسبت ماه رمضان از ساجک مسلمان به سبب روزه‌داری و نیز مراسم ویژه این ماه برنامه‌ای متفاوت از دیگر ماه‌های سال دارند طبیعتاً آنان نیز با محدودیت‌های بیشتری روبه‌رو خواهند بود در این ماه تقریباً روز و شب استانبول عوض می‌شد و برعکس همیشه با غروب به بعد زندگی پرهیاهوی شهر آغاز می‌گردید. از سوی دیگر این ماه می‌توانست برای دوستان خطرپذیر «آندره» فرصت آخرین باشد؛ فرصت برای طرح سرمایه‌های که هراس بر دل‌ها می‌افکند؛ پذیرایی از «آندره‌نری» در قصر قاسم‌پاشا و در نزد فدی خانم حسن گل! آنچنان که گفته شد استانبول در شب‌های رمضان سراسر تاریک نمی‌شناسد، همه جا سرشار از جمعیت است و فانوس‌های روشن همه جا را غرق در روشنی می‌کند. اما از سوی دیگر روزها تقریباً زندگی درین شهر متوقف می‌گردد و همه چیز از حرکت باز می‌ایستد. مغازه‌ها بسته‌اند و در فیهوه‌خانه‌های کوچک بی‌شمار استانبول نه تنها خبری از قلیان نیست که اساساً کسی بهفت نمی‌شود در خانه‌ها نیز وضع چندان تفاوتی با بیرون ندارد و روزه‌داری که شب‌زانه‌دیر هنگام به بیداری گذرانده‌اند ناگزیر از خواب در روز می‌باشند. به ویژه در خانه‌هایی هستند خانه «جنان» که بیشتر ساکنین آن را سالمندان تشکیل می‌دهند خواب روز بیداری

همه گیر است؛ از اربابان پیرگرفته تا غلامان و خواجگان که خود نیز یادگار روزگار جزائی اربابان نشان بوده و در بسیاری موارد سالمندتر از آنان می‌باشند.

روز دوازدهم رمضان ۱۳۲۳، روزی که اقدام شگفت و جنون‌آمیز دوستان «آندره» از تصور به واقعیت می‌پیوست و این رؤیای خیالبافانه به صورت جدی محقق می‌شد مادر بزرگ‌ها و عموه‌های کهنسال همگی دچار سرماخوردگی واگیری بودند که بیشتر افراد به ویژه پیران کم‌بینه را گرفتار کرده بود و در اتاق‌های خود ناگزیر از استراحت کامل بودند و از بخت خوش آن سه زن نترس خانم حسن گل نیز از دو روز پیش به سبب ناراحتی شدید معده ناشی از روزه‌داری در بستر بیماری افتاده بود. طبق برنامه تنظیمی آندره می‌بایست رأس ساعت ۲ در آنجا حاضر می‌شد نه یک ثانیه زودتر و نه ثانیه‌ای دیرتر. او باید از کناره دیوارها حرکت می‌کرد تا از پنجره‌های مشرف به کوچه دیده نشود و به‌روال معهود با نشانی دستمال سپید که از میان نرده‌ها پدیدار می‌شد باید از در اصلی وارد خانه می‌شد.

این بار او به راستی گرفتار بیم و هراسی سترگ بود، ترس از دچار مشکل شدن آن سه و ترس از خطری که خودش را تهدید می‌کرد، نه خطری آنی بلکه خطر رسوایی بزرگی که در پی فاش شدن این ماجرا در محافل سیاسی و ادبی اروپا برای او به بار می‌آمد. تبیین و توجیه این ماجرا برای همگان نه ممکن بود و نه در مجموع می‌توانست او را از این گرداب هایل رهایی بخشد؛ اما دیگر برای چنین هراسی بسیار دیر بود. او به آرامی و در حالی که هشیارانه مراقب پیرامون خویش بود بدانجا رسید. خوشبختانه موقعیت خانه به گونه‌ای بود که خانه‌ای از دیگر سوی کوچه بدان مشرف نبود. در برابر خانه و سوی دیگر کوچه هیچ نبود مگر گستره بزرگ گورستان قاسم پاشا که در این هوای سرد مه آلود حضور چشمانی کنجکاو در آنجا بعید می‌نمود و تنها شاهد حرکات شتاب‌آلود و پر بیم و هراس او سروهای برافراشته و کم‌شمار سنگ‌های مزار بر پا ایستاده بودند.

گوشه دستمال سپید از لابه‌لای نرده پنجره هویدا شده بود پس دیگر نیازی به

بازگشت نبود و چون کسی که قصد نهان کردن خویش در گودالی را دارد با قامتی خم شده خود را به درگاه هشتی مانند خانه افکند. در برابرش راهرویی بسیار تمیز و آراسته به سبک قدیم قرار داشت و در آن روز از نگهبان مسلح طیانچه بر کمر که بر سکوی کنار هشتی می ایستاد، خبری نبود. «ملک» که طبق معمول با پوشش و پوشینه مشکی پشت در ایستاده بود با تبسمی آرام گفت:

- زود! زود بدوید!

آن دو شتابان پلکان‌ها را چهارپله یکی بالا رفتند و با گذر از راهرویی طولانی گام در آپارتمان «جنان» نهادند. او که اضطراب و نگرانی در چهره‌اش پدیدار بود با ورود آنها بی درنگ کلید را دوبار در قفل گرداند و در پی این کار صدای قهقهه آن سه انسان جسور در فضای اتاق طنین افکن شد. چنین قهقهه‌هایی همیشه در پی کارهایی پرخطر این‌گونه و به محض رهایی از خطر نشان پیروزی و فائق آمدنشان بر مشکلات موجود بود. «جنان» در حالی که پیروزمندان کلید را به گرد انگشتش می‌گرداند گفت:

- یک کلید و یک قفل! چه بدعت بنیان‌کنی برای یک حرمسرا!

چهره‌های آن سه به سبب روزه‌داری پریده‌رنگ می‌نمود هر چند که برخلاف گذشته جامه‌هایی به سبک اروپایی بر تن داشتند اما برای رعایت احترام ماه رمضان همگی روسری‌های توری سپید بر سر کرده بودند که تمام موها و سر آنان را می‌پوشاند و تا پایین سرشانه‌ها فرو افتاده بود تا با رعایت حجاب شرعی خویش حرمت ماه روزه را که ماه پرهیز از گناه بود خدشه‌دار نکرده باشند. «آندره» با دیدن آنان گفت:

- من فکر می‌کردم شما در خانه از پوشش و روسری استفاده نمی‌کنید!

- چرا! همیشه! به‌ویژه اینکه می‌دانید ماه رمضان است و ما روزه داریم پس شایسته نیست در چنین شرایطی خود را با گناه بیالاییم.

آنان ابتدا او را به سالن دیگری راهنمایی کردند. در آن جا سه خانم دیگر در انتظار

بودند، کسانی که برای این مهمانی خطرناک دعوت شده بودند؛ مادموازل بونو دو سنت میرون، مادموازل تاریو معلم سابق «ملک» و بالاخره خانمی سیاهپوش بنام عبیده خانم دیپلمه از مدرسه عالی نرمال فرانسه و استاد فلسفه یکی از دبیرستان‌های دخترانه آسیای صغیر. دو خانم فرانسوی ابتدا برای حضور در این جمع خطرناک دچار تردید بودند به‌ویژه مادموازل بونو با زبان حال به خود می‌گفت که من بانی اصلی این فاجعه و صفت‌ناپذیر هستم و این من بودم که سبب‌ساز این روز شدم و اکنون شخص «آندره‌لری» در برابر چشمانم در منزل شاگردم حضور یافته است!

به هر تقدیر آنان سرگفتگو را باز کردند چرا که همگی شدیداً تمایل داشتند تا از نظرات یکدیگر آگاه شوند. «آندره» احساس کرد که آن دو زن فرانسوی دارای روحیه‌ای قوی بوده و در عین حال از آرامش روحی و شخصیتی ممتازی برخوردارند و از نظر آگاهی‌های علمی نیز درخور توجه می‌باشند. اما شور و هیجان آنان اندکی برای او غریب می‌نمود چرا که آنان بر این باور بودند که می‌توانند درباره کتابی که از عنوانش نیز آگاه بودند به بحث و گفتگو بپردازند:

- استاد قطعاً بخش بزرگی از کتاب افسردگان نوشته شده است! نه؟

و «آندره» در حالی که تبسمی بر لب داشت پاسخ داد:

- خدای من! نه! دریغ از یک صفحه!

و «جنان» با همان صدایی که چون همیشه در گوش «آندره» طنینی غیر عادی و

مافوق زمینی داشت خطاب به «آندره» گفت:

- من این وضع را ترجیح می‌دهم. چرا که وقتی شما آغاز به نوشتن آن کنید برای در اختیار داشتن اطلاعات مستدل در زمینه‌های گوناگون زندگی زنان ترک ناگزیر از اندیشیدن به این شیوه زندگی و به تبع آن «ما» خواهید بود و لزوماً نامه‌نگاری‌های ما از سر گرفته خواهد شد...

آندره با خود فکر کرد از نظر رعایت ادب باید یک بار هم که شده روی سخن را

به خانم سیاهپوش که کاملاً ساکت نشسته بود بازگرداند و در این روند فکری خود گمان می برد از او نیز پاسخ‌هایی ساده و سطحی خواهد شنید اما در این گفتگو با لحن ملایم اما بسیار جدی و ژرف‌نگرانه‌ای روبه‌رو شد که به فرانسه فصیح گفت: -از این جوان‌ها بسیار راضی هستم اما افسوس! آنها بسیار هوشیارند و مطالب را نیز در نهایت سرعت فرا می‌گیرند. اما تأسف من از این است که خود ابزار تلقیح این میکرب جانفرسا و رنج افزا به زنان فردای کشورم هستم! دریغا که این نوگل‌های شاداب در روندی که پیش‌رو داریم بسیار زودتر از مادرزرگان سلیم‌النفس خویش پژمرده و پریز خواهند شد....

پس از آن بحث به ماه رمضان و روزه‌داری کشید و این که روزه‌داری تنها به امساک از غذا و یا خواندن قرآن، هرچند که جایگاه ویژه‌ای از نظر هر مسلمان دارد، خلاصه نمی‌شود. و زن مسلمان همانگونه که خود را موظف به خواندن تمام آیات قرآنی در ماه رمضان می‌داند باید به‌بار محتوایی آنچه می‌خواند نیز توجه داشته و خواننده‌های خویش را با عمل بدان‌ها کامل نماید و فقدان این عمل می‌تواند صحت تمام این اعمال او در این ماه را زیر سؤال ببرد و مهم‌ترین این اعمال خبر داشتن از مشکلات هم‌کیشان مسلمان و کمک بدانها در حد توان می‌باشد. و آن سه زن که قرآن‌هایشان روی میز قرار داشت و بخش خوانده شده آن با روبانی سبزرنگ به عنوان نشانه مشخص شده بود صادقانه براین باور خود پافشار بودند که باید آنچه را می‌خوانند در حد توان به عرصه عمل نزدیک نمایند. به گفته آنان روزه‌های ماه رمضان با پشت سر نهادن این اعمال در غروبیگاهان و وقت افطار و اسپین لحظات خویش را طی می‌کرد. به هنگام افطار مردان و ارباب‌ها برای نماز در یک سالن بزرگ گرد می‌آمدند و هریک بر سجاده خویش به نماز می‌ایستادند و در این خانه باغبانی جوان که صدایی خوش داشت عهده‌دار وظیفه اذان‌گفتن بود. مراسم افطار زنان نیز جداگانه و در حرمسرا انجام می‌شد.

«زینب» یادآور شد که در این ماه زنان نیز کمتر در مجالسی که جنبه تفریح و تثنن

داشته و از سر هوس باشد شرکت می‌کنند بلکه در این ماه همگان تلاش دارند تا به اندیشه در ابعاد روحانی زندگی پرداخته و به بالایش روح و پیرایش رفتار خویش بپردازند. و عمده چیزی که چون یک پرسش جدی در برابر آنان خودنمایی می‌کند مسئله مرگ است و آنچه با گذر از این دروازه در پیش روی هر انسانی خواهد بود. او گله از این داشت که همیشه این بحث‌ها با شور و حرارت آغازها می‌شود اما سرانجام آن به سبب نتیجه‌گیری‌های نادرست و نارسایی‌های موجود در تحلیل مسائل به یأس‌های فلسفی مرسوم منجر می‌گردد و این که ما موجوداتی ضعیف و ناتوانیم و نگون‌بختان بیچاره‌ای بیش نیستیم. اما نه! امید همیشه برای ما باقی است و به‌رغم شکست کوشش‌هایمان به‌ما نیروی از سرگیری تلاش‌هایمان را می‌دهد، فردا، فردایی که از راه می‌رسد باید تلاش از راهی دیگر را تجربه کنیم باشد که بتوانیم به هدف خود دست یابیم هرچند غیرقابل دسترسی تلقی گردد....

در دنباله سخنان «زینب» «ملک» افزود:

- ما زنان ترک امروز چون مثنی دانه‌های علف هرز هستیم، دانه‌ای که به‌رغم شرایط آب و هوایی نامطلوب و حتا مبارزه و مقابله صاحب کشتزار جوانه می‌زند و رشد می‌کند و همه جا را فرا می‌گیرد.

در اینجا «جنان» رشته کلام را به دست گرفت:

- آری، ما را می‌توان به دو گروه تقسیم کرد؛ گروهی برای گریز از مرگ از تمامی باورهای خویش دست می‌شویند و خود را به دست فراموشی می‌سپارند و دسته دیگر که ثابت‌قدم‌ترند از احسان و نیکوکاری نسبت به دیگران به‌عنوان یک مأمن و پناهگاه بهره می‌گیرند مانند «جاویده» دختر عمویمان. من نمی‌دانم آیا در کشور شما هم زنان بیچاره فقیر بیشتر و بیشتر ترکار می‌کنند و از خودگذشتگی نشان می‌دهند یا نه؟ در حرمسراهای ما زنانی از این دست بسیارند. کمک به آنان باید در کمال پنهان‌کاری انجام شود و ایجاد تشکل‌هایی چون کمیته‌هایی خیریه ناممکن است، چرا که اربابان ما را از برخورد مستقیم و تماس با زنان عامی کوچه و بازار منع

می‌کنند چون بیم از این دارند که ما عقاید و نظرات خود را به آنان انتقال دهیم و آن را چون خود نسبت به قوانین بدیهی و انکارناپذیر تلقی شده جامعه دچار تردید کرده و به ایستایی در برابر آنها واداریم.

ملک دیگر بار و چون همیشه ناگهانی وارد صحبت شد و به آندره پیشنهاد کرد که هشیار باشد تا در موارد ضروری و احتمالی خود را پنهان سازد. مخفی‌گاه در نظر گرفته شده پشت یک سه پایه نقاشی بود که در گوشه اتاق قرار داشت و تابلویی بر آن نهاده و روکشی زریفت رویش کشیده بودند. او گفت:

- این یک احتیاط کاملاً اضافی است زیرا هیچ اتفاقی نخواهد افتاد چون تنها شخص تندرست و سالم این خانه در شرایط کنونی پدر من است که او نیز پیش از غروب آفتاب از کاخ یلدیز باز نخواهد گشت.

آندره با لحنی تردیدآمیز پرسید:

- خوب! اما اگر اتفاقاً و به گونه‌ای پیش‌بینی نشده پیش از ساعت مقرر بازگردد چه در آن صورت چه باید کرد؟

- در این صورت خواهیم گفت که هیچ کس پیش از اعلام قبلی حق ورود به حرمسرا را ندارد چون خانمی اینجا هستند به نام عبیده خانم که برای دیدار ما آمده‌اند و در این صورت ایشان نیز از ورود به اینجا خودداری خواهند کرد. با اندکی هشجری هیچ یک از این‌ها موردی برای نگرانی نخواهند بود و تنها چیزی که مهم است خروج شما از اینجا است که کاری بس حساس می‌باشد.

روی پیانو نت‌های مربوط به آهنگی بود که «آندره» به هنگام گذر از برابر پنجره صدای آن را شنیده بود و از این رو از «جنان» خواست تا این آهنگ را برایش اجرا کند. اما در ماه رمضان معمولاً کسی حاضر به انجام چنین کاری نمی‌شد و از سوی دیگر به سبب رعایت احتیاط نیز چنین کاری عاقلانه نبود چون افرادی که در خانه سرگرم استراحت بودند نه تنها از خواب بیدار می‌شدند بلکه چنین حرکت و عمل نامنتظره‌ای شگفتی و تردید همگان را برمی‌انگیخت.

«جنان» بسیار مایل بود که دوستش برای یکبار هم که شده اتاق کار او را نزدیک ببیند؛ اتاق کار روزگار پیش از ازدواجش؛ هنگامی که «آندره لری» برایش چیزی جز یک تصویر رؤیایی نبود و در دفتر خاطراتش به کنکاش و داوری در مورد او و اندیشه‌هایش می‌نشست. از این رو او را به سالن بزرگی هدایت کرد که همه چیز و همه جا به رنگ سپید بود؛ زیبا، مجلل و مدرن. «آندره» توانست پنجره‌هایی را که چشم اندازشان برایش آشنا بود ببیند. این پنجره‌ها که کرکره‌هایشان همیشه بسته بود و این چشم اندازها که برای دوستانش نیز آشنایان دوران کودکی به شمار می‌رفتند بدون تردید در گذر زمان تا هنگام پیری آنان را همراهی کرده و شاهد خاموشی‌اشان خواهند بود؛ درختان سرو کهنسال، گورسنگ‌های گورستان و خفتگان خاموش آنجا از پیر و جوان و در پایین‌تر از آن آب‌های شاخ‌زین که اینک نه تنها درخشندگی داشتند بلکه چون گردابی کدر و تیره به نظر می‌رسیدند و سرانجام آن سوی‌تر استانبول فرو رفته در مه غلیظ زمستانی. او از پس پنجره‌های مشرف به باغ موفق به دیدن این باغ بزرگ و قدیمی شد؛ باغی که «جنان» در نوشته‌هایش بسیار از آن یاد کرده بود. باغی با دیوارهای بسیار بلند و آنچنان دورافتاده که بدون شناخت قبلی قدم زدن در آن ناممکن بود و سبب گمراهی می‌شد. باغی که «هر بار بدانجا می‌رویم غلامان در آنجا هستند تا باغبانان را از سر راه ما دور کنند».

در انتهای باغ گیاهان به صورت درهم و انبوه با شاخ و برگ‌های درهم پیچیده چهره‌ای غم‌انگیز و اسرارآمیز به خود گرفته بودند؛ چون جنگلی زندانی شده. آندره تلاش شهامت‌آمیز و جسورانه آنان را که باعث شده بود او بتواند این اقامتگاه دور مانده از نظر هر بیگانه‌ای را ببیند تقدیس می‌کرد... دوستان بیچاره او که چند ماه بیشتر از آشنایی‌اشان با او نمی‌گذشت بسیار دیر وارد زندگی او شده بودند و از بد حادثه او می‌رفت که برای همیشه آنان را ترک گوید! اما حداقل این بود که هرگاه به چهرهٔ آنان می‌نگریست یا بدانان می‌اندیشید می‌توانست در نهایت دقت چهارچوب انزوا و عزلت آنان را در ذهن خویش مجسم کند.

اینک ساعت رفتن از این خانه فرا رسیده بود. ساعتی که می توانست خطرات بسیاری را همراه داشته باشد. او تا زمانی که بین دوستانش بود شرایط غیرعادی خویش را از یاد برده بود و اکنون که زمان خروجش فرا رسیده بود احساس می کرد که در یک تله موش گیر افتاده و راه خروجش را میله‌هایی استوار و نیزه مانند سد کرده است.

دوستانش مسیر خروج او را چندین بار کنترل کردند، همه چیز حکایت از شرایط مساعد داشت و تنها کسی که در آنجا دیده می شد و با سماجت تمام از راهروی آپارتمان آنها مراقبت می کرد غلام سیاهی بود به نام یوسف، بهترین راه برای دور کردن او از این مکان فرستادنش به یک خرید بلند مدت بود. و اینجا بود که «ملک» ناگهان گفت:

- من راه کار را پیدا کردم. شما به مخفی گاهتان در پشت سه پایه نقاشی برگردید. ما او را به اینجا فرا می خوانیم این کار در ضمن برای ما یک پوشش و یک ضریب اطمینان خواهد بود.

پس از آمدن غلام گفت:

- یوسف مهربان من یک مأموریت خرید برای تو دارم باید به محله پرا بروی تا کتاب جدیدی برایمان بخری. من نام کتاب را بر روی کاغذ برایت می نویسم در صورت لزوم تمام کتابفروشی‌ها را بگرد و کاری کن که دست خالی بازنگردی!

و با قیافه‌ای جدی روی کاغذ نوشت: «افسرندگان، آخرین رمان «آندره لری»

پس از رفتن یوسف «ملک» دیگر بارگشتی در راهرو زد و یکی دو نفر دیگر را نیز که در آنجا مانده بودند در پی مأموریت‌هایی همانند مأموریت یوسف روانه کرد و سپس به نزد آنان بازگشت و دست «آندره» را گرفته و او را دوان دوان تا طبقه پائین با خود کشید و با شتابزدگی به خارج از خانه فرستاد.

اینک «آندره» با آرامش تمام در راستای حصارهای بلند به راه افتاده بود. و در این حال از خود می پرسید اگر در اثر صدای در بزرگ خانه که با شتاب بسته شده

بود، عده‌ای از غلامان سیاه اسلحه به دست در آنجا حاضر شده و به تعقیبش می‌پرداختند چه اتفاقی می‌افتاد؟....

از جنان به آندره

۱۴ رمضان ۱۳۲۲ (۲۲ نوامبر ۱۹۰۵)

دوست ما! آیا می‌دانید که فردا نیمه‌رمضان است و تمام خانم‌های ترک به گردش و گشت و گذار می‌روند؟ آیا نمی‌خواهید شما نیز به‌شازده باغچه در محله بایزید بیایید و از ساعت ۲ تا ۴ در آنجا گردش کنید؟ اینک ما به سبب نزدیکی افطار شدیداً مشغولیم اما باید به شما خبر دهم که تصمیم داریم یک طرح جالبی را در بخش آسیایی به اتفاق اجرا کنیم؛ این هم یکی از ابداعات ملک است و شما شاهد طرح بسیار جالب او خواهید بود.

«جنان»

فردای آن روز باد ملایمی می‌وزید و آفتاب دلچسب و زیبای پاییزی با پرنو درخشان خویش رخوت ملایمی به انسان می‌داد و موقعیتی مناسب را برای گردش زنان ترک فراهم می‌آورد که شاید تنها دو یا سه بار در سال از چنین آزادی و موقعیتی برخوردار بودند. آنان در این روز با کالسکه‌های درسته در حالی که خواهجای در کنار کالسکه‌چی می‌نشست و همراهی اشان می‌کرد به گردش می‌رفتند. در این رو

زنان مجاز بودند برخلاف همیشه پرده‌های کالسکه را به یک سو زده و پنجره‌ها را باز کنند و به تماشای محیط بیرون بپردازند؛ کاری که در روزهای عادی به هیچ وجه ممکن نبود. کالسکه‌ها از بایزید تا شازده باغچه باید نزدیک به یک کیلومتر راه را از دل شهر استانبول قدیم و از کوچه‌های پیچ در پیچ و از کنار مساجد قدیمی و پرشکوه و چشمه‌های زیبا و از میان انبوه جمعیت عبور می‌کردند. این محلات معمولاً غرق در آرامش بوده و محل آمد و شد خارجیان مقیم استانبول و یا گروهی از روشنفکران و تجدد مآبان نبود. حضور این همه کالسکه که به صورت خط زنجیر در پی یکدیگر حرکت می‌کردند در آن روز نیمه ماه رمضان چهره این ناحیه از شهر را دگرگون کرده و حالتی غریب بدان داده بود. این کالسکه‌های بزرگ و کوچک از همه سوی شهر روبه‌این ناحیه نهاده بودند حتا پاره‌ای از آنها از قصرهای حاشیه بسفر بدانجا روانه شده و قصد رفتن به شازده باغچه را داشتند. در این روز زنان ترک برخلاف روزهای معمولی از پوشینه و لباس همیشگی استفاده نمی‌کردند بلکه از نوعی روپوش و پوشش چهره به نام یاشماک استفاده می‌کردند که صورت را تا زیر چشم‌ها می‌پوشاند و در نتیجه امکان دید بیشتری به آنها می‌داد. اما از این اجتماع پرجنب و جوش در آن سوی پل شاخ زرین و محله پرا نه تنها اندک خبری نبود بلکه کمتر کسی از چنین مراسمی آگاهی داشت.

آندره مدت زیادی در میان جمعیت در جستجوی دوستانش به این سو و آن سو رفت اما به‌رغم تلاش فراوان در میان جمعیت موفق به یافتن دوستانش نشد. و هرچند که با نزدیک شدن زمان بازگشت از این ناموفقیت خود اندکی سرخورده می‌نمود اما از دیدن این همه زنانی که با فراغ بال سرگرم گردش بوده و برای لحظاتی هرچند کوتاه و گذرا مشکلات خود را فراموش کرده و از گوشه دل‌تنگ‌کننده حرم‌سراها گام به بیرون نهاده بودند احساس رضایت می‌کرد و میزان شادمانی بی حد آنان را به خوبی درمی‌یافت.

دوستان «آندره» در کناره آسیایی مرمره پلاژ کوچکی را می‌شناختند که از بادهای تند و مزاحم بسفر در امان بود و حال و هوای نارنجستانی آرام را تداعی می‌کرد. یکی از دوستان آنان خانه‌ای در آنجا داشت که می‌توانست برای تمام روز محل گردش آرام و بی‌دغدغه‌ای برای آنان باشد. از این رو آنان تصمیم گرفته بودند پیش از جدایی نسبتاً بلند مدت و قطعی که در پیش رو داشتند دیدار و ملاقاتی را در آنجا طرح‌ریزی کنند. جدایی آنان تردیدناپذیر بود چرا که «آندره» بر آن بود تا برای مرخصی دو ماهه راهی فرانسه شود از دیگر سو «جنان» نیز ناگزیر بود فصل سرما را همراه با مادر بزرگ خود در بوناریباغچه بگذراند و به این ترتیب ملاقات آنان تا بهار آینده ناممکن می‌نمود و در یک چنین مدتی رخدادهای غیر قابل پیش‌بینی بسیاری می‌توانست رخ نماید.

روز یکشنبه دوازدهم دسامبر در پی هزاران ترفند برای این گردش دسته‌جمعی برگزیده شده بود و در چنین شرایط جوی متغیری و در پی دو برف زمستانی این هوای دلپذیر موقعیتی مغتنم و فرصتی ارزشمند به‌شمار می‌آمد. آنها بر روی پل شاخ زرین در هوایی دلچسب با یکدیگر ملاقات کردند. بی‌آنکه در رفتارشان هیچ نشانی از آشنایی باشد و پس از مرخص کردن خدمتکاران با وانمود حالتی کاملاً

صادفی سوار یک قایق شدند.

هوای آفتابی و خوش آیند جمعیت زیادی را برای گردش به ساحل روبه‌رو کشانده بود. همزمان با آنان نزدیک به پنجاه زن سیاهپوش دیگر نیز حرکت کرده بودند و از این رو به‌هنگام پیاده شدن در ساحل اسکودار او برای لحظه‌ای دوستان سیاهپوش خود را گم کرد و نزدیک بود با اشتباه گرفتن سه زن سیاهپوش به جای آنان دچار گرفتاری و دردسری بزرگ شود. آنان هرچهار نفر در یک کالسکه اجاره‌ای سوار شدند که این امر در خارج شهر قابل اغماض و چشم‌پوشی بود. او که یک بیک و آقا بود در بهترین صندلی کالسکه نشسته بود و برخلاف عرف جوامع اروپایی که جای بهتر و راحت‌تر به خانم‌ها اختصاص داده می‌شد در اینجا برعکس او بر صندلی بزرگ کالسکه قرار گرفت و «جنان» نیز در کنارش نشست و «زینب» و «ملک» نیز برنیمکت کوچک کالسکه که روبروی آنها قرار داشتن نشستند. باز جاکنده شدن اسب‌های کالسکه سه زن به‌روال همیشگی در زیر پوشینه‌های خود قهقهه‌ای به‌نشانه پیروزی در اجرای نقشه خود سر دادند. و این شادمانی کودکانه آنها به‌رغم آن همه اندوهی که بردل داشتند می‌توانست تا حد زیادی ناشی از جوانی آنها بوده و تا حدی نیز تحت تأثیر هوای دلچسب و بهارگونه آن روز باشد. اما هرچه بود همین شادی اندک و گذرا نیز برای این موجودات سرشار از اندوه مغتنم می‌نمود حتا «زینب» نیز توانسته بود برای لحظاتی آرزوی مردن را که در دل داشت به‌دست فراموشی بسپارد.

با نزدیکی تدریجی به ساحل مرمره جریان باد کم و کمتر می‌شد. خلیج کوچکی که مقصد آنان بود به‌رغم کوچکی و دوری اش همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بودند هوای ملایمی داشت و از آرامش کاملی برخوردار بود که می‌توانست برای آنها مایه احساس امنیت باشد. دهانه خلیج رو به سوی جنوب داشت و پرتگاهی کوچک چون یک حفاظ گرداگرد آن رافرا گرفته بود. در اینجا گویی آنان در خانه خود و باغی محصور و دور از دید دیگران بودند و در چشم اندازشان هیچ چیزی جز دریای

مرمره قرار نداشت. دریا نیز صاف و آرام و بدون موج بود و در افق دوردست رشته کوههایی دیده می‌شد. هرچند مرمراً کاملاً آرام و همانند روزهای سپتامبر بود اما رنگ آب نه چون گذشته شفاف و درخشان بلکه با رنگ آبی تیره رنگ خود به‌رغم هوای آفتابی حضور زمستان حزن‌انگیز را یادآور می‌گردید و چون توده‌ای از نقره مذاب بود که در اثر سرد شدن جلای نخستین را از دست داده و به‌کدروی گراییده بود.

باتوجه به این که در گرداگردشان هیچ بیگانه‌ای به چشم نمی‌خورد آن سه تن پوشینه‌های خود را به یک سوزده و مشام خود را از هوای آزاد و سرشار از لطافت لبریز کردند. چهره‌های شاداب و جوان آن سه اندکی پریده‌رنگ می‌نمود اما به‌رغم خطرهای احتمالی که ممکن بود به هنگام بازگشت فراراهشان پدید آید در این لحظات احساس امنیت و آرامش می‌کردند.

مجموعه‌ای حیرت‌انگیز از شهامت و اراده در آنجا گرد آمده بود و این همه زیبایی خیره‌کننده و آرامش بی‌نظیر در این برهه زمانی که در دوسویشان جریان‌های متلاطم هوا قرار گرفته بود و بادهای دریای سیاه هر لحظه می‌توانستند این آرامش را برآشوبند و بحرانی سازند همه‌گویی به زبان حال بیانگر نوعی ناپایداری بودند و نیز بیانگر این نکته که دوستان گرد آمده در اینجا که به‌دو سوی گیتی تعلق داشتند سرنوشتشان چنین است که دیگر هرگز فرصت دیداری دوباره را نداشته باشند. نگاه به چهره متبسم و چشمان «جنان» که به‌رغم این همه آرامش در ژرفای آنها موجی از نگرانی ماوا کرده بود و دیگر بار فردا راهی کاخ قدیمی خانوادگی اش در مقدونیه بود «آندره» را وامی‌داشت تا هرچه بیشتر به ارزش این لحظات پی ببرد؛ لحظاتی که با شتاب تمام در گذر بودند. این فرصت برای او بسیار گرانبها بود چرا که شاید دیگر هیچگاه برای او تکرار نمی‌شد. گذشته از این‌ها آیا این اعتماد متقابل و روابط عاطفی بی‌آلایش و درعین حال لطیف پدیده‌ای کمیاب و نادر نبود؟ روابطی که می‌توانست در زندگی او نقطه عطفی به‌شمار آید. و باید آنچنان بر لوح ضمیرش

نفس می‌بست که گذر زمان را یارای به فراموشی سپردنش نباشد! برای آماده‌روبارویی با خطرات احتمالی بودن آنان به نوبت بر بلندای صخره رفته و به مراقبت از پیرامون خود می‌پرداختند. یک بار که نوبت نگهبانی «زینب» بود خیر داد که یک مرد ترک همراه با سه زن سیاهپوش که آنان نیز به سبب خلوتی و دور از جمعیت بودن آنجا نقاب از چهره برگرفته بودند در کناره ساحل قدم زنان به سوی ایشان می‌آیند. آن سه بر این باور بودند که حضور این تازه از راه رسیدگان نمی‌تواند خطری برای آنان شمرده شود و با رسیدن آنان سه زن نقاب‌ها را دیگر بار بر چهره افکندند همانگونه که زنان همراه مرد ترک نیز که بدون تردید زنان حرمسرایش بودند، چنین کردند و این به سبب نامحرم شمرده شدن دو مرد به آن زنان بود و رفتاری کاملاً بدیهی. دو مرد نگاهی گذرا به یکدیگر افکندند و بی آن که هیچگونه سوءظنی پیش آید از کنار یکدیگر گذشتند. بدون تردید آنان نیز در مورد «آندره» و آن سه زن همان گمانی را برده بودند که دوستان «آندره» در مورد آنان.

این ناحیه آرام و این خلیج کوچک با ساحل شنی اش «آندره» را به یاد دوران کودکی اش می‌انداخت و بازی‌های کودکانه آن روزگاران شیرین. او با یادآوری آن زمان‌ها چند سنگ کوچک از زمین برداشت و با پرتاب کردنشان در موازات سطح آب و مماس بر آن سبب می‌شد که برخورد‌های پیاپی سنگ بر سطح آب و جهش‌های مکرر آن سه دوست جوانش را چون کودکان به شادمانی واداشته و تلاش در تکرار این کار را با شوقی بسیار پی‌گیرند. هرچند که انجام این کار به ظاهر ساده در ابتدا برای آن دشوار می‌نمود اما «آندره» سعی می‌کرد با یاد دادن این کار به آنها موجبات سرگرمی‌اشان را فراهم آورد؛ هرچند که در انجامش چندان نیز موفق نبودند اما خنده‌های کوکانه‌اشان سرشار از شادی و لذت بود. شادی انسان‌هایی که زندگی‌اشان لبریز از رنج و اندوه بود و با چشمانی هشیار شاهد به هدر رفتن روزگار جوانی خود بودند و ظاهراً در این میان سهم «جنان» از این دلتنگی و افسردگی بیش از دیگران بود.

سرانجام پس از گذراندن ساعتی فراموش نشدنی رو به سوی کالسکه‌ای که انتظارشان را می‌کشید نهادند و به تاخت راهی اسکودار شدند و در آنجا بی آنکه رفتارشان نشان از آشنایی داشته باشد چون بیگانگانی که اتفاقاً همسفر شده‌اند در قایق نشستند. با حرکت قایق پس از لحظاتی استانبول دیگر بار با تمام زیبایی‌هایش در برابر آنان جلوه‌گر می‌شد و سوسوی چراغ‌هایی که از دور چون ستارگان چشمک می‌زدند نزدیک شدن غروب را یادآور می‌گردید. نخست از برابر برج و باورهای سترگ و کنگره‌دار کاخ‌های سلاطین گذشته عبور کردند که پایه‌های استوار در دل آب نشسته‌اشان که در گذر زمان در برابر امواج سهمگین آب پایداری نموده بود حکایت از استحکام شگفت‌آور، و هنر بی‌همانند سازندگان‌شان می‌کرد. در فراسوی این بناها ردیفی از مناره‌ها و گنبد‌های باشکوه سر بر آسمان افراشته دیده می‌شد که بازتاب پرتوهای واپسین خورشید در پیکره آنها رنگ نارنجی به سرخی گرائیده زیبایی را پدید می‌آورد که انعکاس آن بر سطح نقره فام آب نیز جلوه‌ای دیگر از زیبایی‌های این شهر کهن بود؛ رنگی طلایی که شاید به سبب آن پیشینیان این خلیج را شاخ زرین نام نهاده بودند.

نامه‌ای از جنان به آندره در فردای آن روز

ما که باری دیگر از مهلکه جان به سلامت برده بودیم در بازگشت به خانه با مشکلات شگفتی روبه‌رو شدیم؛ اما به‌رغم تمام اینها اینک در خانه هستیم و در نهایت آرامش... آیا به هنگام مراجعت با قایق متوجه شدید که استانبول چقدر زیباست؟

امروز باران و برف‌آبه شیشه‌های پنجره را در آماج ضربات خود گرفته‌اند و باد سرد ساز خود را به‌لحن حزین کوک کرده و آهنگی غم‌انگیز می‌نوازد که از شکاف درها و پنجره‌ها به درون خانه رخنه می‌کند. و چقدر برای ما دشواری آفرین می‌بود اگر هوا دیروز نیز اینگونه لجام گسیخته می‌گردید! اینک ما سرگرم گشت و گذار در گذشته هستیم؛ گذشته‌ای که جز یاد و خاطره‌ای زیبا از آن برجای نمانده؛ رؤیایی دل‌انگیز. آری اینک گو توفانها بتوفند، ابرهای سیاه فریادهای تندر آسایشان را سهمگین‌تر از پیش سر دهند و رگبارها هرچه دیوانه‌وارتر خود را بر در و دیوار بکوبند؛ چه بیم از این همه آشوب و آشفتگی...

آندره ما دیگر پیش از رفتن من به مقدونیه فرصت دیداری دیگر نخواهیم داشت، چون موقعیت ما اجازه ملاقاتی دیگر در استانبول را نمی‌دهد پس به

ناگزیر تا رسیدن بهار با شما بدرود می‌کنم و به خدای بزرگتان می‌سپارم. اما از شما می‌خواهم از سر لطف کاری برایم انجام دهید؛ یکماه دیگر و به هنگام عزیمتان به فرانسه. از آنجا که شما قصد سفر با کشتی را دارید از شما می‌خواهم فینه‌ای بر سر نهاده و برای سفر مسیر سالونیک را برگزینید. در آنجا کشتی چند ساعتی توقف خواهد کرد و من فرصت خواهم داشت تا وسیله‌ای برای دیدار شما فراهم آورم؛ یکی از غلامان من شما را از چگونگی ماجرا آگاه خواهد کرد. امیدارم خواهش مرا نادیده نگیرید، سفری خوش و ایامی سرشار از شادی در کشورتان برای شما آرزو می‌کنم!...

«جنان»

پس از رفتن «جنان»، «آندره» پنج هفته دیگر نیز در استانبول ماند و باری دیگر در این فاصله با «زینب» و «ملک» ملاقات کرد. به هنگام رفتن به مرخصی و حرکت از استانبول آنچنان که «جنان» خواسته بود سوار یکی از کشتی‌های خط سالونیک شد و فینه خود را نیز بر سر نهاد اما در سالونیک غلام سیاهی به کشتی نزدیک نشد و توقف در آنجا به سبب این انتظار بی‌سرانجام موجب ملال و اندوه او شد. از این گذشته عاملی دیگر نیز اندوه را شدت می‌بخشید و آن هم یاد و خاطره نجیبه بود که بر فراز این شهر و کوهستان‌های سربرافراشته پیرامونش بال گشوده بود. و او غوطه‌ور در چنین اندوهی ژرف و بی‌خبر از دوست جدیدش سفر خود را ادامه داد. چند روز پس از رسیدن به فرانسه نامه زیر را از «جنان» دریافت کرد.

بونارباشی - حومه سالونیک، ۱۰ ژانویه ۱۹۰۵

نمی‌دانم چه وقت و به وسیله چه کسی نامه‌ای را که برای شما نوشته‌ام و همچون خودم در این گوشه عزلت و انزوا برجای مانده است، خواهم توانست به پست بسپارم؟

اینک شما دور از من هستید بی آن‌که بتوانم یقینی به بازگشتتان داشته

باشم. دختر عموهایم پیام بدرود شما را به من رساندند و نیز اندوه خویش را از لحظه عزیمت شما به من اطلاع دادند. آندره! موضوعی شگفت فکرم را به خود مشغول می‌دارد؛ آیا ممکن است موجوداتی باشند که سرنوشت مقدر آنان فی نفسه با رنج و اندوه عجین باشد؟ رنج و اندوهی که بر همه جوانب زندگی صاحب چنین سرنوشتی سایه گستر باشد! به گمان من شما این چنین هستید و این گناه شما نیست. شما از دردی بی‌نهایت پیچیده و شاید نیز بسیار ساده رنج می‌کشید! و من از رنج بردن شما آگاهم، نوسانات روحی شما همواره سرانجامی جز رنج و درد ندارد؛ به شما نزدیک می‌شوند. با تنفر از شما می‌گریزند و یا شما را دوست می‌دارند. و اگر... اگر شما را دوست بدانند همراه شما رنج می‌کشند، به وسیله شما و از شما.

و این زنان ترک ساکن استانبول که شما امسال چون نقطه‌ای روش و نورانی در زندگی آنان بودید؛ نوری ناپایدار و گذرا؛ پیشاپیش این موضوع را می‌دانستند و اینک در تاریکی اندوهی فراگیر غرقه در غم و رنج خویشند. و اما من... رنج و اندوه شخصی من بسیار کمتر از اندوهی است که از رفتن شما به من دست داده است و شاید نیز بتوان گفت به سبب ملاقات با شما دچارش شده‌ام. شما روزی پیش آید تا نقطه نظرات خودم نسبت به شما و یا برداشتی را که از شخصیت شما داشته و ساختار ذهنی من نسبت به شما را تشکیل می‌دهد، برایتان بازگویم؛ آری روزی به شما خواهم گفت اما چه وقت؟ نمی‌دانم!

بدون تردید شما از واقعه سالونیک و این که نتوانستم ترتیب یک ملاقات را بدهم از من گله‌مند و دلگیر هستید. البته باید اقرار کنم که امکان چنین دیداری به ویژه در حومه شهر وجود داشت، همانگونه که در زمان حیات «نجیبیه» شما میسر بود. ما فرصت داشتیم تا در دیداری ده دقیقه‌ای یکبار دیگر با هم بدرود کنیم اما حقیقت این است که احساس کردم این کار نه تنها از

بار غم نخواهد کاست بلکه موجب تشدید آن نیز خواهد شد. از همین رو به دلایلی که بیشتر جنبه شخصی داشته و به خود من مربوط می‌شد از این ملاقات چشم پوشیدم. اما باور داشته باش که این خودداری به سبب ترس از خطر احتمالی نبود. آری آندره! یقین داشته باش که اگر بهای این ملاقات مرگ حتمی در کمین نشسته نیز می‌بود نه تردیدی به خود راه می‌دادم و نه اضطرابی گریبانگیرم می‌شد، امیدوارم این واپسین جملاتم را باور داشته باشی. قلبم چنین گواهی می‌دهد که برای همیشه با تو بدرود می‌کنم. ما زنان ترک امروز دیگر هراسی از مرگ نداریم. آیا قبول ندارید که عشق ما را به سوی مرگ می‌کشاند؟ بنابراین آیا برای ما عشق مترادف با مرگ نبوده است؟

«جنان»

و «ملک» که عهده‌دار مأموریت فرستادن این نامه به فرانسه بود در همین پاکت اندیشه‌هایی را که در آن لحظه ذهنش را جولانگاه خویش ساخته بودند، افزوده بود:

دوست ما! پس از تأمل بسیار درباره‌ی شما من دلایل بی‌شمار رنج شما را دریافته‌ام و به‌صحت دریافته‌های خویش نیز یقین دارم. آری من اکنون شما را به‌خوبی می‌شناسم! نخست این که شما همیشه همه چیز را جاودانه می‌خواهید و هیچگاه به‌طور کامل از چیزی لذت نمی‌برید، چرا که با خود می‌گویید؛ این نیز به‌زودی خواهد گذشت. نکته دیگر این که رنج شما از فراوانی چیزهایی است که دیگران از نبودش در رنجند. شما چیزهای خوب بسیاری در اختیار دارید، چیزهایی که یکی از آنها برای خوشبختی دیگری کافی است و شما آن همه را رها کرده‌اید چرا که بسیاری آنها شما را بدان بی‌توجه و شاید دلزده کرده است. اما بزرگترین مایه رنج شما بیش از حد مورد توجه و علاقه‌ی دیگران بودن است؛ توجه و علاقه‌ای که مکرر در مکرر برای شما تکرار شده و این احساس را در شما پدید آورده است که همواره در

زندگی دیگران نقش آفرین بوده‌اید، همیشه دیگران به سوی شما آمده‌اند بی آن که شما قدمی به سوی آنان و در جهت احساسات کسی برداشته باشید! آری شما همیشه منتظر دیگران مانده‌اید و اکنون احساس می‌کنید همه چیز پوچ و تهی است زیرا شما خود خویشتن خویش را دوست ندارید و توقع دارید که دیگران دوستتان بدارند! آری سخن مرا بپذیرید و به نوبه خود خویشتن را دوست داشته باشید یا هرکس دیگری را از اطرافیان‌تان! آنگاه خواهید دید که این دوست داشتن از رنج و اندوه شما خواهد کاست.

«ملک»

آندره از نامه «جنان» که تا حدودی غیرطبیعی می‌نمود چندان خرسند نشد و با خود اندیشید که اگر محبت و عاطفه او به راستی ژرف و صادقانه می‌پوید باید در فراسوی همه چیز شایق به خداحافظی با من می‌بود خواه در استانبول و خواه در سالونیک. او احساس می‌کرد نکته‌ای ناگفته و پنهانی در این نامه وجود دارد و این امر او را سرخورده می‌نمود، چراکه اعتمادش نسبت به او متزلزل شده بود و این امر او را می‌آزرد. او از یاد برده بود که در رویاروی زنی شرقی قرار دارد نه اروپایی و آن هم زنی که می‌توانست در فراترین ابعاد الگوی ویژگی‌های زن شرقی باشد، زنی که هنوز هم به رغم تمام شناخت او از شرق و شرقیان بسیاری از ابعاد وجودی و رفتاری‌اش برای او نامفهوم و ناشناخته بود...

و در پاسخ به پرسش‌های ذهنی خویش او را چون کودکی تلقی می‌کرد؛ موجودی که رنج و اندوه را با خود به همراه می‌کشید! در این صورت آیا آنان به همان نقطه‌ای نرسیده بودند که پیشتر از آن سخن رفته بود؟ مرد سرنوشتی از سال ۱۸۳۰ که دیگر کهنه و قدیمی شده بود... اما او ترسید که به اندیشه لگام گسیخته خویش بیش از این اجازه میدان‌داری و جولان بدهد و با حالتی جدی به خود گفت او با رها کردن من بدین صورت احساسات مرا جریحه‌دار کرده است، همین برای «آندره» هیچگونه امکان ارتباط مستقیم با او وجود نداشت. او در

برنارباشی و در قصر قدیمی و افسانه‌ای اجدادش زندگی می‌کرد و همه چیز باید از طریق استانبول و با دستان «زینب» یا «ملک» فرستاده می‌شد. سرانجام پس از گذشت سه هفته از طریق «زینب» نامه‌ای کوتاه دریافت کرد:

آندره! چگونه می‌توانم با زبان یا قلم احساسات شما را جریحه‌دارکنم؟ چگونه؟ من که در برابر شما موجود ناچیزی بیش نیستم؟ آیا نمی‌دانید که تمام افکار و عواطف من ارمغان ناقابلی است که می‌تواند در زیرگام‌های شما درهم کوبیده شود؟ فرشی قدیمی و طولانی اما با تصاویر و نقش‌هایی که هنوز زیبایی خویش را حفظ کرده‌اند، فرشی که شما می‌توانید گام بر آن بگذارید! من همان فرشم و شما حق دارید از من دلگیر و عصبانی باشید و حتا کینه‌ام را به دل گیرید!

«جنان»

او دیگر بار ویژگی‌های یک زن شرقی را باز یافته بود، یک زن شرقی کامل. و این نامه نه تنها «آندره» را تسکین بخشیده بود که شدیداً هیجان‌زده‌اش ساخته بود. او بی‌درنگ دست به قلم برد و نامه‌ای نوشت با لحنی ملایم و محبت‌آمیز. گذشته از این‌ها و در حاشیه نامه «زینب» افزوده بود که «جنان» در اقامتگاه خویش بیمار شده و دچار تب عصبی ناراحت‌کننده شده است. آنچنان که نه تنها مایه تشویش مادر بزرگمان شده بلکه پزشک او را نیز به اندیشه فرو برده است. چند هفته بعد «جنان» از نامه محبت‌آمیز او تشکر کرده بود؛ چون همیشه با نوشته‌ای کوتاه و لحنی کاملاً شرقی.

بونارباشی - ۲۱ فوریه ۱۹۰۵

از روزها پیش از خود می‌پرسیدم؛ «او کجاست؟ داروی شفابخشی که باید مرا از این رنج برهاند؟» اینک داروی شفابخش من رسیده است و

چشمانم که از شگفتی بازمانده‌اند چون قحطی زدگان آن را بلعیدند! انگشتان ضعیف و رنگ باخته‌ام آن را نگه می‌دارند؛ در برابر این چشمان حریمی که با ولع و صف‌ناپذیری بدان خیره مانده‌اند. متشکرم! سپاسگزارم که اندکی از وجودت را، اندیشه‌ات را به من بخشیدی! آری تا ابد سپاسگزار این بخشش خواهم بود. دعای خیر من پشت سر شماست و امیدوارم در نهایت آرامش باشید. آری دوست من نامه شما رسید و باز هم برای شما آرزوی خوشبختی می‌کنم با تشکر از این که لحظاتی از این شادمانی‌تان را به من دادید. آنچه برای شما آرزو می‌کنم یک خوشبختی کامل و شیرین است؛ آنچنان که زندگی شما را چون یک باغ بهاری عطرآگین و چون بامداد روشن و شفاف تابستان زیبا سازد.

«جنان»

زن بیچاره در چهار دیواری حرمسرا گرفتار تب شده و وضعی شدید وجودش را فراگرفته بود. و در چنین شرایطی بیش از آنکه زنی فرهیخته و مغرور از آشنایی با فرهنگ شرق و غرب باشد چون دوران کودکی‌اش به دختر چرکس ناآگاهی از دشت کرجیامیر بدل شده بود و «آندره» او را بدین‌گونه بسیار دوست‌تر می‌داشت. این بار هم در یک حاشیه نامه «جنان»، «ملک» پس از نکوهش او به سبب کوتاهی در نوشتن نامه این چنین نوشته بود:

با روحی هیجان زده شما را ستایش کرده و از شما می‌خواهیم که ما را راهنمایی کنید، از شما می‌خواهیم به ما بگویید چه کنیم؟ چه شیوه‌ای به کار گیریم تا چون شما رفتاری توأم با هیجان داشته باشیم! آری ما... ما که این همه گرفتاریم و خسته، فرسوده‌ایم و دلشکسته، حتا از نوشتن نامه به دوستانمان نیز بازداشته می‌شویم. لطفاً آندره! لطفاً بگویید چه باید کرد؟ ما

تمام روز را برای نوشتن و باز نوشتن بدبختی‌هایمان وقت داریم و نوشتن
اندوهی که بردل داریم، اندوه دوری دوستان...

«ملک»

آندره آنگاه که در پایان مرخصی دوماه‌اش به ترکیه بازگشت نخستین روزهای مارس ۱۹۰۵ بود و استانبول هنوز جامهٔ سپید خود را از تن به‌در نکرده بود. اما در آن روز هوا به‌گونه‌ای باورنکردنی خوب و مطلوب بود و آسمان نیلگون و درخشان. بر فراز کشتی هزاران مرغ دریایی و مرغابی‌های زیبا در پرواز بودند، بسفر آکنده از این پرندگان بود که چون دانه‌های پیایی برف بر آب فرود می‌آمدند؛ پرندگان وحشی پرشمار ابری غلیظ از پرهای سپید خویش پدید آورده بودند؛ بشکوه و تحسین برانگیز، در درخشش یک آفتاب زمستانی.

«زینب» و «ملک» که از آمدنش آگاه بودند و می‌دانستند با کدام کشتی به استانبول خواهد رسید، همان شب به وسیلهٔ غلامی وفادار برایش نامه‌ای فرستادند و آمدنش را خوش آمد گفتند و در عین حال نامه‌ای طولانی از «جنان» را به دستش رساندند که به قول آنها به‌رغم بهبود یافتنش اقامت در قصر قدیمی را تمدید کرده بود.

آن زن چرکس دشت کرجیامیر به محض بهبود یافتن دیگر بار به همان هیأت مصمم و نفوذناپذیر درآمده و به قول خودش دیگر آن موجود حقیری نبود که «در زیر گام‌های او لگدکوب گردد...» او اکنون عصیانگرانه نامه‌ای شدیدالحن نوشته بود و دلیل آن نیز بحث‌های بیهوده و یاوه سرایانهٔ پس پرده‌های حرمسرا بود؛ بحث

درباره کتابی که آندره لری سرگرم نوشتن آن است. زنی جوان و خودستا که به تازگی او را ملاقات کرده بود بر این مدعا بود که او دوست «آندره لری» و الهام بخش و انگیزه اصلی او در نوشتن کتاب مزبور بوده است.

این ادعای احمقانه او جنان، این زن بیچاره تنها و در گوشه غربت مانده را دچار حسادت و وحشیانه ساخته بود. شما نمی دانید تصور این که عده ای خود را بین ما و شما حایل کنند ما را دچار چه خشم و هیجانی می کند؟ و این هیجان آن گاه شکل ناراحت کننده تری به خود می گیرد که این رقابت در عرصه ای متعلق به ما و در قلمرو ما اتفاق بیافتد! آیا شما آن خطرات را فراموش کرده اید، آن خطرانی را که ما تحمل کردیم؟ ما بر سر زندگی خویش قمار کردیم بی آن که در بند آرامش خود باشیم یا نام و ننگمان و این همه نه به خاطر خودخواهی که برای کامل کردن شناخت و درک شما از کشورمان بود و مردمانش، و در این راستا ما در پی احساس مالکیت بر اثر شما نبودیم، اثری که هنوز تجلی عینی نیافته است. تلاش ما بر این بود که حساسیت هنری شما را تحریک کنیم و اگر بتوان گفت به فعلیت آوردن یک رؤیا، رسیدن به هدفی ظاهراً ناممکن و اثبات این که شما برای این کار نیاز به ما یا دیگرانی چون ما داشتید که در نبودشان در افکار خود گرفتار می ماندید. ما با چشم گشوده خود را به خطر افکندیم و برای ابد خویشتن را دچار رنج و اندوه کردیم. آیا به راستی گمان می کنید که در میان زنان اروپایی چنین فداکاران کم توقعی خواهید یافت؟

آری ساعات و لحظاتی وجود دارد که اندیشه وجود و پدید آمدن افکاری که باعث زدوده شدن خاطرات ما از ذهن شما شوند نیز برای ما رنج آفرین و اندوهناک است. زیرا در چنین صورتی آن افکار و اندیشه ها چون موجوداتی گرامی تر جانشین یادهای شما از ترکیه ای خواهند شد که ما قصد

شناساندنش به شما را داشتیم. من مایل بودم پس از پایان گرفتن این کتاب شما دست به نگارش کتاب دیگری نبرید، به چیز دیگری نیاندیشید و آن نگاه جدی و قاطع شما هرگز رنگ ملایمت به خود نگیرد. آری حال که زندگی غیر قابل گذشت نیست، به گمان من چندان قابل دوام نیز نخواهد بود و در چنین صورتی اگر در رخت برکشیدن از این دنیا من نفر نخست باشم و نفوذ ارواح در روح زندگان آن‌گونه که در پاره‌ای مباحث فلسفی مطرح می‌گردد، میسر باشد، در این صورت روح من در پیرامون شما پرسه خواهد زد و سرانجام روحتان را تسخیر کرده و به سوی خود خواهد کشید، او باید با روح من بیپوندد و یکی گردد.

اگر دقایقی از زندگی من باقی باشد، آن دقایق را به شما اختصاص خواهم داد تا در این واپسین دقایق به شما نیاندیشم و به یاد شما باشم. ای کاش آن چنان قدرتی داشتم که شما را وادار به رنج کشیدن می‌نمودم.

خدای من! آندره آیا به راستی دوستی و محبت در حق شما آنچنان زیاد است که به شما اجازه می‌دهد اینگونه زیاده‌روی کرده و پامالش سازید؟ آیا این منصفانه است که شما کسی را بیازارید که تا این حد دوستان دارد؟ کسی که شما را بی‌شائبه و با عواطفی به‌لطف گل‌های بهاری می‌پرستد، شاید نیز کمی متوقع و حسود است آری او انتظار دارد این عواطف را ضایع و پایمال نسازید. شاید این حسادت و توقع واقعی‌تر و ژرف‌تر از واقعیات زندگی نباشد که بارها و بارها با آن برخورد کرده‌اید.

«جنان»

آندره احساس می‌کرد از خواندن این نامه عصبی شده است، گله‌ها کودکانه و نا حدی ناوارد بود زیرا او در میان زنان ترک جز این سه نفر کسی را نمی‌شناخت. او با خود می‌اندیشید که این بار «جنان» چیزی برای نهفتن ندارد و بی‌تردید دچار اشتباه شده است. در بین این سه خواهر نوعی عدم توافق و ناهم‌آهنگی به چشم می‌خورد

که همسازی و همرازی تزلزل ناپذیر آنان را ناپذیرفتنی می نمود... بیچاره «جنان»! با وجود این آیا امکان دارد... او تلاش کرد وضع جدید پیش آمده را مورد بررسی و تحلیل قرار دهد؛ و با خود گفت؛ این امکان ندارد، و هرگز اینگونه نخواهد شد، زیرا من نمی خواهم اینگونه باشد. آنچه به من مربوط می شود این است که هیچ مسئله‌ای در میان نیست و موضوع روشن تر آن است که نیاز به تعبیر و تبیین داشته باشد. زمانی که کسی بالحنی چنین قاطع درباره خود سخن می گوید این امر او را از افکار آشفته و ضعف بیهوده باز می دارد. از سوی دیگر توانایی او در سخن گفتن از خودش نامحدود و بیش از حد و اندازه نبود زیرا معتقد بود که حتا به رغم دوست داشتن او باز هم «جنان» دور از دسترس او بود. در حال حاضر از نظر او «جنان» در عین برخورداری از اعتماد به نفس زنی مغرور، با شهامت و بی آرایش بود؛ او می توانست دورادور خود را در اختیار دوستی بگذارد که عقیده داشت هیچگاه از نقش یک برادر بزرگ فراتر نخواهد رفت ولی بی تردید او پوشش چهره اش را چون یک انتظار بیهوده و در عین حال اسرارآمیز حفظ می کرد...

ماجرا ظاهراً برای او چندان خالی از تهدید نبود و جملاتی که در گذشته به نظرش چندان جدی نمی نمود اینک در ذهنش طنینی ویژه یافته بود؛ «عشق یک زن ترک به مردی خارجی حاصلی جز فرار یا مرگ ندارد».

اما فردای آن روز و در روزی با هوای مطلوب و تقریباً بهاری همه چیز به نظرش غیر جدی آمد. او همچون گذشته فکر می کرد که در این نامه نیز او از «ادبیات» ویژه خود بهره گرفته است؛ از ابیاتی نشأت گرفته از خلق و خوی زنی شرقی و برابتنای توقعات بسیار! گذشته از این او می بایست نقش های دوگانه داشتن خود را اثبات می نمود... وقتی به یاد سن خویش می افتاد دچار دل شوره و وسوسه ای بی رحمانه می گردید...

به هرتقدیر با قلبی آرامتر از روز گذشته رو به محله سلطان سلیم نهاد، محله ای که در آن بن بست آکنده از سکوت و ابهامش و در آن خانه محقر قدیمی «زینب»

وانتظارش را می‌کشیدند. استانبول که همیشه از دور چشم‌اندازی دل‌انگیز و افسون‌کننده داشت در آن روز از نزدیک بسیار غم‌انگیز می‌نمود و در اثر آب شدن برف و یخ، گل و لای کوچه‌ها را فرا گرفته بود و در آن بن‌بست متروکه بر فراز دیوارهایی که همیشه سایه بود و هیچگاه آفتاب بدان نمی‌تابید هنوز هم توده‌های برف به چشم می‌خورد.

در آن حرمسرای محقر کوچک و نسبتاً سرد آنان از «آندره» همچون برادری بزرگتر استقبال کردند. او از دیدن چهره‌های درهم رفته که خطوطی از شکستگی و چروک بر آن پدید آمده بود دچار حیرت شد. چهره همیشه شاداب «زینب» چون مومی رنگ پریده و مات بود و چشمان بیش از حد گشوده و لب‌های رنگ‌پریده‌اش نشان از پس پشت نهادن روزهایی سخت و جانگزا داشت. «ملک» نیز حالتی بهتر از او نداشت و رنگ پریده و چین‌های ژرف پیشانی حکایت از روح افسرده‌اش می‌کرد و این هردو آنچنان افسرده و دل‌مرده می‌نمودند که حتا نخواستند با آرایشی اندک این حالت پیری زودرس را از چهره بزایند. «ملک» که گویی در اثر فشارهای روحی اراده‌ای خلل‌ناپذیر برای پایداری در برابر ناملایمات یافته است گفت:

- آنها می‌خواهند دیگر بار مرا به ازدواج مردی درآورند.

او این مطلب را با لحنی جدی بیان کرد؛ بدون آنکه اندک توجهی به پرسش‌گنگ شکل گرفته در چشمان «آندره» نشان بدهد. «آندره» از «زینب» پرسید:

- و شما؟

او در حالی که به سبب سرفه‌های خشک و کوتاه دست بر سینه نهاده بود گفت:

- آه! من .. من شاید در این زمینه آزادی عمل بیشتری داشته باشم.

آنان هردو در اندیشه‌نامه‌ای بودند که دیروز از طرف «جنان» به دستشان رسیده بود؛ نامه‌ای لاک و مهر شده. و این چیزی بود که برای آنها بی‌سابقه و غریب می‌نمود زیرا هرگز چیزی را از یکدیگر نهان نمی‌کردند. از این رو هردو با هم از «آندره» پرسیدند:

- او فصد گفتن چه چیزی را می توانست داشته باشد؟
 - چه بگویم... در حقیقت هیچ چیز... حرف های کودکانه... نمی دانم چه مطالب نامربوطی در حرمسرا مورد بحث و گفتگو واقع شده که او را بیهوده دچار هیجان کرده است!

- آه! بدون تردید موضوع مربوط به آن خانم می شود و ادعاها و اظهاراتش درباره کتب شما... شخصی بیگانه و غیر از ما سه نفر؟!...

- دقیقاً همین طور است و البته این مطلب نمی تواند ریشه دار و جدی باشد زیرا من جز شما سه تن و چند تن دیگری که در جامه های سیاه و با چهره های پوشیده خودتان به من معرفی کردید کسی را نمی شناسم.

- ما هرگز به این فکر نبوده ایم نه من و نه خواهرم... اما او در آنجا و دور از همه... در آن گوشه عزلت و انزوا... به نظر شما چه فکری می تواند به ذهنش خطور کرده باشد؟
 - خیال ها و تصوراتی در ذهنش شکل گرفته که در اثر آن به طور جدی کینه مرا به دل گرفته است!

ملک سخن او را قطع کرد و گفت:

- نه هنوز تا پای مرگ! یا حداقل این موضوع چنین ارزشی ندارد... بگیریید نگاه کنید ببینید امروز صبح برای من چه نوشته است!
 و در این حال قسمتی از نامه را که مربوط به این گفت و شنود بود به او داد.

به او بگویید که من همواره به یاد او هستم و این خاطره یگانه شادی در خور توجه زندگی من است. در این جا من حسرت شما را می خورم و این تمام کاری است که از عهده ام برمی آید! حسرت شما را می خورم به جهت لحظاتی که با هم هستید و می توانید باشید و برخوردار از مصاحبت او. حسرت شما را می خورم چرا که تا این حد به او نزدیک هستید و می توانید نگاهش را ببینید و دستش بفشارید. خواهش من این است که به هنگام

گردهم آمدن مرا از یاد نبرید، من هم مایلیم سهمی از این جمع شما و خطرهای احتمالی اش داشته باشیم.
او در حالی که نامه را به «ملک» برمی‌گرداند گفت:

- مسلماً این نوشته‌ها نشان می‌دهد که او کینه‌ای عمیق به دل نگرفته است...
او تلاش کرد لحن گفته‌اش آرام باشد ولی این چند جمله از نامه «ملک» به مراتب
بیش از نامه‌ای طولانی که به خودش نوشته بود، او را آشفته و متزلزل کرد. در اینجا
دیگر سخن از تعریف و تمجید نبود، لحن کلام بسیار ساده بود و روشن... و با چه
سادگی و صداقتی این جملات روشن را برای دخترعموهایش نوشته بود و این
همان هنگام بود که به خود زحمت داده و نامه «آندره» را لاک و مهر کرده بود؛
نامه‌ای که در آن واژه‌های محبت‌آمیز و عاشقانه در قالب‌های جدی و فلسفی جا
داده شده بودند!.. به این ترتیب این دوستی مسالمت‌آمیز و عجیب سال پیش او با
سه زن جوان به گونه‌ای جدی در جهت عکس خواسته او تحول یافته بود.
دوستی‌ای که در آغاز در یک سویش روحی تزلزل‌ناپذیر قرار داشت؛ یک روح در
سه پیکره، روحی که برای همیشه بدون چهره بود. این نتیجه او را دچار هراسی
سترگ می‌کرد اما در عین حال برایش جذابیتی ویژه داشت. در این لحظه احساس
می‌کرد که نمی‌تواند بگوید آیا چنین وضعی را ترجیح می‌دهد یا به گونه‌ای دیگر
می‌اندیشد... و ناخودآگاه پرسید:

- «جنان» چه وقت باز خواهد گشت؟

و «زینب» پاسخ داد:

- در اوایل ماه مه؛ ما باید مانند سال گذشته به خانه ساحل آسیایی بسفر کوچ کنیم.
برنامه ما این است که آخرین تابستان را در آنجا و با همدیگر بگذرانیم به شرطی که
اربابانمان با پیش کشیدن ازدواج مجدد آن هم پیش از فصل پاییز ما را از یکدیگر
جدا نسازند.

ملک با حالتی جدی و غمگانه گفت:

- باید دید این پیش‌بینی تا چه حد قابلیت تحقق خواهد داشت؟

برای «آندره» نیز این تابستان واپسین تابستان بسفر بود. مأموریت او در سفارت پایان می‌گرفت و او تصمیم داشت خود را تسلیم سرنوشت خویش سازد و نیز به سبب مسائلی که پیش رو بود ترجیح می‌داد در ادامه این روابط دوستانه پافشاری نکند به ویژه این که احساس می‌کرد اینان به گونه‌ای هراس‌آفرین به رنج و اندوه خو گرفته‌اند و گویی رها از آن زندگی برایشان ناممکن می‌نماید. از این رو با دلی اندوه زده شروع دیگر باره فصل افسون‌کننده بسفر را در ذهن خویش مجسم می‌کرد؛ حرکت قایق‌ها بر گستره نیلگون دریا، ساحلی با خانه‌های نرده‌دار قدیمی، دره اریاب بزرگ، کوهستان‌های آسیایی پوشیده از گل‌های رنگارنگ... تمامی این‌ها می‌توانست بار دیگر برای او تجدید شود اما بی‌هیچ امید و آرزویی برای بازگشت. او به ملاقات‌هایی می‌اندیشید که می‌توانست چون سال گذشته با سه دوستش داشته باشد، ملاقات‌هایی آکنده از بیم و هراس که یک خیرچینی کوچک در یک دقیقه می‌توانست او را برای همیشه از دوستانش جدا سازد، و در کنار این‌ها این یقین که تابستان بعدی را نخواهد دید خود می‌توانست مایه اندوهی سترگ باشد و نیز آشفتنگی روحی حاصل از گذر شتابزده روزهای خوش ماه‌های اوت و سپتامبر؛ به هنگام شکوفایی گل‌های بنفشه، در برگ‌ریزی چنارها و پوشیده شدن زمین از برگ‌های آنها به هنگام نخستین باران اکتبر. و در فراسوی تمام این‌ها عامل جدید و پیش‌بینی نشده؛ عشق «جنان» که هرچند به گونه‌ای ناقص اما به هر تقدیر عشقی بود اعتراف شده و او در این اندیشه که آیا با دست‌های کوچک اما توانمندش می‌تواند آن را با رویای شرقی خویش پیوند زند...

روز دهم آوریل پیشخدمت منزل «آندره» او را از خواب بیدار کرد و به عنوان خبری خوشحال کننده گفت:

- من دو چلچله را دیدم. آه که چه چهچی می زدند و چگونه نغمه سبایی می کردند...

پس چلچله ها آمده بودند، این پیام آوران بهار و آن هم به این زودی! آه که چه آفتاب گرمی از پنجره ها ره به اتاق گشوده بود. روزها سپری شده بودند و بهار فرا رسیده بود. همانگونه که «آندره» پیش بینی می کرد آینده به حال بدل شده بود و این تجسم او به پیش از مهاجرت چلچله ها تعلق داشت. تابستانی که در راه بود نیز بسیار زود فرا می رسید، آخرین تابستان و بدون تردید آخرین تابستان او در مشرق زمین و نیز آخرین تابستان روزگار شبه جوانی...

هرچند که بازگشت دیگر بار او به ترکیه ناممکن نمی نمود اما برای چه؟ آن هم در روزهای واپسین عمر... شاید آری... اما برای چه کاری؟ در این بازگشت باید در جستجوی چه می بود؟ چیزهایی که مربوط به خودش بود و دوست می داشت؟ چه بازگشت فریبنده ای می تواند باشد در حالی که همه چیز دگرگون شده یا از بین رفته است! و فراتر از تمام این ها... آیا با نوشتن کتابی که وعده اش را به سه دوست

بیچاره‌اش داده بود آیا برای همیشه در این کشور به رویش بسته نمی‌شد؟ اعتماد دوستان ترکم چه می‌شد؟ آیا حق همشهری بودن با آنها را از کف نمی‌داد؟... همشهری افتخاری استانبول بودن را؟....

ماه آوریل نیز به شتاب یک روز سپری شد. برای او این ماه با زیارت و غرقه شدن در تخلیات گذشته و گشت و گذار در محله‌های ایوب و سلطان محمد فاتح سپری شد و نیز کشیدن قلیان در فضای آزاد میدان گاه مسجد و در جوار دوستان نمازگزارش که چون همیشه مقدمش را گرمی می‌داشتند.

ماه مه از راه رسیده بود اما «جنان» حتا کلامی از بازگشت به میان نمی‌آورد، او گفته بود:

- سکوت مرا ببخشید و سعی کنید دلیلش را بفهمید چرا که در بطنش دلایل زیادی نهفته است...

اما به رغم تمامی اینها «زینب» و «ملک» همیشه می‌گفتند او باز خواهد گشت، گفتاری توأم با یقین. «آندره» این دورا نیز کمتر می‌دید. یکی در انزوا به سر می‌برد و دیگری در زیر فشار تهدید یک ازدواج ناخواسته آشفته‌تر از همیشه بود. گذشته از این ها کنترل‌ها و مراقبت‌ها نیز افزایش یافته بود و آنان کمتر آزادی عمل می‌یافتند. گویی این سه تن مورد سوءظن جدی واقع شده بودند البته بیشتر از نظر آمد و شدهایی برخلاف مقررات حرمسرا. اما مکاتبات آنان به قوت خود باقی بود؛ آنچه دلبستگی بسیار بدان داشتند. و گاهی پاسخ‌های کوتاه و موجب گله دوستانش می‌شد.

قاسم پاشا - ۸ مه ۱۹۰۵

دوست عزیز! چه حادثه‌ای رخ نموده است، ما نگرانیم، ما دوستان کوچک و دورافتاده شما. وقتی روزها بدین‌گونه و بی‌تبادل نامه‌ای می‌گذرد غمی سنگین بر شانه‌های ناتوانمان فشار می‌آورد و همه چیز غم‌انگیزتر از آن

می شود که هست؛ دریا، آسمان و قلب های درهم فشرده ما. به رغم تمام این ها ما شکود و شکایتی نداریم. مطمئن باشید وین همه برای این است که موضوعی کهنه شده را دیگر بار برای شما تکرار کنیم. موضوعی که شما خود نیز آن را بهتر از همه کس می دانید؛ این که شما تنها و بزرگترین دوست ما هستید.

آیا شما در این لحظات شادمانید؟ آیا روزهایتان به شادی می گذرد؟ بنا توجه به آنچه روزگار در پیش رویمان نهاده؟ زمان به سرعت سپری می شود یا شاید نیز به کندی، به گمان ما به کندی پیش می رود و ما نمی دانیم در این جهان چه می کنیم؟... اما شاید ما نیز یک دلیل برای خوشحال بودن داشته باشیم، خوشحال از این که کنیزانی فداکار برای شما خواهیم بود؛ فداکار و باوفا تا لحظه مرگ و حتا پس از آن...

«زینب و ملک»

به زودی هشتم ماه مه فرارسید!... او در کنار پنجره اتافش این نامه را در فضایی نیمه روشن و نیمه گرم خواند، با تأنی بسیار و در حالی که باشکیبایی در برابر چشمانش گرفته بود و می خواند و باز می... او در خانه خویش بود اما خود را در محله پرا احساس نمی کرد و چون همیشه استانبول با مناره ها و گنبد هایش در برابر او قد برافراشته بود، شب اندک اندک بر فراز شهر فرود می آمد؛ شبی پرستاره اما بدون ماه. استانبول در تاریکی شب و روشنای چراغ ها شکوه و جلال همیشگی را باز می یافت و چون همیشه به مانند یک پیکره هلالی نورانی در دل آسمان جلوه گری می نمود. هیاهوی سگ ها و طنین چویدست شگبردان در سکوت شبنا نگاهی به گوش می رسید و سپس زمان اذان رسید و از هرسوی این شهر رؤیایی آواز ملکوتی و خوش آهنگ اذان در زیر گنبد آسمان پیچید، طنینی ساده، روان و صاف که بر فراز شهر بال و پر گسترده بود. نخستین شب تابستان این سال شبی به راستی آکنده از رخوت بود و «آندره» از

پنج‌ره اتاقش اندوهگین و ناشادمانه از آن استقبال کرد و به این ترتیب واپسین تابستان بسفر برای او آغاز گردید...

فردای آن روز همچون همه سال در سفارتخانه مسئله استقرار در ساحل تراپیا اعلام گردید. برای او این موضوع همانقدر ناراحت کننده بود که بخواهد برای همیشه استانبول را ترک گوید زیرا خود به خوبی می دانست که بازگشتش به استانبول تنها برای گذراندن چند روزی در پایان فصل و پیش از ترک قطعی ترکیه خواهد بود. از سوی دیگر ترکها و شرقی ها نیز چون همه ساله به کناره ها بسفر در دریای مرمره کوچ می کردند. همه جا در طول ساحل چه بخش آسیایی و چه اروپایی خانه ها دیگر بار جنب و جوش خود را از سر می گرفتند و در برابر سکوهای مرمرین گروهی از خواجهگان و خدمتکاران سرگرم آماده سازی قایق های رنگارنگ بودند و نیمکت های آنها را باروکش های ابریشمین و کوسن ها و تشک های گلدوزی شده می آراستند و گروهی وسایل اقامت تابستانی اربابانشان را به داخل خانه ها حمل می کردند. امسال برای «آندره» تابستان زودتر از همیشه آغاز شده بود و طبیعتاً زودتر از معمول هم به پایان می رسید و مدت اقامتش بیش از پیش کوتاه به نظر می رسید چون هرچه گام های انسان بلندتر باشد مسیر زودتر به پایان خواهد رسید.

ماه مه با شتاب بسیار گذشت و اینک نخستین روز ژوئن بود اما هنوز هم اجتناب به استانبول باز نگشته بود و نامه‌هایش همچنان کوتاه بود بی هیچ شرح و بیانی بامداد چنین روزی «آندره» در آپارتمان ساحلی خویش از خواب برخاست، با قفسی فشرده و افسرده. تنها دل خوشی‌اش از راه رسیدن ماه ژوئن بود و این خودگسی بزرگ به سوی پایان بود، شگفتا که از سوی دیگر درد اصلی و ناراحت‌کننده او نیز چیزی جز سپری شدن شتابزده روزها نبود. از این که روزهای بهاری و زیبای مشرق زمین شتابزده درگذر بودند اندوهگین بود، روزهایی که در دوران جوانی‌اش او را سرمست می‌کرد و دروغا که او هرگز بهاران نمی‌دید... و فکر می‌کرد که فردا تمام این‌ها تمام خواهد شد و فردا این آفتاب برای او خاموش خواهد شد...

زمانی که کاملاً از دام خواب‌رهایی یافت و به اصطلاح زمان بیدارخوابی را پشت سر نهاد هزاران هزار موضوع کوچک و بزرگ و روزمره زندگی که چون سراب‌هایی گذر زمان و حرکت شتابان عمر را به دست فراموشی می‌سپارند عرصه ذهن او را جولانگه خویش ساختند. نخست دره ارباب بزرگ در برابر دیدگانش جان گرفت. این مکان در نزدیکی او بود و از پنجره اتاقش می‌توانست در پس تپه‌های پردرخت ساحل آسیا آن را ببیند. او چون سال پیش به آنجا می‌رفت تا در سایه درختان چند

کهنسال بنشیند و در حال کشیدن قلیان به تماشای گردش‌کنندگان پرشماری پردازد که با جامه‌های رنگارنگشان جلوه‌بخش چمن زارهای کنار رودخانه بودند. پس از آن سرگرمی جدید و کودکانه‌اش را به‌خاطر آورد؛ قایقی جدید برای گردش بر روی آب. به‌او خیر دادند که قایق در برابر خانه و زیر پنجره اتاقش پهلو گرفته است و پاروزنها که به تازگی از راه رسیده بودند اجازه می‌خواستند که لباس‌های تازه خود را برتن کنند. او تصمیم گرفته بود که در این آخرین تابستان قایق و نیز خدمه خوش لباسش جلب نظرکننده و زیبا باشد. برای این منظور ترکیبی از رنگ‌های هم‌آهنگ را در ذهن خویش مجسم کرده بود. مخمل گلدوزی شده با گل‌های لادن و با زمینه‌ای طلایی رنگ که خدمه قایق با جامه‌های آبی نقره‌دوزی شده به سبک ترکی در انتهای آن نشسته بودند. وقتی قایقرانان لباس‌های جدید خود را برتن کردند او از کناره آب چون کودکی که به تماشای بازیچه خویش بایستند به تماشای قایق برگستره نیلی رنگ بسفر پرداخت که چون آینه‌ای موج می‌نمود و چون همیشه در نوسان. هوا آرامشی دلپذیر داشت و در دو سوی ساحل رسیدن ماه ژوئن را جشن گرفته بودند. «آندره» از نتیجه بازدید خود راضی می‌نمود و نگاه شادمان خود را بر چهره مرد پاروزنی متوقف کرد که لباس مخمل آبی رنگ یراق دوزی شده برتن داشت. بر این مخمل شعری عربی که با نوعی لحن طنزآلود بیوفایی در عشق را یادآور می‌شد زردوزی شده بود. در پایان بر آن شد تا پیش از گرم شدن هوا و بالا آمدن آفتاب نیمروزی با قایق گشتی در ساحل آسیایی بزند.

شب همان روز نامه‌ای از «زینب» دریافت کرد که قرار ملاقاتی را برای جمعه آینده به هنگام گردش بر رودخانه آب‌های شیرین تدارک دیده بود. این ملاقات تنها می‌توانست تلاقی قایق‌ها و دیداری دورادور باشد نه بیش از آن. او نوشته بود که شرایط برای آنان دشوارتر از پیش و شاید نیز خطرناک شده است، نظارت بر رفتار و عملکرد آنان افزون شده و حتا گردش در طول ساحل نیز برای آنان ممنوع شده بود و نمی‌توانستند چون سال گذشته با پوشش ابریشمین تابستانی در قایق پاروزنی نمایند. شگفتا که در نوشته‌های «زینب» نشان از تلخکامی نبود؛ او موجودی مهربان

و ملایم بود بی هیچ نشانی از عصبانیت و تندخویی و همواره در برابر ناملایمات خوددار و خونسرد باقی می ماند و این همه به رغم درد کشنده ای بود که در سینه خود احساس می کرد... در پایان نامه اضافه کرده بود که خواجه مولود حبشی پیر در سن هشتاد و سه سالگی به تازگی بدرود حیات گفته و این حادثه برای آنان اندوهی بزرگ به شمار می آمد. زیرا این پیر خوش قلب نسبت به آنان بسیار وفادار بود و مهربان. این پیرمرد که نقش لله آنها را برعهده داشت و آنان را بزرگ کرده بود هیچگاه بدانان خیانت نکرده و مورد علاقه بسیارشان بوده است. «زینب» او را در حقیقت یکی از اعضای خانواده می دانست و نوشته بود که از او مانند یک پدر بزرگ مراقبت می کرده اند اما «ملک» واژه پدر بزرگ را پاک کرده و با خطی بچه گانه به جایش «عموبزرگ» را جایگزین کرده بود.

جمعه بعد او به سوی رودخانه آبهای شیرین رفت و این نخستین روزی بود که در این فصل جدید با قایق دوستانش تلاقی می کرد که آنها نیز چون او لباس های خدمه قایق خود را تغییر داده و مخملی سبزرنگ با حاشیه های زردوزی طلایی را جایگزین لباس های سال گذشته کرده بودند و خود نیز لباس مشکی و پوشینه ای نازک برچهره داشتند. در آن روز ظاهراً شرایط برای «آندره لری» اندکی متفاوت از روزهای مشابه سال گذشته بود. او به خوبی دریافته بود که بیش و کم مورد توجه و کنجکاوای اطرافیان خویش است و از این رو باید بیش از پیش مراقبت رفتارها و حتا نگاه های خویش باشد. ظاهراً ماجرای این کتاب نانوشته جدی تر از آنی شده بود که در گمان «آندره لری» می گنجید. آری افسانه این کتاب گویی حرمسراهای استانبول را درنور دیده و در کنج این سالن های به ظاهر خاموش و جدا از رخداد های جامعه مورد بحث و کنکاش قرار گرفته بود. او به خوبی درمی یافت که در آماج نگاه های پوشیده در زیر پوشینه زنان ترک قرار دارد و آنان می خواستند با دقت تمام چهره مردی را که گفته می شد سرگرم نوشتن داستان زندگی آنان است ببینند. گروهی از این افراد با مطالعه دیگر آثارش شناخت بیشتری از او داشتند. «آندره» در این اندیشه بود که آیا این گفتگوهای نهانی او و دوستانش از کجا به گوش این کنجکاوان

پر شمار رسیده است؟ تنها چیزی که می توانست بگوید این که شایعه پردازان این ماجرا تنی چند یا حتا یک تن از آن سیاهپوشانی می توانست باشد که دوستانش در منزل آن خانمی که دوست آنان به شمار می آمد به او معرفی کرده بودند. اما هرچه بود او اینک در زیر این نگاه های ناپیدا قرار داشت. او از این که توانسته بود با چهره شرقی شده خویش توجه این گروه کثیر را جلب کند شادمان بود چرا که این می توانست خود عاملی باشد تا بتواند به وسیله کتابهایش که در گوشه حرمسراها خوانده می شد بر افکار این گروه پر شمار بیش از پیش اثر گذار باشد.

حاشیه رودخانه با فرش های سرسبز پوشیده شده بود و در جای جای آن گل های لادن رنگارنگ و صد تومانی جلوه ای شگفت و رؤیایی بدان بخشیدند. از سوی دیگر جامه های رنگارنگ گردش کنندگان که در گروه های کوچک و بزرگ بر چمن ها نشسته و سرگرم گفتگو و تماشای پیرامون خود بودند نیز جلوه ای دیگر به این منظره بشکوه و زیبا می بخشید. بوی خوش گل ها و گیاهان با عطر تنباکوی قلیان هایی که در سایه درختان با آهنگ یکنواخت غلغل خود غوغایی افزون بر غوغای پرندگان جا گرفته بر شاخسار درختان پدید آورده بودند، درهم می آمیخت. مردم حاضر در این گردشگاه می دانستند که تابستان تازه از راه رسیده است و فصل گردش بر رودخانه آب های شیرین و گردشگاه های پیرامونش نخستین روزهای خود را می گذراند و آنان جمعه های بسیاری فرصت تکرار این برنامه را خواهند داشت، هر چند که عمر آن نیز چندان به درازا نخواهد کشید اما هرچه باشد این پایان فردا روز نخواهد بود...

آندره قایق خود را به میان علفزارهای کنار رودخانه کشید تا او نیز چون دیگران ساعتی در سایه درختی بنشیند و قلیانی بکشد. با نخستین غلغل قلیان در افکار و رؤیاهای روزگار جوانی خویش فرو رفت؛ روزگاران آکنده از شادی و سرمستی که دیگر تکرار لحظه ای هر چند کوتاه از آن نیز ناممکن بود؛ ناممکن مطلق که به هیچ بهایی نمی شد بدان دست یافت.

نامه‌ای که هفته بعد از «جنان» دریافت کرد:

۲۲ ژوئن ۱۹۰۵

آندره! همان گونه که وعده کرده بودم به سفر بازگشتم؛ برای دیدار شما؛ هرچند با تأخیر بسیار. آیا مایل هستید که روز پنجشنبه ساعت ۲ به خانه قدیمی دایه مهربان من در سلطان سلیم بیایید؟ من آنجا را به خانه دوستان در سلطان فاتح ترجیح می‌دهم زیرا محل نخستین ملاقات ما بوده است... کلاه فینه‌اتان را فراموش نکنید و احتیاطات گذشته را به کار بندید؛ چنانچه گوشه دستمال سپید را از لابه‌لای نرده‌های پنجره طبقه اول ندیدید، داخل نشوید و متأسفانه در چنین حالتی ملاقات ما انجام نخواهد شد و شاید برای مدتی طولانی نیز امکان تکرار آن نباشد. در این صورت باید راهتان را تا انتهای بن بست ادامه دهید و چون کسی که راه را اشتباه آمده است از همان راهی که آمده‌اید بازگردید. همه چیز و همه کار برای ما دشوار شده است و در بیم و هراس دائمی به سر می‌بریم...

«جنان»

در این پنجشنبه موعود او بیش از همیشه نسبت به وضع و حال خویش احساس نگرانی می‌کرد، با خود می‌اندیشید که؛ از یکسال پیش تاکنون به گونه چشمگیری پیر شده‌ام، تارهای سپیدی که پیش از وجود نداشتند از لابه‌لای موهایم به من هشدار می‌دهند. آری او برای این که هرگز آرامش روحی دوستش را برنیاشوبد بهایی گران پرداخته بود اما این تغییر چهره و ظاهرش به راستی نگرانش می‌ساخت. افرادی چون او که عمری را در تقوای روحی به‌سر برده و در نهایت تأسف نوری را که در جستجویش بودند، نیافته بودند با تلاشی بی‌ثمر به سوی عشق و جوانی باز می‌گردند و آنگاه که درمی‌یابند در حال از کف دادنش هستند نومیدانه چنگ در آن می‌زنند. در این هنگام است که نومیدیهای پوچ و اندوهبار از راه می‌رسند زیرا موها رنگ می‌بازند و سپید می‌شوند و چشم‌ها به خاموشی می‌گرایند. انسان می‌تواند این دگرگونی را در آینه چشمانی که بدو می‌نگرند دریابد و در اینجا وحشتی جانگزا بر قلبش چنگ می‌اندازد.

آندره در زیر آسمان شفاف و زیبای ماه ژوئن از میان بناهای نیمه ویران و روبه زوال اما خاطره‌انگیز استانبول قدیم به سوی محله سلطان سلیم روانه شد و در این حال هراسی بزرگ در دلش خانه کرده بود؛ هراس از دیدار دیگر باره او و شاید هم از پدیدار شدن در برابر چشمان او...

با رسیدن به بن‌بست معهود نظری به پیرامون خویش افکند و با دیدن گوشه دستمال سپید که از میان نرده‌های تیره و قهوه‌ای رنگ خودنمایی می‌کرد گام در بن بست نهاد. پشت در چون همیشه «ملک» را در انتظار دید و پرسید:

- آنها هم هستند؟

- بله! هر دو در انتظار شمایند.

در ورود به حرمسرا ابتدا با «زینب» روبه‌رو شد و در انتهای تاریک اتاق این «جنان» بود که با حرکتی حاکی از اشتیاق به‌سوی او آمد برای سلام و خوش‌آمدگویی. آری این «جنان» بود که در آنجا انتظارش را می‌کشید! و او توانست

باری دیگر صدای پرطنین او را بشنود، صدایی که گویی از فراز آبخارانی دوردست به گوش می‌رسید...

اما چون گذشته او نمی‌توانست چشمان دربارنگ او را ببیند چرا که چهره‌اش در پس نقابی نفوذناپذیرتر از همیشه نهان بود. شاهزاده خانم زیبا و معصوم چرخس از بیم پیشروی زیاده از حد در قلمروی عشق و دوستی دچار هراس شده و به برج عاج خویش بازگشته بود... و «آندره» بی‌درنگ متوجه شد که با هیچ خواهش و درخواستی موفق به دگرگون کردن این وضع نخواهد بود و شاید نیز به دلیل حادثه‌ای رقت‌بار این پوشش سیاه برچهره او سنگینی می‌کرد؟ او احساس کرد در این موقعیت عاطفی این چنین محدود و پرقید و بند دوران کوتاه و شیرین دیدارهایش به پایان خود نزدیک و نزدیکتر می‌شود، آری او از امروز به سوی فاجعه‌ای گریزناپذیر گام برمی‌داشت.

اما هنوز هم روزهای آرام برای آنان پایان نگرفته بود. ماه ژوئیه بی آن که حتما ملاقاتی دورادور در رودخانه آبهای شیرین داشته باشند، سپری شد. ماهی که در استانبول فصل تندبادهاست و رگبارها و در این هنگام آبراههٔ بسفر نیز پوشیده از کف سپید امواج است. در این ماه «جنان» به دشواری توانست نامه‌ای برای او بنویسد چون تحت نظر عمهٔ پیر خشن و سختگیری قرار داشت که برای یداری بلند مدت از ایروان به استانبول آمده بود و دوست نداشت تا هنگامی که سطح آب چون آینه صاف و بی چین و شکن شود، سوار قایق گردد.

اما این خانم که «آندره» و سه دوستش به او لقب «طاعون خانم» داده بودند در آغاز ماه اوت آنجا را ترک کرد تا بقیه این واپسین تابستان آنها همچنان زیبا و درخشان باشد؛ دلپذیرترین فصل بسفر که آسمانی به درخشندگی آینه دارد.

دیگر بار گردش بر رودخانه آبهای شیرین و ملاقات‌های خانه کوچک محله سلطان سلیم چون گذشته برقرار شده بود. آنان چون تابستان ۱۹۰۴ بارها یکدیگر را در آنجا ملاقات کردند اما گویی که در روح آنان تحولی تازه پدید آمده بود؛ احساساتی که هنوز قابل وصف تبیین نبود اما گاه در بین گفتگوهای آنان سکوتی سنگین سایه می‌افکند.

سال گذشته آنان بر این باور بودند که هنوز تابستانی دیگر را در پیش رو دارند اما اینک همه چیز می‌رفت تا پایان پذیرد زیرا «آندره» در ماه نوامبر ترکیه را ترک می‌کرد و این تمام دغدغه فکری آنان بود؛ چیزی که به گمان آنان چون مردن و در خاک شدن قطعی و گریزناپذیر می‌نمود.

این دوستان قدیمی که دارای خاطرات مشترکی بودند برای از سرگیری آن‌ها پیش از فرا رسیدن پایان غم‌انگیزش برنامه‌ریزی می‌کردند؛ گفتگو درباره خاطرات گذشته و برنامه‌ریزی برای ملاقات‌ها، گردش‌ها و زیارت‌هایی دیگر. ملاقات و گردش دیگر در جنگل طبیعی «بنی کوس»... زیارتی دسته جمعی از مزارنجیبه... در آن سال پایان هر ماه و آغاز ماهی دیگر با نامی دیگر برای «آندره» پدید آورنده احساس ناشناخته و ناخوش‌آیندی بود؛ او احساس می‌کرد که در سرایشی تند قرار گرفته است. صبح اولین روز سپتامبر احساس کرد هوای خنک خبر از رسیدن پاییز دارد و از دیگر سو صدای شیپور سربازان ترک که در ساحل آسیایی و زیر درختان چنار سرگرم برپا داشتن یک پست نگهبانی بودند همه و همه به او می‌گفتند که تابستان شتابزده نه در حال گذر که در حال فرار است. احساس کرد وجودش را لرزشی نا آشنا فرا گرفته است و در ذهن خویش گل‌های زنبق را در میان برگ‌های خشک و پژمرده دره ارباب مجسم کرد.

با وجود تمام این‌ها هوای صبحگاهی آرام بود با آسمانی صاف و درخشان؛ آرامش و سکونی تزلزل‌ناپذیر بر سطح بسفر سایه افکنده بود و کوچکترین نسیمی نمی‌وزید با بالا آمدن آفتاب گرمای لذت بخشی در همه جا احساس می‌شد و بر سطح آب کاروان طوبلی از کشتی‌های بادبان دار که به وسیله یک کشتی بخاری یدک کشیده می‌شدند، در حال عبور بود. کشتی‌های قدیمی با نقش و نگارهای زیبا که یادگار روزگاران گذشته بودند و جز در این سواحل در جای دیگری دیده نمی‌شدند. آنها همه با بادبانهای به هم فشرده و با آرامی به سوی دریای سیاه در حرکت بودند؛ دریایی که برای ناآشنایان به شرایط اقلیمی آنجا بسیار آرام و

بی تلاطم می نمود. «آندره» از پنجره اتاقش به ساحل آفتابی و ردیف قایق‌های رنگارنگ بسته شده در طول ساحل نگاه می‌کرد؛ جایی که قایق خود او نیز همراه با قایقرانانش انتظار می‌کشیدند تا او را به سوی رودخانه آبهای شیرین ببرند... آبهای شیرین!... آری او باز هم پنج یا شش بار دیگر با همان لباس‌های شرقی و آن فینه سرخ رنگ در آن رودخانه زیبا به گردش می‌پرداخت؛ آنجا قلمرو پادشاهی کوتاه مدت او بود که بیشتر گردش‌کنندگان او و پاروزنانش را می‌شناختند. و در لحظات پایانی این گردش‌های روزانه استراحتی کوتاه در سایه یکی از چنارهای کهنسال کنار رودخانه و کشیدن قلبانی با نی پیچ رنگارنگ و تماشای سایه‌های جاننداری که سرگرم گردش در چمنزارها بودند... آری نزدیک به سی و چند روز دیگر از تابستان را پیش رو داشت برای گردش و استراحت... واپسین روزهای آخرین فصل کناره‌سفر برای او...

در آن روز تپه‌های ساحل آسیایی بر فراز بشی کوس زیر پوششی از شکوفه‌های رنگارنگ نهان شده بود و این فرش گل آذین در مجموع ارغوانی رنگ به نظر می‌آمد. خانه‌های کوچک روستاهای ساحلی پیش رفته در آب، چنارهای بلند که از قرن‌ها پیش شاخه‌هایشان جایگاه آویخته شدن تور ماهیگیران بود و ... همه در زیر آسمان آبی بر سطح نیلگون و آینه مانند سفر بازتابی از یاد نرفتنی داشت و تمامی این پدیده‌ها در تمامی زیبایی و آرامش خویش زنده بودن و جوانی را تداعی می‌کرد و «آندره» مفتون این زیبایی‌ها برای لحظاتی گذشت زمان را از یاد برده و نگرانی‌فرداهای نیامده را از لوح ضمیر زدوده بود.

به این ترتیب او راهی رودخانه آبهای شیرین شد و در یک روز باشکوه و درخشان دوستان خویش را در آنجا یافت و نیز نگاه‌های کنجکاوانه دیگران را. او در غروبی دلپذیر از آنجا بازگشت و مسیر بازگشتش را از کنار ساحل آسیایی انتخاب کرد، در این ساحل خانه‌های قدیمی بسیاری وجود داشت دور از هرگونه صدا و غوغایی و هیچکس نمی‌دانست در درون این خانه‌های قصر مانند چه صحنه‌های

غم‌انگیزی جریان دارد، باغ‌های قدیمی اسرارآمیز، سکوهای مرمرین که روزهای جمعه زیباییان پوشیده رو از آنجا گام به قایق‌های خویش می‌نهند تا برای گردش راه دره اریاب بزرگ را در پیش گیرند. با حرکت قایق هوای سکرآور با شدت بیشتر چهره او را نوازش می‌کرد و مشامش را می‌آکند و در این لحظات سرمستی احساس می‌کرد جوانی از کف رفته را باز یافته است و نیز همان شور و شوق روزگار جوانی را. در این حال چنین می‌پنداشت که آمادگی هرگونه تحول روحی را دارد و می‌تواند چون گذشته‌ها شاداب و سرزنده هرگونه خطری را پذیرا شده و به پیشباز هر نوع ماجراجویی و حادثه عشقی برود.

دوست همکارش ژان رنو نیز با او همراه بود و با اعتماد کامل برای آندر اعتراف نمود که نسبت به یک خانم که در یکی از سفارت‌های مقیم استانبول کار می‌کند عشقی شدید پیدا کرده اما با پاسخ منفی محترمانه او مواجه شده است و نیز اعتراف کرد به‌رغم این که جز یک صدای لطیف و قامتی پیچیده در پارچه بلند سیاه هیچ از «جنان» نمی‌داند چنین می‌پندارد که شدیداً شیفته و دل‌باخته او شده است و «آندره» بی هیچ بازتابی به اعترافات دوست جوانش گوش فرا می‌داد؛ اعترافاتی که با چنین حال و هوایی هم‌آهنگی کامل داشت. او از این که با جوانی همسفر بود که فقط به‌خواسته‌ها و مسائل خویش می‌اندیشید و از دیگر مسائل دنیا فارغ بود احساس راحتی و آرامش می‌کرد. «آندره» برای یک لحظه فکر کرد که با لحنی پیروزمندانه و با صدایی بلند بگوید: «اما دوست من! باید بگویم که من بیش از شما مورد توجه و علاقه او هستم!»....

آنان بی هیچ صحبتی به راه خود ادامه دادند و هریک غرق در افکار و اندیشه‌های خویش به مسائل خود می‌اندیشیدند که عمده آنها در قلمرو واژه عشق دور می‌زد. شکوه و زیبایی یک غروب تابستانی بسفر به اوج گیری رؤیاهای آنها بیش از پیش دامن می‌زد. در نزدیکی آنها سکوهای اختصاصی خانه‌های قدیمی قرار داشت که در گذر قایق از برابر دیدگانشان رژه می‌رفتند و زمان که بر لبه این سکوها نشسته بودند نظاره‌گر حرکت آنان بودند.

ماه سپتامبر به پایان می‌رسید... اندک اندک گل‌های علفزارهای واقع بر تپه‌های ساحل آسیایی رنگ می‌باختند و برعکس در درهٔ بئی کوس سنبل‌های بنفش در میان چمن‌زارها پرگل می‌شدند و انبوه طلایی رنگ برگ‌های چنار در همه جا پراکنده بود.

غروبیگهان مردم در برابر قهوه‌خانه‌هایی که هنوز باز بودند و لحظاتی دیگر با تاریک شدن هوا تعطیل می‌شدند، برای کشیدن قلیان گرد آمده بودند و در حالی که بر نیمکتی نشسته بودند از واپسین پرتوهای خورشید بهره می‌گرفتند و زمانی که خورشید واپسین پرتوهای زرینش را از زمین برمی‌چید و رنگ نارنجی مایل به سرخ سرشاخه‌های درختان چنار را فرا می‌گرفت هوا با تغییری ناگهانی خنکی دلچسبی می‌یافت و در این هنگام بود که تمام این افراد به‌راه می‌افتادند و حرکت گامها بر روی برگ‌های خشک سمفونی ویژه این غروبیگهان را تشکیل می‌داد.

تمام برگ‌های فرو ریخته بر زمین این دره برای «آندره» آشناست و همانند آنها را سال گذشته نیز در اینجا دیده است. با آگاهی از این که این برگها پیام‌آوران پایان فصل سفر هستند دیدن آنها برای او رنج و اندوه ترک همیشگی این مکان زیبا را در پی داشت، مکانی که در طول تابستان تقریباً همه روزه به آنجا آمده بود. و نیز او نیک می‌دانست که این درد و رنج مانند هزاران همانندش به‌زودی در سایه روشن

اما او با اشاره‌ای حزن‌انگیز به سینه‌اش «آندره» را متوجه پاسخ خود نمود. و این بار او از «جنان» که چون همیشه با آن پوشش سنگین در هاله‌ای از ابهام قرار داشت پرسید:
- و شما؟

او با نوعی بی تفاوتی آمیخته با غرور که از چند روز پیش به صورت الگوی رفتاری‌اش درآمده بود پاسخ داد:

- آه! من! صحبت از این است که بار دیگر مرا به عقد حمدی درآورند.

- خوب در این صورت چه خیالی دارید؟

- خدای من! شما فکر می‌کنید من چه باید بکنم؟ احتمال دارد که من در برابر پیشنهاد آنان تسلیم شوم، زیرا سرانجام یک نفر را به من تحمیل خواهند کرد و من ترجیح می‌دهم این یک نفر کسی باشد که قبلاً همسرم بوده است؛ شرمی که در برابر او دچارش خواهم بود کمتر از شرمی است که در برابر یک بیگانه گریبانگیرم خواهد بود.

آندره با حیرت به سخنان او گوش می‌داد و پوشینه ضخیم او مانع از این بود که با دیدن حالت چشم‌ها و صورتش به کنه احساساتش پی ببرد و این که گفته‌هایش تا چه حد صادقانه است؟ این رضایت غیر مترقبه بازگشت به سوی حمدی همان چیزی بود که او فکر می‌کرد بهترین راه حل است زیرا می‌توانست گره‌گشای مشکل او باشد.

آنها بحث در این باره را که دچار خشم و هیجان‌شان می‌کرد، رها کردند و سکوتی که نشان از غرق در اندیشه شدن تک تک آنان داشت جمع را فراگرفت. در میان این آرامش موقت ناگهان صدای ملایم «جنان» طنین انداز شد که در پی آن سکوت سنگین که حتا شنیدن صدای فرو افتادن برگ‌ها را نیز ممکن می‌کرد، بالحنی ملایم و شمرده در مورد نوشتن کتاب سخن می‌گفت، «آندره» در حالی که تلاش می‌کرد لحن گفتارش زیاد جدی نباشد گفت:

- بله؛ حتماً این کتاب نوشته خواهد شد. مدتهاست که ما دیگر درباره آن گفتگو نکرده‌ایم... ببینید پرسش من از شما این است که چه چیزی را باید در آن بنویسم؟

هدف شما از بیرون آمدن شب هنگام از خانه چیست؟ یا مثلاً بر سر نهادن کلاه‌هایی
 یا پره‌های زیبا مانند خانم‌های خیابان پرا در روز؟
 نه این گونه با لحن تمسخرآمیز صحبت نکنید «آندره»! آن هم امروز که بیش از
 همیشه به‌وایسین روز جدایی نزدیکتر شده‌ایم...

او سخنان آنها را با تأمل و اندیشه گوش کرد و بدون آن که دچار خیال‌پردازی
 شود آنچه را که می‌توانست انجام دهد برایشان گفت. او می‌خواست حداقل آنان را
 با چهره‌آرزومندان یک زندگی تفننی معرفی نکند و چیزی ننویسد که موافق با
 عقاید آنان نباشد. او عقیده داشت که آنان در تمامی موارد پایبند سنن و قوانین
 اسلامی هستند و نیز پوشش اسلامی خود را بسیار دوست می‌دارند به شرط آن که
 این همه آن چیزهایی باشد که اسلام از آنها خواسته است نه یک مشت ابداعاتی که
 ساخته و پرداخته ذهن افرادی است که آگاهانه با هزاران غرض آنها را پدید
 آورده‌اند تا هرچه بیشتر این زنان مسلمان را برده‌وار در خدمت خویش داشته باشند
 و یا اگر خیلی خوشبین باشیم از سر ناآگاهی و بی‌خبر از پی آمده‌های اجتماعی و
 اخلاقی آنچه که ظاهراً به‌عنوان قوانین اسلامی به آنها تحمیل کرده‌اند. آنان
 می‌خواستند همان گونه که قرآن کریم و پیامبر بزرگوار اسلام خواسته بود
 موجوداتی متفکر و اندیشمند باشند، موجوداتی آزاد و آزاده البته بی آن که آزادی را
 بی‌بند و باری ترجمه کنند. آنان می‌خواستند با رعایت موازین اسلامی و در عین
 داشتن حجاب پیش از ازدواج با همسر آینده خود رو در رو به‌بحث و گفتگو
 بنشینند تا بتوانند با شناختی کامل فردی را به‌همسری برگزینند که زندگی آینده‌اشان
 موجب بالندگی و تعالی زن و شوهر گردد و مآلاً تربیت فرزندانی شایسته. «جنان» با
 لحنی جدی ادامه داد:

- در حقیقت خلاصه خواسته‌های ما چیزی جز این نیست و همین ما را راضی
 خواهد کرد. بله دوست عزیز! ما از شما تبیین و تفهیم این نکته را می‌خواهیم که ما
 نیز انسان‌هایی هستیم با شعور و برخوردار از توان اندیشیدن و نباید با ما رفتاری
 چون دیوانگان یا مهجوران داشته باشند. و مهم‌تر از همه این که ما همان چیزهایی را

می‌خواهیم که قرآن کریم حق مسلم ما دانسته است و بر آن نیز تأکید بسیار دارد. زمانی که «آندره» اجازه رفتن خواست شب نزدیک می‌شد و هنگامی که برای خداحافظی با سرانگستان با «ملک» دست می‌داد احساس کرد دست او چون آتش سوزان است و با نگرانی گفت:

- آه! دست شما از تب شدیدتان حکایت می‌کند!

- بله! از دیروز تب کرده‌ام و هر لحظه نیز بر شدتش افزوده می‌شود... چه اهمیتی دارد فکرمی‌کنید ممکن است موجب ناراحتی سروان عمریک شود؟!... امشب حالم نامساعد است و احساس می‌کنم سرم سنگین شده است... اگر به‌خاطر شما نبود امروز از جای خود حرکت نمی‌کردم.

با گام نهادن به دشت حالتی به خود گرفتند که گویی یکدیگر را نمی‌شناسند؛ دشتی مفروش با گل‌های بنفش که در زمینه برگ‌های طلایی رنگ پاییزی جلوه‌ای بس دلپذیر داشتند. «آندره» چون همیشه درادور، با نگاه دوستانش را در میان گروه کثیر گردش‌کنندگان دره بئی کوس پی گرفت و در همان حال که دور شدن آنان را می‌دید با خود می‌اندیشید که دیگر هرگز چنین فرصتی برای او تکرار نخواهد شد، هرگز! در لحظاتی که آفتاب غروبگاهان پاییزی همه جا را به‌رنگ طلایی درآورده بود این سه موجود اندوهگین چون سایه‌هایی لغزنده در انتهای این دره آرامش می‌رفتند تا از میدان دید «آندره» لری خارج گردند؛ دو شب سبیدپوش که شبی سیاه‌رنگ را در میان گرفته بودند همان‌گونه که غم‌ها و غصه‌های تیره را در میان روح و جان خویش...

با ناپدید شدن آن سه در پیچ پایان دره او نیز به‌سوی یکی از قهوه‌خانه‌های کوچک که در سایه درختان قرار گرفته بود رفت و پس از آن که قلبانی به قهوه‌چی سفارش داد در هوای خنک شبهای اکتبر که اندک اندک از راه می‌رسید بر نیمکتی نشست و در افکار بی‌پایان خویش غوطه‌ور شد. او احساس می‌کرد با یک فروپاشی و نابودی رو به‌رو است. تسلیم «جنان» در برابر سرنوشت، رؤیای او یا بهتر بگوییم آخرین رؤیای او در مشرق زمین را در هم کوبیده بود. او پیش از این و بی آن که با

چنین موردی برخورد کند تصور می‌کرد رؤیایش به‌رغم عزیمت از ترکیه همچون خاطره‌ای زیبا به‌قوت خود باقی خواهد ماند، امیدوار بود «جنان» پس از رفتن او نیز همچنان آن عشق عرفانی و پاک را نسبت بدو حفظ خواهد کرد؛ عشقی در فراسوی عشق‌های معمولی و دور از گزندها و سرخوردگی‌های دامنگیرشان. اما اینک با بازگشت به‌سوی حمدی که بی‌گمان نسبت به او کششی نیز درخود احساس می‌کرد برای او «جنان» از دست رفته می‌نمود. او با خود می‌اندیشید؛ برخلاف تصوراتم او علاقه‌ای به من نداشته است و ظاهراً هنوز هم بسیار ساده‌اندیش و خودخواه هستم! این دوستی شاید بسیار محبت‌آمیز بوده است اما چیزی نه بیش از دوستی بر روی کاغذ که آن هم تمام شد و یا بهتر است بگویم از ابتدا چیزی وجود نداشته است... من خود باید می‌دانستم که دیگر به‌قول معروف پا به‌سن نهاده‌ام و این رخداد به‌خوبی آن را ثابت کرد و از این پس دیگر برای هیچکس...

در این لحظات تنها او بود که در زیر آن چنار سرگرم کشیدن قلیان بود و نبود کسی در آن جابه‌خوبی نشان می‌داد که فصل شب‌های زیبا و هوای ملایم سپری شده است؛ شب‌هایی که تعداد پرشماری از مردم خیال‌پرداز را به‌سوی این دره می‌کشاند. آری دیگر این آفتاب گلگون توان گرمایی نداشت و هوا سرد بود و من بهبوده بر به‌دراز کشاندن تابستان پافشاری می‌کنم و به‌همان‌گونه نیز روزگار جوانی را... آفتاب در پس بلندی‌های ساحل اروپا پنهان می‌شد و از دور دست‌ها نوای نی چوپانان که گوسفندان خود را برای بازگشت به روستا فرا می‌خواندند، به‌گوش می‌رسید. تک درخت‌های زرد شده و توده برگ‌های طلایی جمع شده در جای جای دشت، غم ترک اینجا برای همیشه و فراتر از همه اندوه از دست دادن «جنان» بار سنگین غمی جانگداز را بر او مستولی می‌کرد. آری دیگر این سقوط مجدد قابل گذشت و اغماض نبود و اینک می‌توانست شمیم مرگ را احساس کند؛ اگر نه مرگ مطلق حداقل مرگ روزگار جوانی...

دوستان «آندره» چندین روز در اندیشه یافتن راه عاقلانه‌ای برای ارتباط با او بودند؛ به‌ویژه در موارد ضروری. یکی از دوستان آنان به نام «کیاموران» که خطش از نظیر ساکنان حرمسرا و اشخاص مظنون شناخته شده و کاملاً آشنا بود به «آندره» اجازه داده بود تا از خط او تقلید کرده و نوشته‌هایش را به نام او امضا کند. گذشته از این او چندین پاکت تهیه کرده و با خط خود نشانی «جنان» را بر روی آنها نوشته بود تا «جنان» بتواند بدون برانگیخته شدن سوءظن اطرافیان آنها را دریافت دارد. به این ترتیب «آندره» می‌توانست در این پوشش برای آنان نامه بنویسد اما از باب احتیاط و احتمال گشوده شدن پاکت توسط دیگران باید تا حد امکان از جملات سر بسته استفاده می‌کرد و نامه‌ها را نیز پیشخدمت «آندره» که به فینه گذاشتن و تسبیح گرداندن عادت کرده بود، به‌خانه «جنان» می‌رساند. گاه نیز نامه‌ها را رأس ساعت مقرر و از پیش تعیین شده می‌فرستاد تا یکی از دوستانش شخصاً بتواند نامه را دریافت کرده و پاسخ شفاهی لازم را بدو بدهد.

از این رو فردای آن روز «آندره» با پذیرش خطر نامه‌ای کوتاه به امضای کیاموران فرستاد تا از وضع مزاجی و تب «ملک» بپرسد و این که آیا گردش در مسجد هنوز هم قابل انجام است یا خیر و همان روز عصر پاسخی از «جنان» دریافت کرد مبنی بر این

که «ملک» درخانه بستری است آن هم با تب شدید و به همین دلیل امکان ترک او وجود ندارد.

با وجود این تصمیم گرفت گردشی را که قبلاً برنامه‌ریزی شده بود و قرار بر این بود که همگی با هم در آن شرکت داشته باشند، شخصاً و به‌تنهایی انجام دهد. در این روز پاییزی هوای نسبتاً مطلوب و خوش آیند بود، از بیشه‌ها عطر گل‌ها و گیاهان آمیخته با بوی خاک به مشام می‌رسید، زنبورها گرد گلها می‌چرخیدند و سرگرم مکیدن شیره آنها بودند. اینک احساس وابستگی کمتری نسبت به دوستانش به‌ویژه «جنان» می‌نمود. «آندره» می‌دانست که باید زندگی را در گوشه‌ای دیگر از جهان پی گیرد جایی که خبری از این دوستان نویافته نخواهد بود و در حقیقت به هنگام ترک ترکیه تأسف از او ترک مشرق زمین بسیار بیش از تأسف جدایی از دوستانش خواهد بود؛ برای مشرق زمینی که از روزگار جوانی آرامش آن را ستوده است، برای تابستان زیبا و دل‌انگیز سفر که واپسین روزهایش را می‌گذراند برای... آه! امروز هم این آفتاب درخشان و این درختان بلوط، این گل‌های معطر و سرخس‌ها او را به یاد بیشه‌های زادگاهش فرانسه می‌انداخت. به‌گونه‌ای که ناگهان احساس کرد همان حال و همان احساسی را دارد که به هنگام کودکی با پایان گرفتن تعطیلات تابستانی و از دست دادن فرصت بازی‌های دلنشین زمان کودکی...

با این حال به تدریج هرچه بیشتر در سربالایی پیش می‌رفت و چشم اندازهایش از بلندای تپه بیش و بیشتر می‌شد احساس می‌کرد رویای فرانسه از ذهنش پر می‌کشد و دیگر بار تصاویر ذهنی مشرق زمین و استانبول جایگزین آن می‌گردد؛ اینک بیچ و خم‌های بسفر، روستاهای ساحلی، کاخ‌های کنار بسفر و کاروان قایق‌های در حال حرکت در نظرگاهش پدیدار می‌گشت. در طول ساحل رشته‌ای از تپه ماهورها را می‌دید که در زیر پوششی از علف‌های سبزرنگ و گل‌های رنگارنگ قرار داشت و او هیچگاه همانند این صحنه را در فرانسه ندیده بود. سرانجام وقتی به ناحیه مسطح واقع در بلندای تپه و نزدیک مسجد قدیمی رسید گروه کثیری از زنان ترک را در آنجا دید که بر روی علف‌ها نشسته بودند. اینان با گاری‌های ساده‌ای که

درآمدند و هریک با حجب ویژه روستایی خود به گوشه‌ای خزیدند.
آندره در آن لحظه احساس کرد که جذابیت این سرزمین و اسرارآمیزی‌هایش
تمام آنچه را مایه رنج او بود تحت الشعاع قرار داده است؛ حتا سرخوردگی از رفتار
«جنان» و یا نزدیک شدن دوران افول زندگی...

فردای آن روز که جمعه بود نخواست واپسین فرصت گردش بر رودخانه آبهای شیرین را از کف بدهد. چون این آخرین جمعه فصل بود و قراردادش برای قایق و خدمه آن فردا شب به پایان می‌رسید و هفته دیگر تمام سفارتخانه‌ها به محل زمستانی خود در استانبول نقل مکان می‌کردند و گردش در بسفر لحظات واپسین خود را طی می‌نمود.

در آن روز هوا بقدری صاف و آرام بود که حتا در وسط تابستان نیز روزهای این چنین دلچسب کمتر پیش می‌آمد. اما تعداد قایق‌ها چون جمعه‌های گذشته زیاد نبود. او قایق خود را به زیر پنجره آپارتمان دوستانش هدایت کرد... نشانه دستمال سپید از پشت نرده‌ها پدیدار شد! چه اتفاق خوشحال‌کننده و غیر مترقبه‌ای! آنها هم در صدد آمدن به رودخانه آب‌های شیرین بودند؟

در دو سوی رودخانه اندک اندک چمن‌ها طلایی رنگ شده بودند و توده برگ‌های خشک پاییزی در همه جا به چشم می‌خورد و پیکر در حال برهنه شدن درختان منادی آمدن پاییز بود. اما قایق‌های کوچک و بزرگ که به گردش در این جا خو گرفته بودند یکی پس از دیگری می‌رسیدند و «آندره» برای آخرین بار شاهد نگاه‌های کنجکاوانه از زیر پوشینه‌ها بود.

انتظار او برای دیدن دوستانش طولانی شد و چشمان جستجوگرش همه جا به دنبال آنها بود، زمان درگذر بود اما از دوستانش خبری نبود. در حالی که قایق‌ها اندک اندک در حال ترک آنجا بودند. او نیز ناگزیر چون دیگران راه بازگشت را در پیش گرفت اما هنوز از دهانه رودخانه خارج نشده بود که ناگهان یک قایق زیبا که مشخصه آن لباس ماهوت آبی با حاشیه زردوزی خدمه‌اش بود از دور پدیدار شد. رنی تنها که پوشینه‌ای سپید و نازک بر چهره داشت روی چند کوسن که چون صندلی کوتاهی بر کف قایق قرار داشت نشسته بود.

با نزدیک شدن دو قایق «آندره» بی درنگ نگاه «جنان» را که به او خیره شده بود شناخت؛ چشم‌های سبزرنگ و ابروانحنایی کشیده‌ای که با هیچ چشم دیگری قابل اشتباه نبود... «آندره» از این برخورد ناگهانی برخورد لرزید اما او نباید بازتابی اشتباه‌آمیز از خود نشان می‌داد چرا که خود می‌دانست زیر نگاه‌های کنجکاو بسیاری قرار دارد و به این ترتیب در نهایت سکوت از کنار هم گذشتند.

او دیگر بار و برای گردشی مجدد قایق را بازگرداند تا شاید دیگر بار در تلاقی قایق‌ها موفق به دیدار او شود. این بار زمانی که قایق‌ها به کنار هم رسیدند پیرامونشان تقریباً خلوت بود و ظاهراً به صورت اتفاقی «جنان» برای تماشای مناظر پیرامون یاشماک خود را به یکسوزده بود و این همان لحظه‌ای بود که رو در روی «آندره» قرار گرفت.

اکنون دیگر آفتاب در حال نماندن بود و زمان بازگشت فرا رسیده بود. هردو قایق تقریباً هم‌زمان از رودخانه خارج شدند و در سفر رو به بالا حرکت کردند. او که با فاصله یک صد متری در پشت قایق «جنان» حرکت می‌کرد از دور دید که «جنان» پا بر سکوی مرمرین خانه نهاد.

آنچه برای «آندره» عجیب بود از یک سو تنها آمدن او بود و از سوی دیگر استفاده از لباس بیلاقی و یاشماک. آیا این برای حک شدن خاطره‌اش در ذهن «آندره» نبود. اما آندره که ابتدا از دیدن چشمان او یکه خورده و تحت تأثیر قرار

گرفته بود ناگهان به یاد قسمتی از کتاب مجله افتاد که در آنجا نیز در چنین موردی نگاهی جدی در لحظه جدایی تصویر شده بود. «آندره» با خود گفت؛ این رفتار محبت آمیزی بود از سوی او که خود بسیار غمگین می نمود، اما باز هم نمی توانست خود را قانع کند و با خود اندیشید آیا او نخواست از رفتار نجیبه تقلید کند؟... ولی این نیز مانع از آن نخواهد بود که تا چند روز دیگر در جوار حمدی....

به هر تقدیر «آندره» در حالی که مسیری کاملاً نزدیک به ساحل آسیا را برگزیده بود حرکت به سمت خانه را ادامه داد. بسیاری از خانه هم اکنون نیز کاملاً تخلیه شده و ساکنینش به استانبول کوچیده بودند. بسیاری از درختان باغ‌های ساحلی پوششی نارنجی رنگ یافته بودند و همه جا نشانه‌های فرا رسیدن پاییز به چشم می خورد، فصل بازگشت و فصل پایان گردش‌ها. در اینجا و آنجا و بر سکوهای اختصاصی خانه‌های ساحلی گروهی از زنان بازگشته از گردش روزانه به تماشای سفر نشسته بودند تا بتوانند بیشترین بهره را از این واپسین لحظات ببرند و در چشمان آنها غم بازگشت به گوشه حرمسراها و بیم نزدیک شدن فصل سرما به سادگی قابل دیدن بود.

زمانی که «آندره» به خانه خود در تراپیا رسید پاروزنان قایتش برای خداحافظی نزد او رفتند. آنان دیگر بار لباس‌های کهنه خود را برتن کرده و لباس‌های رسمی قایقرانی را به دقت تا کرده و با خود آورده بودند و نیز فرش مخمل هم‌رنگ لباس‌ها را. «آندره» نگاهی به جامه‌های آنان و نیز لباس‌های مخمل زردوزی شده کرد و با خود اندیشید که با این‌ها چه باید بکند؟ آیا باید آنها را با خود به کشور ببرد تا روزی روزگاری بگوید:

- «این‌ها لباس‌های رسمی قایقرانان من در گذشته بوده‌اند! آنگاه که در کنار بسفر زندگی می‌کردم».

در تاریخ روشن غروبگاهان پیشخدمت ترک خود را که در پیش‌ترها در زادگاهش اسکی شهر چوپان بود به نزد خود فرا خواند و از او خواست که بانی لبک

خود آهنگی را که برای گردآوری گله می نواخت برای او بنوازد. آهنگی که برای او به معنای پایان تابستانی دل انگیز بود. سپس در حالی که آرنجهایش را به درگاه پنجره تکیه داده بود دور شدن قایقش را دید که به وسیله قایقرانانی با جامه های مندرس راهی استانبول بود تا ارباب جدیدی آن را اجاره کند. او با نگاه خود مدتها بر سطح تیره آب دور شدن این شیئی سپید باریک را دنبال می کرد؛ گویا دور شدن قایقی که می رفت تا در دل تاریکی نهان شود فرار تابستان شرق را تداعی می کرد.

شنبه هفتم اکتبر، واپسین روز اقامت در ساحل بسفر، «آندره» نامه‌ای از «جنان» دریافت کرد. این نامه حکایت از بیماری و تب شدید «ملک» داشت به گونه‌ای که مایه نگرانی مادر بزرگ‌ها شده بود و به ناگزیر امروز برای حاضر شدن در یک جلسه مشاور پزشکی و معاینه شدن توسط چند پزشک سرشناس راهی استانبول گردید. از سوی دیگر تمامی سفارت‌خانه‌ها نیز انتقال از مقر تابستانی خویش را آغاز کرده بودند و «آندره» نیز چون دیگران شتابزده سرگرم تهیه مقدمات حرکت خود بود تا پیش از فرارسیدن غروب فرصتی برای گردش در ساحل آسیایی داشته باشد و نیز در دره ارباب بزرگ؛ گردشی که می‌توانست تا پایان عمر «آخرین» باقیمانده و تکرارناپذیر باشد و این در حقیقت نه یک گردش که بدرود همیشگی بود. او در حالی به دره رسید که ابرهای تیره برفراز سرش حرکت می‌کردند و در گذر خویش تک قطره‌های باران را نثارش می‌کردند؛ آیا آسمان نیز بر این وداع اندوهبار «آندره لری» می‌گریست؟ دره را سکوتی ناخوش آیند فرا گرفته بود و قهوه‌خانه‌های کوچک کنار رودخانه و گوشه‌های چمنزارها نیز نقل مکان کرده بودند. با تنی چند از کسانی که در کلبه‌های کوچک آنجا زندگی می‌کردند و از مؤنس‌های قدیمی او بودند خداحافظی کرد و نیز با سگی مهربان و زردرنگ و گربه‌ای خاکستری رنگ و

بچه‌هایش که در این دو فصل اخیر با آنان پیوندی عاطفی یافته بود و شگفتا که این حیوانات نیز گویی از دست دادن همیشگی دوست خود را احساس کرده بودند؛ احساس و عاطفه‌ای که برخی انسان‌ها به‌رغم ادعاهایشان اندک بهره‌ای از آن ندارند. پس آنگاه «آندره» لری چون سوکواران به ماتم نشسته، با گام‌های کوتاه آن سان که گویی مکانی مقدس را طواف می‌کند. برگرداگرد این چمنزار زیبا و گردشگاه پر از یاد و خاطره چرخ‌زد؛ همه جا خلوت بود و آرام و خبری از گردش‌کنندگان همیشگی با آن جامه‌های رنگارنگشان نبود. سرانجام با فرود آمدن تاریکی و چشمک زدن ستارگان و در لحظاتی که سگ‌ها با پارس‌های پیاپی‌اشان پاسداری از کاشانه همیشگی خویش را اعلام کرده و شاید نیز بدرقه‌گر مهمانان تابستانی خویش بودند، آنجا را ترک کرد. آنگاه که در تاریک‌نای غروب و در زیر چنارهای تناور به سوی توقفگاه کوچک قایق‌ها می‌رفت؛ راهی که هر توده علف یا ریشه از خاک بیرون زده درختی در آن مسیر و حتا هر سنگ و قلوه سنگش برای او آشنایی دیرین می‌نمود؛ چشمانش همانند برگ‌های ریز و درشت پیرامونش نمناک بود، نه از شبنم هوا که از قطرات سرشک اندوه و ماتمی جانگزا و توانفرسا. بدین ترتیب «آندره لری» برای رفتن به ساحل تراپاگام بر قایق نهاد...

سرتاسر شب صفیر باد نغمه‌ای نوساز کرده و آرامش از تنگه ربوده بود؛ آهنگی حزین که بادهای سرچشمه گرفته از دریای سیاه نغمه پردازانش بودند و از این پس برای ماه‌های پیاپی ادامه داشت. طنین تندرهای در تنگه می‌پیچید و گهگاه آذرخشی برای چشم برهم زدنی چراغانش می‌کرد. یکی از این تندرهای سحرگامی خانه‌ او را شدیداً به لرزه درآورد و گویی می‌خواست در این واپسین بامداد اندوه سترگ این بدرود را در ژرفای وجودش جای دهد تا هیچگاه از خاطرش زدوده نشود. در این هنگام پیشخدمت او با گشودن پنجره و نگاهی کوتاه به بیرون گفت:

- آه! چه هوای وحشتناکی!؟

در برابر آنها و در ساحل آسیایی ابرهای تیره آنچنان پایین آمده بودند که شاخه‌های فرازین چنارهای تناور را فرو پوشانده بودند و گویی چنارها با چنگال خویش چهره‌ی این ناخوانده مهمان را به خشم می‌خراشیدند؛ مهاجم پرکینه‌ای که سبب‌ساز از رونق افتادن بازارشان شده و دیگر بار تنهایشان ساخته بود.

«آندره لری» که گویی نمی‌توانست از سفر دل برکند در آن هوای توفانی و زیر رگباری شلاق گونه دیگر بار بر قایق نشست تا دیداری دورادور از خانه قدیمی دوستانش داشته باشد. تمام درها و پنجره‌ها بسته بود و هیچ موجود زنده‌ای در

آنجا به چشم نمی خورد، سکوی مرمرین خانه را برگ های زرد پوشانده بود. تو گویی این خانه سالهاست که این گونه متروک افتاده است بی آن که کسی یاد از آن کند.

آن روز غروب او دیگر بار در خانه شهری اش در محله پرا مستقر شده بود؛ البته تنها برای اقامتی چهل پنجاه روزه. او باید در سی ام نوامبر با کشتی به سوی فرانسه حرکت می کرد؛ تاریخی قطعی و تردیدناپذیر. در این شب پرا اندوه نامه «جنان» موهبتی بود بی همانند اما دریغاکه این نامه نیز پیامی اندوه فزا در خود داشت، او نوشته بود به تشخیص پزشکان «ملک» دچار تب مغزی شده است؛ یک بیماری ناشی از فشارهای عصبی و هراس از ازدواج ناخواسته ای دیگر، و این که بی تردید آن زن نگون بخت نفس های واپسین را می کشید...

در دو هفته پایانی اکتبر که واپسین روزهای زندگی «ملک» به شمار می آمد هوا ظاهراً آرام بود و خورشید رنگ باخته و غم افزایی به همه جا می تابید. آندره چون کودکان دبستانی در پایان هر روز بر تقویمی دیواری با مداد علامت صلیبی می کشید و شمارش معکوسی را برای رسیدن سی ام نوامبر آغاز کرده بود. او تلاش می کرد این روزهای پایانی را در میان مردمی بگذراند که الفتی دیرینه و پیوندی ناگسستی با آنان داشت؛ مردم محلات قدیمی استانبول، همان هایی که بر نیمکت های میدان قلیانی می کشیدند تا با چهره های گشاده ساعتی بعد در مسجد بزرگ به نماز ایستند؛ مردمی که در کوچه و بازار زندگی بسی آرایش و دور از آز و نیرنگ خویش را پی می گرفتند. اما در اینجا نیز غم دوری از این محیط دلخواه را هوای غم افزای پاییزی تشدید می کرد؛ درست همانند بسفر و دره ارباب بزرگ. هوای سرد کمتر اجازه گردش های رؤیا برانگیز را می داد و نیز کشیدن قلیان در هوای آزاد را.

آنچه مسلم بود دیگر برای او فرصت دیدار دوستانش دور از دسترس بود چرا که آنان روز و شب را بر بالین «ملک» بودند. در این ایام آنان تکه پارچه سپیدی را به نشانه زنده بودن «ملک» بر گوشه نرده یکی از پنجره ها بسته بودند و او نگران آن روزی بود که به جای آن پارچه سپید چشمش بر پارچه ای آبی رنگ بیافتد. و این

نشان پایان همه چیز...

هر روز از بام تا شام او، ژان رنو و مستخدمش هرکدام دو یا سه بار خود را به قاسم

پاشا می‌رساندند تا رنگ پارچه را ببینند و خبر از...

در همین زمان در قاسم پاشا سکوتی مرگبار بر همه جا سایه افکنده بود و

به خواسته مادر بزرگ‌ها چند تن از قاریان سرگرم قرائت قرآن بودند تا این زن معصوم

و رنج‌دیده بیش از پیش در پناه خداوندگار مهربان باشد و آنچنان که خود به مشیت

الهی یقین داشت و در برابرش سر تسلیم فرود آورده بود این واپسین لحظات را نیز

بدون دهشت و هراس پس پشت نهاده و به خواب ابدی فرو رود. این زن‌های

سالمند که پیوندی ناگسستگی با باورهای سنتی خود داشتند با دادن لباس‌های

«ملک» به فقرا و مستمندان و نیز پوشاندن لباس‌های متبرک شده در اماکن مقدس بر

پیکر زن جان و مختصر در پی یافتن چاره‌ای برای دردش بودند و البته این را نیز باور

داشتند که این همه در صورتی می‌تواند کارساز باشد که تقدیر الهی بر لبریز شدن

پیمانه عمر زن جوان تعلق نگرفته باشد چه در غیر این صورت...

ماه اکتبر در حالی به پایان آمد که دو روز بود که دیگر «ملک» توان سخن گفتن

نداشت و احتمالاً نیز کسی را نمی‌شناخت. و نیز در خوابی سنگین فرو رفته بود که

به نظر پزشکان پی‌آمدی جز مرگ زودرس نداشت.

روز دوم نوامبر «زینب» که بر بالین خواهر بود به ناگاه لرز لرزان از نزد او بازگشت، از انتهای اتاق نیمه تاریک و در میان سکوت صدای آرام دعا خواندن به گوشش رسید. او آمدن صاحب صدا را ندیده بود و دلیل آمدنش را نمی دانست، آری دختر جوان سیاهپوش قرآن بر دست زیر لب دعایی را زمزمه می کرد! او برای خواندن نماز میت آمده بود! در میان ترک ها مرسوم بود که از میان نزدیکان و مهمانانی که برای پرسیدن احوال بیمار می آمدند یک نفر داوطلب خواندن نماز میت می شد، بی آن که چهره برکسی بگشاید! حضور آنان بر بالین بیمار در حال مرگ همانند حضور کشیش های مسیحی بر بالین بیمار محضر بود.

ملک به ناگاه چشمانش را که مدت ها بسته بود گشود و این ظاهراً همان بهبودی لحظه ای بود که معمولاً بیمار لحظاتی پیش از مرگ احساس می کند. او اندکی توان سخن گفتن یافته بود؛ صدایی که همگان برای همیشه خاموش شده اش می پنداشتند. رو به دختر ناشناس گفت:

- جلوتر بیایید من صدای شما را خوب نمی شنوم... نرسید جلو بیایید... بلندتر بخوانید... تا من خوب بفهمم... سپس در حالی که شهادتین را بر زبان می راند دست های کوچکش را گشود و همراه با دختر جوان تکرار کرد: اَشْهَدُ انْ لَآ اِلهَ اِلاَّ اللهُ،

محمد رسول الله...» و با واپسین وازگان دستان به دعا برداشته‌اش فرو افتاد. در این هنگام زنی که دیگران نامش را نمی‌دانستند قرآنی را که در دست داشت باز کرد و آغاز به قرائت نمود... چه طنین آهنگینی داشت این صدا و این آیات مقدس آسمانی. تا ساعتی از شب این مردمان مؤمن همچنان درآمد و شد بودند اما صدای زن جوان که سرگرم خواندن آیات الهی بود قطع نمی‌شد...

اشخاصی با سرپنجه پا وارد اتاق شدند و بی‌کلامی بر روی پیکر زن جوان که در خواب مرگ فرو رفته بود خم شدند، یکی از این‌ها مادرش بود؛ موجودی منفعل و مهربان که همیشه آنچنان دچار آشفتگی فکری بود که نمی‌توانست تمرکز حواس داشته باشد و دو تن دیگر مادر بزرگ‌های او بودند؛ خاموش و درمانده بی آن که بتوانند برای این اندوه خویش چاره‌ای بیاندیشند. شخص دیگر پدرش محمدبیک بود با چهره‌ای پریشان از درد و رنج و شاید نیز ندامت و پشیمانی. او در نهانخانه دل دخترش را می‌ستود، دختری که او خودش تنها برای پیروی از عادات جامعه به مرگش کشانده بود... آخرین فرد این جمع مادموازل تاردیو معلم «ملک» بود که زن بیچاره در لحظات واپسین خواستار دیدارش شده بود اما به سبب کین توزی اطرافیان که او را در سرکشی زن جوان و عدم تمکین از خواسته بزرگترها مقصرش می‌دانستند آنگاه به‌بالین شاگرد خود رسید که کارازکار گذشته بود...

چشمان بیمار در حال نزع دیگر بار بسته شده بود، جز تشنج‌های گهگاه یا انقباض لبها نشان دیگری از حیات نداشت.

ساعت چهار بامداد است. این بار نوبت «جنان» بود که بر بالین بیمار باشد. از لحظه‌ای پیش صدای زن پوشینه‌داری که سرگرم خواندن قرآن بود اوج بیشتری گرفته و شکوهی ویژه یافته بود؛ با شور و هیجانی خاص چنان که گویی از پیش آمدن حادثه‌ای آگاه است. «جنان» که دست کوچک «ملک» را در دست داشت بی آن که متوجه شود دست زن بیچاره به سردی می‌گرداید در اثر ضربه ناگهانی بر شانه‌اش از جا پرید. دو ضربه پیاپی هشدار دهنده و شوم...

در برابرش چهره سرد و بیرحم پیرزنی نمودار شد، چهره‌ای که هرگز همانندش را ندیده بود. او از درمی که همیشه باز بود و در پشت سر «جنان» قرار داشت بدون صدا وارد اتاق شده بود. پیرزنی بلند قد با شانه‌هایی پهن اما لاغر اندام... با چهره‌ای تیره... و بدون آن که لب به سخن بگشاید با اشاره دست او را به ترک آنجا فرا می‌خواند. او احتمالاً مدتی بود که در راهرو به انتظار بوده است و با شَم حرفه‌ای خود اینک دریافته بود که ساعت عمل او فرا رسیده است. او نزدیکتر آمد تا نقش

خویش را ایفا کند و «جنان» خود را بر روی پیکر «ملک» افکند و فریاد زد:

- نه! هنوز نه! من نمی‌خواهم که او را ببرید! نه! ... پیرزن با قیافه‌ای جدی او را از کنار دور کرد و با ملایمت گفت:

- بروید، بروید آنجا، من او را اذیت نخواهم کرد!

البته در چهرهٔ این پیرزن به‌رغم کراحتش هیچ نشانی از بدخواهی نبود بلکه نوعی رأفت توأم با اندوه و خستگی بسیار را می‌شد در چهره‌اش دید. آه که دست‌ان‌توانمند او چه گل‌های زیبایی را با خود برده بود؛ گل‌هایی پرپر شده در کنج حرمرسراها. آری او مرده‌شویی بود که آنان را برای آخرین شستشو بدو سپرده بودند.

پیرزن یک دستش را زیر گردن «ملک» نهاد و دست دیگر را بر زیر کمرش، گویی کودک بیماری را حمل می‌کند. گیسوان شرابی رنگ «ملک» چون آبخاری سرخ فام بر دوش استخوانی‌اش سرازیر شد. دو پیرزن کربه‌المنظرتر از او نیز در راهرو انتظارش را می‌کشیدند و «جنان» و دختر دعاخوان نیز در پی این گروه در آن راهروهای سرشار از سکوت و ماتم به‌راه افتادند.

به این ترتیب «ملک» صدیقه سعادت در سن بیست‌سالگی از بیم ازدواجی دیگر با یک همسر تحمیلی در آغوش مرگ فرو افتاد...

زنان پیر با باری که بر دوش داشتند از پله‌ها سرازیر شدند و در طبقه هم‌کف این ساختمان قدیمی در برابر سالنی که کف آن با سنگ مرمر فرش شده بود و در وسط آن نیز میزی از مرمر سپید قرار داشت رسیدند. در آنجا تثنی پر از آب گرم بود که هنوز بخار از آن برمی‌خاست و پارچه‌ای سپید که بر یک سه پایه گسترده شده بود و در گوشه‌ای از سالن یک تابوت قرار داشت؛ تابوتی ظریف با دیواره‌های نازک... و نیز یک طاقه ترمهٔ قدیمی که به دور چوبی لوله شده بود؛ ترمه‌ای گرانبها برای انداختن بر روی جسد یا تابوت. از آنجا که آنان معتقد بودند مراسم کفن و دفن باید در حداقل زمان ممکن انجام پذیرد لذا تمام این وسایل از پیش آماده شده بود.

زمانی که پیکربی جان «ملک» را بر روی میز مرمرین نهادند، موهای سرخ رنگ او تا نزدیک زمین فرو ریخته بود. پیش از آنکه آنان کار خود را آغاز کنند به «جنان» و دختر همراهش اشاره کردند تا آنجا را ترک گویند. آنان از سالن خارج شده و در انتظار بودند که «زینب» نیز ماجرا را دریابد و به آنان بپیوندد. «زینب» نمی‌گریست اما

چهره‌اش سپیدتر از صورت «ملک» شده بود، با چشمانی که گرداگردش را حلقه‌ای سیاه‌رنگ گرفته بود. آنان هر سه در کنار در به انتظار ایستادند. در سکوت به صدای ریزش آب که بیانگر واپسین شستشوی پیکر «ملک» جوان بود گوش فرار می‌دادند و در ذهن خویش مراحل این کار را مرور می‌کردند. با پایان گرفتن شستشو پیرزن بلند قامت آنان را فرا خواند.

«اکنون بیایید و برای واپسین بارش ببینید.»

او در حالی که جز چهره تمام پیکرش را پارچه‌ای سپید پوشانده بود آرام درون تابوت خفته بود؛ چهره‌ای که آماده دریافت آخرین بوسه‌های عزیزانش بود. چشمها و دهانش را بسته بودند هر چند که کاملاً بسته نبود، اما او آنچنان جوان و زیبا بود که هنوز هم زیبا جلوه می‌کرد؛ با لبخندی کودکانه بر لب.

در این هنگام همه را فرا خواندند تا بوسه و داع را بر چهره «ملک» زیبا بزنند. پدر، مادر، مادربزرگ‌ها، عموه‌ای پیر سالمند که از چند روز پیشتر او را ندیده بودند و سرانجام خدمه و غلام‌ها. فضای خانه را صدای حق‌حق گریه پوشانده بود و نیز صدای گام‌های شتابزده و آه‌های سرد....

زمانی که یکی از جده‌ها که مادربزرگ «جنان» نیز بود وارد شد، برای لحظه‌ای سکوت بر همه جا سایه افکند. او که تندخوتر از دیگر مادربزرگ‌ها بود نسبت به نوه‌های خود که به گمان او رفتاری متجدد مآبانه داشتند رفتاری انعطاف‌ناپذیر داشت و در این میان معلمین آنها به‌ویژه مادموازل تاردیو را متهم اصلی این ماجرا می‌انگاشت. مادموازل تاردیو که کنار تابوت زانو زده بود چون پیکری بی‌جان بهت‌زده بر خود می‌لرزید. در یک لحظه نگاه‌های دوزن در یکدیگر گره خورد؛ یکی پر خاشاک و دهشتناک دیگری فروتن و بیمناک. مادربزرگ در حالی که از خشم می‌لرزید به زبان ترکی گفت:

- بروید گم شوید! شما دیگر اینجا کاری ندارید، نقش شما به پایان رسیده است...
شنیدید چه گفتم! گم شوید، هر چه زودتر!

زن نگون بخت در حالی که باچشمانی اشکبار از سر نومیدی به شاگرد خود می‌نگریست در برابر این زن پرخاشگر به عقب می‌رفت. اما ناگهان گویی این حالت صفای صادقانه و بی‌پیرایه معلم یخ قلب مادر بزرگ خشمگین را آب کرد و عواطفش را برانگیخت. بی‌تردید او دریافته بود که این زن بیچاره چیزی جز یک معلم زبان فرانسه نبوده است... و ناگاه دست‌های خود را به سوی او دراز کرد و با صدایی بلند و لرزان گفت:

- مرا ببخشید.

دو زن که تا این لحظه چون دشمنانی سوگند یاد کرده می‌نمودند در آغوش هم فرورفته و با صدای بلند می‌گریستند، اینک دیگر هر آنچه سبب جدایی و دشمنی آنان می‌شد از میان برخاسته بود؛ عواملی چون نژاد، زبان، مذهب و افکار متفاوت و ... اینک آن دو مادرانی فرزند از کف داده بودند که می‌خواستند داغ دل را به آب دیده فرو نشانند.

با دمیدن سپیده اندک اندک روشنای بامدادی از پنجره‌ها به درون راه می‌گشود و پایان این شب دهشتناک نوامبر را اعلام می‌داشت. «جنان» ناگهان به یاد «آندره» افتاد و قراری که داشتند در رابطه با آن تکه پارچه سپید یا آبی‌رنگ ... بی‌درنگ به اتاق شتافت و تکه‌ای پارچه‌ای آبی‌رنگ برداشت و از گوشه پنجره آویخت.

نخستین کسی که متوجه این نشانه شد خدمتکار «آندره» بود که با حال آشفته به سوی اقامتگاه «آندره» در پراشتافت و با بیدار کردن اربابش از خواب گفت:
 - احتمالاً ماداموازل «ملک» مرده است؛ آنها یک علامت آبی رنگ را که چند لحظه پیشتر دیدم به نرده پنجره آویخته‌اند. این مرد بیش از یک بار با «ملک» صحبت نکرده بود و آن هم زمانی بود که مأموریت خطرناک رساندن پیام «آندره» را از شکاف در قصر قاشم پاشا داشت. او حتا چهر «ملک» را نیز دیده بود؛ به هنگام سپاسگزاری از پیرمرد.

آندره ساعتی بعد از سوی «جنان» اطلاع یافت که نزدیک ظهر پیکر «ملک» را به مسجد خواهند برد از این رو ساعت یازده در حالی که فینه‌ای بر سر و لباسی چون جامه مردم عادی پوشیده بود روبه سوی محله قاسم پاشا نهاد. او بر آن بود تا فرصتی یابد و تا حد امکان به دوستش نزدیک شده و بر اساس شئون اسلامی نسبت به دوست جوانش ادای احترام کند.

او پس از این که مدتی دور از مردم در گورستان مجاور خانه به انتظار نشسته بود و سرانجام متوجه شد تابوتی کوچک در حالی که ترمه‌ای بر آن کشیده بودند بر شانه مردم از خانه خارج شد. در قسمت سر تابوت قطعه پارچه سپیدی قرار داده شده

بود به نشانه این که جنازه تعلق به یک زن دارد... و یک چیز عجیب و نادر این که دسته‌ای کوچک از گل رز به کنار ترمه سنجاق شده بود. ترک‌ها مراسم تدفین را در نهایت شتاب انجام می‌دهند بی آن که به انتظار آگاه شدن دوستان و بستگان باقی بمانند. و این آشنایان، همسایگان و نزدیکان با خبر از ماجرا هستند که پیکر درگذشته را حمل و تدفین می‌نمایند. اما در این مراسم نیز زنان حق شرکت ندارند و حمل تابوت تنها به عهده مردانی است که در مراسم شرکت دارند.

آفتاب ماه نوامبر درخشندگی و زیبایی خاصی به شهر استانبول داده بود و خلیج شاخ زرین در زیر مهی رقیق بسیار زیباتر و پراهمت‌تر نمود.

تابوت «ملک» در طول مسیر از شانه‌ای به شانه دیگر انتقال می‌یافت و این عابران بودند که جای حاملان قبلی را می‌گرفتند و این کار را یک وظیفه شرعی می‌دانستند. در پیشاپیش تابوت دو نفر روحانی حرکت می‌کردند و در میان جمعیت قریب به یکصد نفری که تابوت را مشایعت می‌کردند افرادی از تمام طبقات جامعه به چشم می‌خورد. در اویش پیر نیز با کلاه مخصوص خویش در حال حرکت مداحی می‌کردند و صدایشان در فضا انعکاس ویژه‌ای داشت. جمعیت به مسجدی قدیمی که دور از خانه‌های سسکونی و در ناحیه‌ای نیمه‌بیابانی تک افتاده بود رفتند. تابوت کوچک «ملک» را بر سنگفرش حیاط مسجد نهادند و جمعیت سرگرم ادای نماز میت شدند. پس از حدود ده دقیقه دیگر بار حرکت آغاز شد و تشییع کنندگان به سوی خلیج حرکت کردند تا سوار قایق گردیده و به سوی اقامتگاه واپسین یعنی گورستان ایوب بروند.

باز نزدیک شدن به خلیج شاخ زرین و در محلات پایین به سبب انبوهی جمعیت از سرعت حرکت جنازه کاسته شد و «آندره» که تا این ساعت در نزدیک شدن به تابوت تردید داشت سرانجام بدان نزدیک شد؛ با این یقین که در لابه‌لای انبوه جمعیت نهان خواهد شد. او با دست ترمه روی تابوت را لمس کرد و شانه خود را نزدیک نمود تا وزن بدن دوست کوچک خود را بر شانه‌اش احساس کند و حدود بیست متر همراه با تابوت پیش رفت و سپس آرام به کناری رفت تا جلب توجه نکند.

یک هفته بعد، دو دوست باقی مانده‌اش «جنان» و «زینب» او را به خانه قدیمی محله سلطان سلیم دعوت کردند. در این خانه محقر که هنوز به همان حال باقی مانده و دور افتاده و نهان از نظرها بود یکبار دیگر گرد هم آمدند. آنان با پوشش‌های یک دست سیاه انتظار او را می‌کشیدند و گفتگویشان تنها درباره «ملک» بود و بس. «آندره» احساس کرد که آن دو به گونه‌ای شگفت‌آور خود را تسکین داده و آرام نشان می‌دهند.

از نظر «زینب» این جدایی خیلی عادی بود زیرا در واقع «ملک» در این چهار وجود نداشت ولی حالت «جنان» که تا حد زیادی آرام به نظر می‌رسید مایه شگفتی او بود. او از یک لحظه فرصت استفاده کرد و در نهایت مهربانی گفت:
- این حمدی بیک شما را روز جمعه پیش در کاخ بیلدیز به من معرفی کردند و من و را جوانی برازنده و خوش سیما دیدم.
اما «جنان» بی‌درنگ سخن او را قطع کرد و برای نخستین بار ب چهره‌ای برافروخته پاسخ داد:

- «آندره» اگر ممکن است درباره این مرد صحبت نکنیم!
و «زینب» به او یادآور شد که پس از خاکسپاری «ملک» فعلاً صحبتی از این

از دواج به میان نیامده است.

این مسئله که «آندره» حمدی بیک را ملاقات کرده بود حقیقت داشت و به راستی نیز او را همانگونه که توصیف کرد می پنداشت و نیز سعی می کرد به خود بقبولاند که از دیدن او که همسر دوستش بود خوشحال است اما واقعیت جز این بود چرا که به جذابیت و جوانی او غبطه می خورد و این می توانست مایه رنج او باشد.

پس از ترک آنان و هنگامی که چون همیشه راه طولانی فاصله آنجا تا خانه اش را در پیش داشت احساس کرد که استانبول زیبایی شرقی اش را اندک اندک از دست می دهد و به گونه ای رقت انگیز به ساختاری غربی گرایش پیدا می کند و در ابتدال و آشننگی و زشتی فرد می رود.

با پشت سر نهادن کوچه های ساکت و آرام محله سلطان سلیم با نزدیک شدن به منطقه پل ها و بخش سفلی شهر در میان انبوه جمعیت گرفتار شد؛ در گل و لای کوچه پس کوچه های تنگ و تاریک و در مه سرد شبانگاهی در میان این جمعیت انبوه کمتر نشانی از ترک های اصیل یافت می شد بلکه عمده این جمعیت آمیزه ای از نژادهای گوناگون بودند در جامه هایی غیر شرقی با همان لباس های مندرس و واژه اروپایی که کشتی ها در همه جای جهان پراکنده بودند.

او هرگز تاکنون به کارخانه هایی که در جای جای این شهر کهن سر از خاک آورده بودند و دود دودکش هایشان فضا را می آلود توجه نکرده بود و نیز به تک شمارخانه های بزرگی که به شیوه خانه های حومه شهر فرانسوی ساخته شده بود. با دیدن این صحنه ها با خود گفت:

- من می خواهم باچشمانی باز استانبول در حال دگرگونی را ببینم؛ کهن شهری در حال ویرانی و نابودی، آری همه چیز در این شهر تاریخی به پایان رسیده است. امروز روزی است که این شهر و این مردم در برابر یک انتخاب قرار دارند انتخاب بین آنچه بود و آنچه در حال شدن است. در بلندی ها هنوز مساجد همچنان پابرجا

هستند و نیز دیگر بنیان‌های تاریخی که هویت استانبول بر آن‌ها استوار است اما در محلات فروتر شهر که اندک اندک جای پای تمدن غربی پدیدار می‌شود داستان دگرگونه است. ترن‌های بزرگ از راه می‌رسند با بارهای گران؛ و بارشان نیسته مگر بدبختی، الکل، نومیدی و جنگ‌افزار. نسیم شوم و بدفرجام غربی بر فراز شهر خلفای ترک در حال وزیدن است؛ در این جا باید واژه افسرده را بر این شهر به‌کار گرفت آن هم در همان معنایی که به‌زودی دامنگیر تمام زنان حرمسراهایش خواهد شد...

و اندکی بعد با حالتی غمناک‌تر از پیش با خود اندیشید؛ گذشته از این‌ها این چیزها دیگر به‌چه‌کار من خواهند آمد؟ منی که دیگر شهروند اینجا نخواهم بود؛ آن تاریخ معین که در راه رسیدن است؛ ۳۰ نوامبر؛ بی‌تردید مرا برای همیشه از اینجا دور خواهد کرد. آری جز سنگ‌های مرمرین مزار نجیبه که آینده‌اش مرا نگران خواهد کرد، مابقی برای من چه اهمیتی خواهد داشت؟ و از سوی دیگر خود من نیز پنج سال ده سال دیگر حال کمتر یا بیشتر، آیا چیزی جز پاره استخوانی چند خواهم بود؟ زندگی ناپایدار است و زندگی من نیز خواه ناخواه به‌پایان خود نزدیک می‌شود، آری نه مسائل استانبول که به‌زودی زود مسائل این جهان و هرآنچه در آنست به‌من ارتباطی نخواهد داشت. زمان می‌تواند ادامه یابد، با سرعتی سرگیجه آور و تمام این رؤیاهای شرقی را و تمام زیباییان چرخس را با چشمان درشت و دریاگون و تمام نژادهای انسانی در تمام جهان را و تمام کهکشان را با هر آنچه در پهنه گسترده‌اش به نابودی کشاند! برای من چه سودی دارد آنگاه که از دیدنشان محروم، منی که امروز و فردا موجودیت خود...

و لحظاتی دیگر چنین می‌پنداشت که سی‌ام نوامبر هرگز از راه نخواهد رسید. هرگز! تا وقتی او در خانه خود در استانبول ساکن است، به‌این شهر وابسته است؛ حتا به‌خانه‌ای که در آن سکونت دارد، تا آنگاه که پدیده‌ای او را نیاززده است تا ترک این شهر کند. و با ادامه حرکت در میان مردم و در روشنای فانوس‌های متعدد و در

میان فروشندگان که کالایشان را به زبان‌های مختلف شرقی عرضه می‌کردند، احساس می‌کرد در برزخی از افکار ضد و نقیض گرفتار آمده است.

ماه نوامبر نیز واپسین روزهای خود را پس پشت می‌نهاد و آنان برای آخرین بار در کنار یکدیگر بودند. هنوز هم آن رشته باریک پرتو خورشید بر دیوار روبه‌رویش می‌تابید و آنان در آن خانه کوچک و در قلب استانبول قدیمی گرد هم نشسته بودند. اما گویی این بار شعاع نورانی خورشید نیز که به اتاق راه می‌یافت اصالت نداشت، «زینب» با رنگ پریده و چهره‌ای شبح‌وار و «جنان» نهان در آن جامه سرپا سیاه خویش با دوستشان آندره به گفتگو نشسته بودند. گفتگویی عادی چون ملاقات‌های پیشین و به گونه‌ای که گویی چون گذشته‌ها فردایی را نیز پیش رو خواهند داشت و سی‌ام نوامبر برای دل‌کنند از همه چیز نه تنها نزدیک نبود بلکه آنچنان در دوردست بیکران افق بود که رسیدنش ناممکن می‌نمود! در حقیقت هیچ چیز حکایت از این نداشت که از این پس دیگر هرگز، آری هرگز آنها نه تنها یکدیگر را بر گستره‌گیتی نخواهند دید بلکه صدای یکدیگر را نیز نخواهند شنید...

«زینب» بدون اندک هیجان و دغدغه‌ای در فکر منظم کردن و بررسی مسائل و شیوه‌های نامه‌نویسی پس از عزیمت دوستشان به فرانسه بود. او گفت:

- استفاده از پست رستانت به سبب تحت مراقبت بودن شدید دریافت حضوری نامه از پستخانه در این دوران شدید خفقان بسیار دشوار است از سوی دیگر مکاتبه

ما به طریقی که من پیش‌بینی کرده‌ام بسیار ساده‌تر و مطمئن‌تر است و تنها ایرادش اندکی زمان بر بودن آن است. از این رو اگر در پاسخ نامه تأخیری حدود پانزده روز پیش آمد نباید مایه شگفتی شما گردد.

«جنان» در نهایت خونسردی برنامه‌اش را برای دیداری دیگر از دوستش این

گونه شرح داد:

ساعت چهار به ساعت «توپخانه» زمان عزیمت کشتی‌هاست و ما هر دو در این ساعت در ساحل خواهیم بود. این ساعت برای کرایه کردن کالسکه هم ساعت مناسبی است. ما در صورت امکان به کنار کشتی خواهیم آمد و شما از فراز عرشه مراقب کالسکه‌ها باشید که ما را گم نکنید چون همانطور که می‌دانید آنجا همیشه آکنده از انبوه جمعیت است و چون زنان ترک به هیچ وجه حق توقف در آنجا را ندارند توقف ما برای بدرود با شما تنها یک لحظه خواهد بود! لحظه‌ای برای واپسین دیدار!....

شعاع آفتابی که بر دیوار اتاق می‌تابید با ناپدید شدنش چون همیشه فرارسیدن لحظه خداحافظی را یادآور می‌شد. و همیشه قرار بر این بود که با برخاستن آنان «آندره» نیز برای ترک آنجا از جا برخیزد. او که از ابتدا چنین می‌پنداشت که این ملاقات‌ها سرانجام دردناکی خواهد داشت از آرامش آنان در این واپسین دیدار حیرت زده بود. او با خود می‌اندیشید آیا خواهد توانست باری دیگر و در این لحظات آخرین چشمان «جنان» را ببیند؟ اما نه! دقایق با شتاب سپری می‌شد و هیچ گونه نشانی دال بر برآورده شدن آرزوی او نبود و پوشینه او آنچنان استوار بر چهره‌اش قرار گرفته بود که گویی نه یک پوشینه پارچه‌ای که نقابی برنزی است...

ساعت سه و نیم بود و در حالی که آنان گرم‌گفتگو در باب موضوعی از کتاب بودند یکباره سایه‌ای بر تمام اتاق مستولی شده و هر سه در یک لحظه سکوت کردند و این «زینب» بود که با صدایی بیمارگونه می‌گفت:

- طوری نشده

و با دست پنجره را نشان می داد و دیوار مقابل را که اثری از نور آفتاب بر آن نبود... و نور آفتاب از سقف اتاق نیز گریخته بود و ساعت موعود فرا رسیده... «آندره» در پی آن دو به پا خاست و در آخرین لحظه که برابر یکدیگر ایستاده بودند فکر کرد؛ آن یک بار نیز تنها لحظه ای کوتاه بود که توانستم چشمانش را ببینم، یک بار برای همیشه و پیش از آن که این یک جفت چشم نیز در دل خاک نماند! این چنین یقینی برای او بسیار دردناک بود، یقین از این که دیگر هرگز او را نخواهد دید، هرگز!

او هیچگاه به چنین وضعی نیاندیشیده بود و تحمل بار سنگین این سرخوردگی و این اندوه سترگ بسیار دشوار بود اما او به هر تقدیر بی کلامی این بار را به دوش می کشید. او دست کوچکی را که به نشانه خدا حافظی به سویش دراز شده بود با سرانگشتانش گرفت و به نشانه ادب و احترام سر خویش را خم کرد... برای خدا حافظی....

اینک کوجهای خلوت و قدیمی و آرام و بی جنب و جوش در برابر او قرار داشت تا با گذر از آنها راهی خانه شود. او با خود می اندیشید که این ملاقات بسیار خوبتر از آن که انتظارش را داشت پایان گرفته است. زن نگو نبختی که در چهار دیوار حرمسرا زندانی شده است نمی توانست چنین ملاقاتی را بهتر از این به پایان ببرد و من با خود بینی احمقانه ای پایان غم انگیزی برای این ماجرا در خیال پرورده بودم... این چنین پایانی بسیار شایسته بود چرا که با روح و احساس تهی از نگرانی عاطفی و با اطمینان خاطر می رفت!... و میلی شدید او را به بازگشت بدان خانه قدیمی محله سلطان سلیم و سوسه می کرد؛ بدین گمان که شاید هنوز هم آنان در آنجا باشند. او می خواست به «جنان» بگوید؛ یکدیگر را چنین ترک نکنیم! دوست عزیز و زیبای من بگذار برای واپسین بار چشمانت را باز ببینم و دستت را بفشارم! به این ترتیب من شادمان تر به راه خویش خواهم رفت... اما... اما او چنین نکرد و به راه خویش ادامه داد... کوجهها و خیابانهای استانبول را با

علاقه‌ای ویژه می‌پیمود؛ شهری که روشنای هزاران چراغش از فراز مناره‌ها و گنبد‌ها بازتابی پرشکوه بر گستره نیلگون دریا داشت... آری او خود را وابسته بدانجا می‌دانست... وابسته به چه؟ ... هرچه بود یک وابستگی نومیدانه بیش نبود. هرچند نمی‌دانست چیست اما در ذره ذره‌های فضا و هوای استانبول موج می‌زد و همه جا را لبریز می‌ساخت... بدو تردید عطری بود که از پیکری موزون بر می‌تافت... چیزی که در نهایت و غایت انسان‌ها را پایبند مکان‌ها یا... می‌کند. موجودات زیبایی که دوستشان می‌داشت و اینک درهم آمیخته بودند و این یکی از آن دو بود یا هردو، نمی‌دانست!... نجیبه، «جنان» یا نجیبه «جنان»؟!...

دو نامه در فردا روز

زینب به آندره

به راستی بگویم که من واپسین دیدار بودن ملاقات دیروزمان را درک نکرده بودم! اگر می دانستم که دیگر هرگز دیدار دیگری نخواهیم داشت شاید چون زنی بیچاره از شما درخواست می کردم ما را بدین گونه ترک نکنید... دریغاکه شما ما را در ظلمات ذهن و قلبمان چون گمشده ای حیرت زده بر جای می گذارید... شما... آری شما راهی وادی نور و روشنایی هستید، راهی راه زندگی و ما... آری ما روزهای رقت بارتری را در پیش رو خواهیم داشت... روزهای شب مانند و شب ترین شبها را در سستی و رخوت تاریکنای حرمسراها خواهیم گذرانند...

پس از رفتن شما با صدایی بلند و از ژرفای دل و جان گریستیم! زینبه، آن مهربان زن، دایه جنان، پایین آمد و ما را سرزنش کرد، در آغوش کشید و سرانجام خود نیز چون ما گریست... آری او نیز گریست... بر ما، بر خود، بر ما و برخود، بر آنانکه رفتند، هریک از سویی یا بر آنانکه ماندند هریک به کنجی یا «زینب»

به رنجی به ... نمی داا...ا...ن...م...!؟

امروز صبح یادمان و یادگار ناچیزی برایتان فرستادم. آن را جنان گلدوزی

کرده است؛ آیه‌ای از قرآن کریم که به هنگام خردی به بالای تختش آویخته بود. روکش‌های مرا نیز پذیرا باشید یکی از آن‌ها با گل رز گلدوزی شده و کاری از کارهای زنان چرکس است و هدیه جداهام به من و آن دیگری که با نخ‌های نقره‌ای گلدوزی شده است از شمار وسایلی است که در صندوق‌خانه آن قصر بیلاقی امان یافته‌ایم و ماجرایش را در نامه برایتان نوشته‌ایم. آن‌ها را با خود ببرید، به فرانسه و در خانه‌تان بر نیمکت یا کاناپه‌ای بیافکنید... شاید یادی باشد از نیمکت نرده‌ای و قدیمی خانه کوچک محله سلطان سلیم...

«زینب»

چنان به آندره

می‌خواستم آنگاه که کشتی شما از برابر پل سرای می‌گذرد و همانگاه که در هر چرخش پروانه موتور کشتی سروهای گورستانها مان، مناره‌ها و گنبدها و ... می‌چرخند و دور و دورتر می‌شوند احساسات شما را در چشمانتان بخوانم... شما تا بی‌نهایت توان دیدن، دیدن و باز دیدن بدانها خواهید نگرست! می‌دانم، به یقین. و سپس، دور ترک دریای مرمره را؛ به جستجوی آن گورستان متروک ایوب، نزدیک حصار بیزانسی... که ما نیز روزی در آن دعا کردیم... و سرانجام در چشمانتان همه چیز درهم خواهد آمیخت و در قلبتان نیز؛ سروها و مناره‌ها، میدان‌ها، گنبدها، گورها، گورسنگ‌ها و ... تمامی خاطرات...

دریغ‌ا که آن همه چنان در می‌آمیزند که هیچ چیز برجای نمی‌ماند؛ در اصالت و خویشتن خویش. خانه کوچک محله ایوب که آشیانه عشق شما شد و خانه‌ای دیگر همچنان کوچک در قلب استانبول و در نزدیک یک مسجد کوچک و ... خانه بزرگ آکنده از غم که یکبار گام بدان نهادید... در قاسم پاشا و تمام این سایه‌ها و اشباح در هم می‌آمیزند، یار دیربستان که با

پیراهن خاکستری رنگ و درکنار شما در میان دو دیوار از گل مارگریت گام می‌زند (من آن راه را به تجربه پیموده‌ام برای آزمون و به‌تنها تن خویش، و سایه او را دیده‌ام)، و سه زن دیگر، سه روحی که می‌خواستند دوستان شما باشند. همه در هم خواهند آمیخت، از بلندای قاسم پاشا تا ژرفنای خاک ایوب و از پس پنجره‌ها تا زیر گورسنگ‌ها، و یادها تا از خرابه‌های حصار بیزانسی تا درهٔ ارباب بزرگ و از شیبکلی تا بی کوس و از... تا... همه را، آری همه را در هم آمیزید و این پدیده در هم عجین شده را نگهدارید، استوار، در قلبتان، در یاد و خاطرتان اما... آنها نیز شما را دوست داشته‌اند... دوستان امروزتان، شاید فراتر و بس فراتر از آنچه در گمانتان گنجد... من می‌دانم که چشمان شما آنگاه که آخرین سرو ناپدید می‌گردد، ناپدید شدنش را نخواهد دید چون اشکش امان نخواهد داد... و من نیز قطره‌ای از آن را برای خود می‌خواهم نه بیشتر تا زیاده خواهم نپندارید... و در آنجا آنگاه که رسیدید به دیارتان، چگونه به دوستانتان خواهید اندیشید؟ در اندیشیدن تردیدی ندارم اما... اما چه گونه؟...

اینک که ارتباط افسون‌ها و جذابیت‌ها گسسته است آنان در برابران چگونه پدیدار خواهند شد؛ آن که رفت و اینان که مانده‌اند به نام زنده که می‌دانید تهمتی بزرگ را بردوش می‌کشند به سنگینی زمان... چگونه پدیدار خواهند شد؟ در برابران؟ اگر بگوییم چیزی برجای نخواهد ماند زهی بیرحمی و سنگدلی! و شاید شما با بی تفاوتی شانه بالا انداخته و با فکر کردن به آنها لبخندی بر لب خواهید آورد... لبخندی به...

چه شتاب و چه وحشتی من دارم؛ از این کتابی که شما خواهید نوشت و از خواندن گفته‌ها تا در باره زنان ترک!... از ما!... آیا آنچه را عمری به دنبال بوده‌ام، به غفلت، در آن خواهم یافت؟ از زمانی که همدیگر را می‌شناسیم، باطن وجود شما را و صفای راستین احساساتان را، تمام آنچه را که نه

نامه‌های تازه و نه سخنان مختصرتان بیانش نکرده‌اند. گاه به خوبی هیجان درونی‌تان را حساس کرده‌ام اما در عین حال دریافته‌ام که این هیجان بسیار شتابزده سرکوب شده است! لحظاتی پیش آمده که من خواسته‌ام افکار و احساسات قلبی‌ام را برای شما بازگویم برای دریافتن آنچه در پس چشمانتان سرد و روشنتان نهفته است... آه... آندره! گمان نکنید دچار هذیان شده‌ام!... نه! نگویند بختی تنه‌ایم... نگویند بختی که رنج می‌کشد و پروبال می‌زند!... بدرود! بدرود! بر من اندکی رقت آورید و اگر... اگر می‌توانید اندکی دوستم داشته باشید! «جتان»

آندره پاسخ می‌دهد:

برای شما چیزی مهم برای دریافتن باقی نمانده است، بروید به پشت چشمانم، همان چشمان سرد و روشن، من خیلی کمتر از شما از آنچه در وادی چشمان شما می‌گذارد می‌دانم!... چشمان عزیز و اسرارانگیزی که ندیدمشان، به کفایت و نیز به قدر دلخواه... و دریغ از این حسرت این واپسین حسرت که بازش نتوانستم گفت...

شما همیشه از شیوه برخورد سرشار از سکوت و کم‌گویی من گله دارید؛ دلیلش شاید سالهای سپری شده عمر باشد. گذر عمر، متوجه شدید! آنگاه که شما هم به سن من رسیدید؛ درخواهیدش یافت، هرچه بیشتر و بهتر. و اگر چنین می‌پندارید که به هنگام جدایی خودتان نیز سرد نبودید؛ سرد چون یخ،!... پس تا فردا عصر در برابر سکوی ساحلی غم‌انگیز گالاتا بدرودتان می‌کنم و به خدایتان می‌سپارم. در شلوغی و انبوه جمعیت کاملاً مراقب خواهم بود، بی آن که به چیزی دیگر بیاندیشم! یقین داشته باشید که عبور شیخ سیاه روح مانند را از نظر دور نخواهم داشت، روح خویشتن را... چون این تنها شانسی من است برای دیدن شما...

«آندره»

پنجشنبه سی ام نوامبر فرا رسید، بسیار زود و بیرحمانه و به همان گونه که تمامی فرصت‌ها به سر می‌آیند و تمام موعدها فرا می‌رسند، از آن جمله عمر انسان و آن لحظه‌ای که باید رخت از این جهان برکشید و نیز زمان‌هایی که شاید در آن نظاره‌گر از میان رفتن واپسین انسان و فروپاشی خواهیم انسانی خواهیم بود و ...

به هر تقدیر پنجشنبه سی ام نوامبر فرا رسید! روزی که برای بسیاری از مردمان روزی بود چون دیگر روزها اما برای دو نفر نقطه عطفی در زندگی‌شان به شمار می‌آمد؛ «آندره لری» و «جنان» توفیق پاشا.

اینک آن دو در زیر آسمان یک شهر بودند و فاصله جدایی‌شان نیز نبود مگر محلاتی چند از محله‌های شهری بنام استانبول اما برای ساعتی دیگر شرایط اینگونه نبود و می‌رفتند تا هریک از آنها در سویی از جهان گسترده قرار گیرند و فاصله بین آن‌ها به گستردگی قاره‌ها باشد.

آندره سحرگاهان با گشودن چشم‌هایش تنها چیزی که صفحه ذهنش را فراگرفت «رفتن» بود. چون او دیگر نه در خانه خویش که برای واپسین شب ساکن یکی از هتل‌های استانبول بود. او در این شب آخرین برای دور ماندن

از میاهو و غوغای خیابان و نیز برای این که بتواند تا حد امکان چشم اندازی کامل از این شر پرخطر را در اختیار داشته باشد در بالاترین طبقه یک هتل سکونت کرده بود؛ آری او می خواست دیگر بار به تماشای این شهر بنشیند به ویژه در آن دوردست ها و در پای حصار، نظاره مکانی که برایش محترم بود و شاید نیز مقدس، محله ایوب و گورستانش.

در دو نقطه از این شهر قدیمی هریک از این دو در پشت پنجره اقامتگاهش به نظاره محیط خارج پرداخته و به بررسی هوا پرداخته بودند، یکی از پنجره هتل و دیگری از پس نرده هایی که حرمسرا را بدل به یک زندان می کرد. آنان می خواستند ببینند در این واپسین روز هوای استانبول چگونه خواهد بود به این امید که در آن روز هوا صاف و روشن بوده و نور خورشید و گرما و درخشش ویژه ای را تمامی شهر بپراکند. «آندره» با دیدگانی حریص به نظاره مظاهری نشسته بود که به گونه ای تبیین کننده شکوه استانبول بودند؛ گنبدها، مناره ها، پل ها و ... و در همین حال امیدوار بود که یک بار دیگر او را در میان خیل جمعیت خواهید دید و چشمانش را ... و «جنان» نیز به این امید بود که از سکوی ساحلی گالاتا باری دیگر او را بر عرشه کشتی در حال حرکت ببیند. در غیر این صورت برای او هیچ چیز غم انگیزتر از غروب های سرخ رنگ نوامبر نخواهد بود. او بارها با خود اندیشیده بود که اگر لازم باشد پس از عزیمت او به خانه اش بازگشته و در یکی از غروب های رنگ پریده خود را برای همیشه از بین خواهد برد. چون در چنین شرایطی این کار ساده تر است و در هواهای بارانی و غم انگیز همیشه کارها مشکل و غیر مطمئن می شود. از این گذشته در چنین شرایطی یافتن بهانه ای برای خروج از منزل دشوارتر خواهد بود به ویژه اکنون که تعداد خواجهگان و غلامان خبرچین و جاسوسی که مراقبت از او را برعهده داشتند بیش از پیش فزونی گرفته بود.

به هر تقدیر این هوای گرفته و آشفته نشان از تردیدناپذیر بودن بارش باران داشت؛ آسمانی گرفته و پررعد و برق همراه با تندبادهای سرد دریای سیاه و ابرهای تیره و سیاهی که آنچنان پایین آمده بودند که برخی از مناره‌های بلند مسجد در دل ابر نهران شده بود.

«زینب» هم در پس پنجره اتافش به آسمان خیره شده بود؛ چون همیشه با حالتی سرشار از بی‌تفاوتی و بی‌فیدی. او هوای سردی را درون ریه‌هایش فرو می‌داد که در زمستان گذشته جوانه‌های مرگ را در سینه‌اش فرو نشانده بود. و در این هنگام به فکر افتاد که وقت گرانقدرش را بیهوده هدر می‌دهد چرا که به سبب رفتن «آندره» در ساعت چهار طبق فراری که داشتند او باید به نزد «جنان» می‌رفت تا به اتفاق همدیگر برای بیرون رفتن از خانه تمهیداتی بیاندیشند. آنها باید ساعت خروجشان از خانه را به گونه‌ای تنظیم می‌کردند که در رأس ساعت تعیین شده بتوانند از اسکله و از برابر کشتی عبور کنند. آندره هنوز در این شهر بود و حضور او پدیدآورنده این آشفتنگی بود. دیگر بار اضطراب و خطر آنها را دربر گرفته بود و نیز چون همیشه در چنین مواردی شور و هیجانی خاص... اما... اما دریغاکه از این پس... و با رفتن او دیگر بار همه چیز در آرامشی مرگبار فرو می‌رفت و آیا این پایان همه چیز نبود؟ و... رسیدن آنها به پوچی مطلق...

از سوی دیگر برای «آندره» روز با اندوهی خاموش که بر روح و جان‌ش سنگینی می‌کرد آغاز شده بود. او که برخلاف عادت سحرگاهان و بسیار زودتر از معمول به سبب حالت روحی آشفته از خواب برخاسته بود احساس خستگی شدیدی می‌کرد. اینک دیگر او تمام خداحافظی‌های معمول را نیز انجام داده بود و ساعت‌های باقی‌مانده را با خویشتن خویش خلوت کرده و در سکوت و تنهایی به دور شدن از شهری می‌اندیشید که هر گوشه‌اش سرشار از یادمان‌های تلخ و شیرین بسیار بود و حال این همه رو به سوی...
نوعی احساس ندامت و جودش را فرا گرفته بود و نیز گونه‌ای وارستگی

حیرت زده... با خود می‌گفت؛ من باید این افکار بیهوده را از خود دور کنم، آری با رفتن من همه چیز به حال عادی‌اش بازخواهد گشت و او در کنار حمدی آرامش خود را بازخواهد یافت... شگفتا که این آخرین روز اقامتش چه حال و هوای غریبی داشت؛ او پیشتر با خود اندیشیده بود که در این روز واپسین و پیش از ترک استانبول در زیر آفتاب نوامبر برای آخرین بار به گشت و گذار در این خاستگاه و شاید نیز مدفن یادها و خاطره‌ها و آرزوهایش پردازد اما این هوای آشفته زمستانی چنین کاری را ناممکن می‌نمود. احساس می‌کرد تصاویر ذهنی زیبا و پر جلالی که از این شهر داشت به سرعت رنگ می‌بازند... دریغا که دیگر گذر از پل‌های چوبی روی بسفر برایش ناممکن خواهد بود... دیگر هرگز... هرگز... و این ساعات باقی‌مانده را ناگزیر باید در همین «پرا»ی خالی از جذبه و دل آزار می‌گذرانند؛ ساعتی کسالت‌آور تا زمان حرکت... دریغا از فضای آکنده از معنویت میدانگاه برابر مسجد ایاصوفیا با خیل نمازگزاران و دریغا از ایوب و یادهای نهفته در آن... و آن... مزار... که امروز دوستی دیگر نیز به ساکنین آن افزوده شده بود؛ مزار دوستی که او نیز سرانجامی بهتر از یار دیرینش...

ساعت دو نزدیک شده بود و نیز زمان ترک هتل، پیش از فرود آمدن از پله‌های هتل از آن بلندا دیگر بار و... آخرین نگاه را به محله ایوب و گورستان بزرگش انداخت. دیگر با فرود آمدن از پله‌های هتل و با توجه به زمان باقی‌مانده دیدار آن هرچند از دور است نیز برایش ناممکن می‌نمود. برای لحظه‌ای احساس کرد در اندوهی به‌زرفای دریای پیش رویش غرقه می‌گردد... واپسین نگاه به ایوب و واپسین بدرود با... این نگاه دیگر در هیچ جا تکرار شدنی نبود حتا در گالاتا و از فراز کشتی. در چشم‌اندازی دور دست و در دامنه افق چیزی شبیه به یال‌های اسب به چشم می‌خورد؛ یالی پدید آمده از سایه هزاران سرو تناور... سروهایی که در وزش باد سر به یکسو خم کرده بودند... آیا این سترگی اندوه او نبود که نه تنها بر دوش خودش که بر این

سروهای مهربان نیز سنگینی می‌کرد؛ سروهایی که بارها و بارها شاهد گذر او از لابه‌لای گورسنگ‌ها بودند و گریستنش و گاه نیز در گذشته‌های دور قدم زدن‌های سراپا‌شور و شوقش در پای حصار بیزانس...

پس از این نگاه آخرین و بدرود واپسین رو به سوی گالاتا نهاد. مسیر حرکتش شلوغ و کوچه‌ها و خیابان‌ها آکنده از جمعیت بود چون این ناحیه به سبب لنگرگاه بودنش تقریباً پرآمد و شدترین محله استانبول به شمار می‌آمد. درگذر از خیابان‌های پرا چشمش به چند رستوران و میکده یونانی افتاد که هنوز هم درهایشان به روی افراد حقیر و بی‌هویتی که گویی در میان بوی دود و الکل در جستجوی هویت از کف رفته انسانی خویشند، باز بودند. یکبار دیگر شاهین دور پرواز اندیشه‌اش به میدان سنگفرش روبه‌روی مسجد و نیمکت‌های چوبی پرکشید و قهوه‌خانه‌های بی‌آایش و غلغل قلبان‌ها... و ناخودآگاه چهره پاک و روشن آن مردان نجیب که در انتظار ندای ملکوتی مؤذن بودند تا پس از وضو در کنار چشمه مرمرین در مسجده نماز ایستند در دیدگانش جان گرفت و آنان را با این نگون‌بختان زولیده‌ای که در آمد و شد به این نکبت سراها بودند مقایسه کرد؛ بی‌هویتی‌های تیره روز و حتی‌ری که گویی حقارت و منش مفلوکشان بر چهره‌هاشان سایه افکنده و برجی‌شان حک شده بود... آه! خدایا... اگر کسی تردید اندکی در روز رستاخیز و سیه‌روزی دوزخیان داشت به‌راستی می‌توانست آن را در این چهره‌های تیره و کدر باز ببیند... شگفتا که سگ‌های آرام و نجیب استانبول که معمولاً با رهگذران مهربانند نیز با دیدن این جماعت پارس می‌کردند و بازتاب نشان می‌دادند و گویی این حیوانات هم از بخت بد خود که آنان را هم‌جوار چنین موجوداتی کرده بود می‌نالیدند و شکوه می‌کردند...

عقره‌های ساعت به‌چهار نزدیک شده‌اند و خورشید در پس ابرهای تیره می‌رود تا خود را در افق نهان سازد. اکنون ساعت حرکت کشتی فرا رسیده است و نیز زمان پدیدار شدن کالسکه «جنان» که برای بدرود واپسین قرار بود

از آنجا گذر کند. «آندره» پیشاپیش کابین خود را مشخص کرده و وسایلش را در آنجا نهاده بود تا بی هیچ دغدغه‌ای بتواند در ساعت مقرر بر عرشه کشتی باشد و اکنون در قسمت عقب عرشه و در میان دوستان و همکاران سفارتخانه‌ای ایستاده و هشیارانه آمد و شدهای ساحل را زیر نگاه تیزبین خود گرفته بود. دوستانش گهگاه با او شوخی می‌کردند و می‌پرسیدند منتظر کدامین کالسکه است و ...

باران باز ایستاده بود اما چون همیشه جمعیت در ساحل موج می‌زد و سروصدای جرتقیل‌های بخاری، موتور کشتی‌ها و فریادهای کارگران و جاشویان با غوغای جمعیت درهم آمیخته و هنگامه غریبی پدید آورده بود. در میان این سیل خروشان جاندار از هر نژاد و تباری دیده می‌شد که به‌زیان‌های گوناگون سخن می‌گفتند؛ مردمانی با جامه‌های گوناگون اعم از سنتی یا لباس‌های شبه اروپایی و ... اما آنچه تقریباً در همه مشترک است و آن را می‌توان فصل مشترک آنان نامید فینه فرم‌زنگشان بود. در کوچه‌های پیرامون ساحل قهوه‌خانه‌های بسیاری وجود دارد که آکنده از جمعیت و دود قلیان است؛ مشتریانی که در آن جامه به موسیقی شرقی گوش فرا داده و به تماشای کشتی‌های در حال آمد و شد نشسته‌اند. اما در فراسوی تمامی این امواج جمعیتی که افراد گوناگون را در دل خود جای داده است از جمله قاچاقچیبانی که از ساکنین همیشگی چنین محیط‌هایی هستند استانبول بزرگ با تمامی عظمت خویش چهره می‌نماید؛ شکوهی آنچنان پر شوکت که تمام این زشتی‌ها را نیز چون پرده‌ای می‌پوشاند و سکوت پر ابهتش بر تمام این هیاهوها فائق می‌آید...

آیا دوستان من خواهند آمد؟ ... دوستان بیچاره‌ام... شلوغی عرشه و خداحافظی دوستانی که برای بدرقه‌اش آمده بودند برای لحظاتی او را از این ماجرا غافل می‌کند و گذشته از همه اینها او هنوز هم باور ندارد که در حال ترک استانبول است، برای همیشه! بارها و بارها او بر همین سکوها

دوستانش را بدرقه کرده است و حال... آیا او به راستی شهری را که برایش جذابیتی بسیار بیش از زادگاهش دارد ترک می‌کند؟ استانبول تاریخی، استانبول مسجدها و مناره‌ها و استانبول مردمان پاک سرشت و مؤمن، استانبولی که در یکی از مساجدش چون یک نمازگزار، هرچند غیر مسلمان و بیگانه، در گوشه‌ای نظاره‌گر نماز جماعت پرشکوه مؤمنین بوده و برای لحظاتی خود را یکی از آنان پنداشته است و استانبولی که مکان مقدسی به نام گورستان ایوب دارد؛ مکانی که گنجینه او بود و گرانبهارترین یادگار روزگار جوانی‌اش و یکی از ارزشمندترین دوستان زمان سالمندی‌اش چون دو گوهر بی‌همانند در آنجا خفته بودند، در زیر گورسنگ‌های مرمرین. ترک همیشگی اینجا برای او، برای «آندره‌لری»، باورکردنی نبود و گمان می‌کرد این بار نیز چون همیشه باز خواهد گشت برای دیدار دوستان و آشنایان و ...

دومین سوت کشتی دوستانی را که برای بدرقه آمده بودند ناگزیر از ترک آنجا نمود، دیگر عرشه خالی بود و کسی جز مسافران در آن دیده نمی‌شد، هنوز طنین ارتعاش‌های ناشی از بازتاب سوت کشتی کاملاً فرو نشسته بود که «آندره» به خود آمد...

آه! کالسکه‌ای که در آنجاست! این همان کالسکه نیست! کالسکه‌ای کرایه‌ای! کالسکه‌ای که بسیار آرام حرکت می‌کند، بسیار کندتر از حرکت افراد در آن انبوه جمعیت. کالسکه به کشتی نزدیک و نزدیکتر می‌شد، پنجره کالسکه باز است و درونش سایه دو پیکر ظریف به چشم می‌خورد... ناگهان یکی از آن دو برای لحظه‌ای پوشینه‌اش را به کناری می‌زند، آه! «جنان»! آری «جنان» است که به او می‌نگرد تنها یک چشم برهم زدن و با نگاهی سرشار از ناراحتی و نگرانی... نگاه و جالتی که در ژرفای جان «آندره» آنچنان نشست که در بلندای زمان نیز زدوده نخواهد شد.. هرگز!

چشمانی که دانه‌های اشک چون نگینی شفاف بر آن می‌درخشید... اما این همه تنها یک لحظه بود و دیگر بار پوشینه چهره او را پوشاند. احساسی

عجیب بر دل «آندره» چنگ افکنده بود، این نگاه و دیداری عادی نبود؛ نگاهی شبیه به دیگر نگاه‌ها... آری نگاه «جنان» را تنها با یک نگاه می‌توانست قیاس کند؛ نگاه واپسین انسان در تابوت به چهره عزیزی از کف رفته، دیداری یقیناً تکرار ناپذیر... «جنان» هیچ بازتابی از خود نشان نداده بود، حتا حرکت کوچک و ملایم دست. تنها یک نگاه، اما نگاهی که همه گفتنی‌ها را در خود داشت... کالسکه شتاب می‌گیرد و از آنجا دور می‌شود. باگم شدن کالسکه در میان امواج جمعیت گویی نور و روشنی نیز ناپدید می‌گردد... و تمام این شهر می‌رود تا در هاله‌ای بشکوه و اندوهگنانه ناپدید شود...

آندره کالسکه را با چشم آنقدر پی گرفت تا در تاریک روشنای غروبگاهی از نظر ناپدید گردید. و اکنون اندک اندک دریای مرمه می‌رفت تا در تاریکی شبانگاهی جامه سیاهش را برتن کند.

آندره همچنان که در افکار خویش غوطه‌ور بود به آن دو می‌اندیشید و این که آیا سلامت به خانه رسیده‌اند یا نه؟ او در ذهن مسیر بازگشت آنان را مجسم می‌کرد و نیز این را که باگم نهادن در خانه با سیل پرسش‌ها و نگاه‌های کنجکاو رو به‌رو می‌شدند و سرانجام نیز در گوشه اتاق حرمسرا و کنج عزلت و تنهایی...

هنوز کشتی راه چندانی نپیموده است، چشمش به فانوس دریایی می‌افتد که بر فراز کاخ سرای قرار دارد و لحظاتی پیش‌تر روشن شده و نورش دل تاریکی را شکافته و بر سطح آب بازتابی خیره‌کننده دارد. هرچند که هنوز کشتی در آب‌های ساحلی استانبول حرکت می‌کند اما چنین می‌پندارد که از این شهر بسیار دور شده است. این سفر چون ضربه تبری پیوندهای او با این سرزمین را از هم می‌گسلد و گویی به‌رغم نزدیکی بدان دیگر هیچ پیوندی با آن ندارد. باگذر از برابر فانوس دریایی و پیش رفتن در آب احساس می‌کند در ژرفنای مفاکی تاریک فرو افتاده است. ظلماتی که هر لحظه پیش از لحظه پیشتر تصاویر ذهنی و یادمان‌های گذشته‌اش از این شهر را فرومی‌پوشاند و محومی سازد...

پس از رسیدن به فرانسه نامه‌ای کوتاه از «جنان» دریافت می‌دارد.

آندره! آنگاه که شما در کشور ما بودید و هنگامی که در زیر یک آسمان قرار داشتیم و از یک هوا تنفس می‌کردیم به نظر می‌رسید که شما هنوز هم به ما تعلق دارید، هرچند اندک... اما اینک دیگر شما را گم کرده‌ایم؛ چون آنچه گرداگرد شماست و محیطی که در آن زندگی می‌کنید همگی برای ما کاملاً ناشناخته است... و قلب و روح و افکار آرامش یافته‌تان دور از ماست. شما از ما می‌گریزید یا به عبارت بهتر این ما هستیم که در ذهن و خاطر شما رنگ می‌بازیم تا زمانی که سرانجام به کلی از این عرصه زدوده شویم... آه چه دهشتناک است تصور و یادآوری چنین لحظه‌ای...

دیری نخواهد پایید و شاید تا مدتی کتابتان شما را به یاد این خاحطرات بیاندازد اما بعد... از شما توقع دارم لطفی بزرگ در حق من بکنید و چند برگ از دست نوشته‌های اولیه آن را برایم بفرستید، آیا این لطف را خواهید کرد؟ شتاب کنید آندره و بدانید که این اوراق هیچگاه از من جدا نخواهند شد و هرکجا بروم آنها را با خود خواهم برد حتا به خانه واپسین در ایوب. آه!

غم‌انگیزتر از همه داستانی از... امروز دیگر این تنها وسیله‌ای است که مرا مطمئن می‌سازد، آری آندره! مطمئن از این که ملاقات‌هایی با آندره‌لری داشته‌ام و فردا... آیا در فردای نیامده این همه داستانی ناتمام و متعلق به گذشته نخواهد بود....

«جنان»

آندره هرچه زودتر آنچه را «جنان» خواسته بود برایش فرستاد بی آن که در برابر آن پاسخی دریافت کند. پنج هفته گذشت بی آن که پاسخی دریافت کند تا سرانجام نامه‌ای از «زینب» به دستش رسید.

قاسم پاشا ۱۳ ذی‌العقده ۱۳۲۵

آندره! فردا روزی است که جنان دیگر بار باید راهی خانه حمدی بیک شود، با تمام تشریفات. همه کارها به سرعت انجام شده و تمامی مشکلات نیز برطرف گردیده. در مورد لغو فرمان سلطان مبنی بر حکم طلاق نیز اقدامات لازم معمول شده است بی آن که کسی در پی دفاع از جنان بیچاره باشد. حمدی بیک نیز به نوبه خود زیباترین دسته گلی را که از نیس رسیده برای جنان فرستاده است اما آنان هنوز همدیگر را ندیده‌اند و جنان به عنوان یک خواهش از امیره خانم خواسته است که تا مراسم فردا به او مهلت دهند تا در خانه خویش باشد.

اتاق جنان؛ همان اتاقی که شما نیز یک بار از آن دیدن کردید، آکنده از گل‌های عطراگین بود و چون باغی روح پرور می‌نمود. امروز عصر وقتی او را دیدم آرامش بسیارش مرا به حیرت واداشت و با شناختی که از او داشتم این آرامش بیش از حد او برای من نگرانی‌آفرین بود و چنین احساس کردم که در نهایت خستگی خود را تسلیم سرنوشت کرده است. امروز صبح که اتفاقاً هوا

نیز آفتابی و بسیار آرام بود او به تنهایی و همراه با کنجاگل از خانه خارج شده است تا برای زیارت مزار ملک و نجیبه به ایوب برود؛ در همان بلندای محله ایوب و همان کنج گورستانی که خواهر بیچاره ام ملک از شما عکس گرفت، آیا آن روز را به خاطر دارید؟

آری آندره! من می خواستم این آخرین شب را در کنار او بگذرانم، کاری که پیش از این هم کرده بودم و در نخستین ازدواجش شب را در کنار هم بودیم، البته ملک نیز... اما امشب ماجرا به گونه ای دیگر بود و او می خواست در اتاق خویش تنها باشد من نیز به ناگزیر با قلبی آکنده از رنج و اندوه او را تنها گذاشتم اما... و اینک به اتاق خویش بازگشته ام و به کنج تنهایی خویش خزیده ام با دنیایی اندوه که بسیار فراتر از توان تحمل من می باشد. چنان این بار بسیار پریشان تر از زمان ازدواج نخستین خویش است. از سوی دیگر نزدیکی من و او مایه سوءظن حمدی شده است و آنان تصمیم دارند ما را از یکدیگر جدا کنند، آری من دیگر هرگز او را نخواهم دید... هرگز! آندره هیچگاه گمان نمی کردم که انسان بتواند در برابر رنج های زندگی این قدر بردبار و شکیبنا باشد. اینک دیگر دستم از همه جا کوتاه است و اگر شما نیز چون ما اهل نماز و دعا بودید از شما می خواستم که پس از نماز دعایم کنید اما اکنون تنها به این بسنده می کنم که بگویم: «ما دونفر که باقیمانده دوستان شما هستیم به راستی نیازمند ترحم می باشیم». همین!

«زینب»

آه! آندره! آیا گمان می کنید او شما را از یاد برده است! چه گمان خطایی! روز بیست و هفتم رمضان که روز ویژه طلب آموزش برای مردگان است از من خواست که با هم برس مزار نجیبه برویم و با نهادن شاخه های گل بر مزارش برای شادی روح او فاتحه ای بخوانیم و شما خوب می دانید که اینها از

اعتقادات ماست... اگر شما چندین روز است که نامه‌ای از او دریافت نکرده‌اید به این دلیل است که او در آشفتنگی روحی بسیار شدیدتری به سر می‌برد و این آشفتنگی توان هیچ کاری را برایش باقی نگذاشته است. اما من می‌دانم که او امشب قصد دارد نامه‌ای برای شما بنویسد آن هم شب هنگام و پیش از خواب. او زمانی که از من خواست تنهایش بگذارم این نکته را یادآور شد.

«زینب»



دو روز پس از نامه «زینب» این آگهی دست نوشته به دست «آندره» رسید و او با گشودن نامه خط آشنای «جاویده» خانم را شناخت:

الله

فریده - آزاده - جنان

دختر توفیق پاشا داربخانزاده و سنیحه خانم کریسن، روز ۱۴ ذی‌العقده ۱۳۲۳ وفات یافته است. او در ۲۲ رجب ۱۲۹۷ در کرجیامر به دنیا آمده بود. به خواسته خودش در تربیت محترم خانواده سیواسی‌های ایوب به خاک سپرده شد تا خواب ابدی خود را در آنجا بگذراند.

چشمان زیبا و صاف او که نه تنها شفاف بلکه پاک نیز بودند به سوی بهشت خداوند بزرگ گشوده شد؛ همان گونه که پیامبر بزرگوارمان مؤمنان را وعده کرده است و از آنجاکه خدایش نیز دوست می‌داشت به سبب سرشت نیک و روح والایش!

ما همگی می‌رویم! دعای ما بدرقه تو باد ای جنان - فریده - آزاده و نیز از تو می‌خواهیم که ما را از یاد نبری، ما دوستان حقیرت را. ما راه پرفروغی را که

در پیش رویمان گشودی بی خواهیم گرفت، استوار و پابرجا...

آه ای جنان - فریده و آزاده

رحمت خدا بر تو باد

قاسم پاشا - ۱۵ ذی القعدة ۱۳۲۳

او با شتاب این نوشته را خواند، ابتدا شکل این نوشته که حالت سنتی شرقی داشت برایش غریب و نا آشنا می نمود و نیز اسامی مختلفی که «جنان» داشت و او از آنها بی خبر بود در نگاه نخست او را به اشتباه افکند... و دقایقی طول کشید تا متوجه شود این اسامی متعلق به «جنان» است و این آگهی نیز....

سه روز پس از آن، نامه مفصلی از «زینب» رسید که درونش پاکتی دیگر نهاده شده و روی پاکت «جنان» با خط خویش نام او را نوشته بود.

نامه زینب

آندره! اینک چه می‌توانم گفت یا نوشت! چه؟ منی که تمام دردها و رنج‌هایم با یک تبسم او التیام می‌یافت و روزهای سیاهم از وجودش روشنی می‌گرفت. اینک چه باید بگویم و چه باید بکنم؟ او دیگر نیست و من این را با ذرات وجودم درک می‌کنم! نبودنش را! و در این نبودن آیا برای من بودن، می‌تواند معنایی داشته باشد؟ برای من این واژه نیز همراه او مرده است... اینک یک هفته است که او در دل خاک نهان است... من دیگر چشمان شفاف و نگاه ژرف او را که آینه تمام‌نمای روح پرفشاییش بود و تا ژرفای وجودم را در می‌نوردید نخواهم دید، و هرگز نخواهم شنید صدایش را و نیز آن خنده‌های کودک‌وارش را... از این پس همه چیز در گرداگرد من رنگ غم و اندوه خواهد داشت، رنگ مرگ و نیستی! جنان نیز در دل خاک نهان شد چون آن دیگری... و مرا تنها و نهادند آن دو... تنهاترین تنها... آندره هرچند که خودم آن دست‌های کوچک را لمس کردم و سردی‌اش را دریافتم و نیز لبخند

بیخ زده بر لبهایش را... اما هنوز هم آنچه را اتفاق افتاده است باور ندارم. آری آندره! من نخستین کسی بودم که در پی این ماجرا به نزد او رفتم، رفته بودم تا نامه‌ای بس مهم را از برابرش و نیز از میان انگشتان ظریفش که چون چوبی خشک و انعطاف‌ناپذیر می‌نمود بردارم!... اما با این همه مرگ او را باور نمی‌توانم کرد! اما دست‌هایش! دست‌های سردی که در دستان خود گرفته بودم... اما حقیقت دارد آندره! من تابوت را دیدم که جنان در آن خفته بود و نیز پارچهٔ سبز متبرکی را که بر پیکرش افکنده بودند، تابوتی که با ترمه پوشانده شده بود و با گوش‌های خود شنیدم که برایش نماز میت می‌خواندند....

پنجشنبه! همان روز شومی که باید او را تا خانه حمدی بدرقه می‌کردیم، سپیده دمان یک یادداشت و یک کلید دریافت کردم، کلید اتاقش را... همان کلیدی که شما نیز حتماً به خاطر دارید که چقدر از داشتنش شادمان بود، این دو را کنجاگل برای من آورده بود اما چرا صبح به این زودی؟!... یادداشت را با حالی آشفته و هراس بسیار گشودم... و این گونه بود آن نوشته:

«بیا! تو مرا مرده خواهی یافت، تو به تنها تن خویش بیا! تو اولین کسی خواهی بود که گام در اتاق من می‌نهد. در کنار من نامه‌ای خواهی یافت، آن را زیر پیراهنت پنهان کرده و برای دوستم خواهی فرستاد!».

با خواندن نام سراسیمه به اتاقش شتافتم؛ به تنهایی... آه! آندره! با گام نهادن در اتاق چه می‌دیدم؟ وحشت وجودم را فراگرفت... آیا او را در چه حالی خواهم یافت؟... نقش بر زمین؟... خوابیده بر تخت؟... نه آندره! نه! او در پشت میز کارش نشسته بود با سری به عقب افتاده و رنگی به سپیدی برف! با نگاهی که گویی در انتظار برآمدن آفتاب است! من حتا امکان فریاد زدن نیز نداشتم... باید سکوت می‌کردم... آری او خواسته بود پیش از هر کار آن نامه را بردارم... پنج شش نامه مهر شده بر روی میز بود و بی‌تردید این ها نامه‌هایی بود که برای خدا حافظی نوشته بود اما نه... جز این ها چند برگ پراکنده نیز بر

روی میز بود و به یقین آخرین نوشته‌ها... همین‌ها باید آن‌نامه موردنظر باشند... و یک پاکت که بر رویش نام و نشانی تو را نوشته بود... آندره... و آخرین برگ این‌نامه همچنان که خودتان نیز خواهد دید در میان دست منقبض شده است مجاله گشته بود و من آن را به دشواری از دستش خارج کردم و همان‌گونه که خواسته بود مخفی‌اشان نمودم... خدایا!... حال دیگر می‌توانستم رنج و اندوه سترگ خود را به بلندترین فریادها فریاد کنم!... همه آمدند... جنان! تنها دوست و خواهر من نیز رفت... در نبود او دیگر همه چیز با او به زیر خاک می‌رفت؛ خوشحالی، مهربانی، نور آفتاب و... تا چند ساعت دیگر این‌ها همه در زیر یک سنگ نهان می‌شد، برای همیشه! می‌دانید در کجا؟ در همان جایی که دو تن دیگر نیز پیش‌تر خفته بودند، دو تن که شما نیز دوستی‌اشان را پاس می‌داشتید! در ایوب!

او اگر در زادگاهش و در آن دشت‌های بی‌پایان آسیا باقی می‌ماند. هنوز هم به زندگی خویش ادامه می‌داد، آری ای کاش همان شاهزاده خانم چرکس باقی مانده بود، در کرجیا میر، کاش، ای کاش! آری او در دشت‌های چرکس هیچگاه با اندوه‌های سترگ این جهان ناپایدار سروکاری نداشت!... این سرنوشت برای او رقم زده شد چون می‌اندیشید و می‌فهمید، دانستی بسیار فراتر از همگنانش، و این آگاهی چون زهری دائمی مسمومیت او را هر روز فزون‌تر می‌کرد... آگاهی از نگون‌بختی خود و همگنانش... آگاهی از آزادی و آزادگی از کف رفته‌اش و هویت انسانی لگدمال شده‌اش... و شاید... آری شاید قاتل او غرب و فرهنگ غرب بود... آگاهی از آنچه دیگران از آن بهره‌مند بودند و ما زنان مشرق زمین بی‌بهره... اگر او نیز چون بسیاری دیگر نمی‌دانست آزادی چیست و آزادگی کدام است، اگر او نیز هویت انسانی خود را همین زندگی برده‌وار می‌دانست اگر... اگر... اگر... آری در این صورت او اینک نه پیکری بی‌جان بلکه همان جنان زیبا بود که با چشمان سبزرنگی به شفافیت و ژرفای آب‌های مرمره به من می‌نگریست و طنین

دلنشین صدایش را می شنیدم که چون طنین ریزش آبشاران در دوردست‌ها بود... و چشمان من ... آری چشمان من نیز چون اکنون اشکبار نبودند... چشمانی که از این پس همیشه اشکبار خواهند بود... همیشه ... و دچار این نومیدی و غم توان فرسا نبودم... اگر او همچنان شاهزاده خانم کوچک دشت‌های چرکس بود...

آندره نامه «جنان» را با دستانی لرزان گشود، او نزدیک به یک هفته بود که از مرگ «جنان» آگاه شده بود، ماتم زده از اندوه بزرگی که پس از گذشت بیست و پنج سال تازه در حال از یاد بردن اندوه همانندش بود و اینک دیگر بار روح و جانش آماج چنین غم جانگزایی می شد. از این گذشته او تا حدودی خود را در این ماجرا مسئول می دانست و مدام در این اندیشه بود که جایگاه او در این ماجرا کجا و چگونه است؟ به هر تقدیر برای این که بتواند در نهایت آرامش و در تنهایی نامه را بخواند ابتدا در اتاق را بست و نامه را در دست گرفت... داخل پاکت چند برگ کاغذ بود و همان گونه که «زینب» نوشته بود برگ آخرین شدیداً چروکیده بود، به گونه‌ای که برخی نوشته‌هایش به دشواری خوانده می شد. خط نامه همان خط همیشگی و آشنا بود بی هیچ لرزشی و این حکایت از آرامش و تسلط این زن فوق العاده بر خوشترن داشت؛ حتا هنگامی که در آستانه مرگ ایستاده...

شیوه نگارش نامه نیز چون همیشه و با همان نثر تقریباً آهنگین بود و آنچنان آرام و ملایم آغاز شده بود که «آندره» را به تردید وامی داشت که در واپسین لحظات زندگی چگونه می توان این گونه قلم بر کاغذ راند...

نامه دوست من! ساعت موعود فرا رسیده است، نامه رسمی و حکم طلاق که گمان می کردم با حمایت سلطان موجب رهایی من شده است بار دیگر لغو شده است و یقیناً زینب شما را از این نکته آگاه کرده است. مادر بزرگ و عموهایم تمامی مقدمات ازدواج مجدد مرا فراهم کرده‌اند و فردا باید به خانه مردی بروم که برای شما چندان ناشناخته نیست.

اینک نیمشب است، آرامش خانه و سکوت اتاق را هیچ صدایی جز خش

خوش کاغذهای زیر دستم و صدای زیر کشیده شدن قلم بر کاغذ، بر نمی آشوبد. همگان در خوابند مگر رنج‌ها و اندهان من که همیشه بیدارند. از دیدگاه من و برای من دنیا و زندگی این جهان پایان گرفته است و من پیش‌تر از این از تمامی عزیزانم خدا حافظی کرده‌ام؛ با نامه‌هایی که برایشان نوشته‌ام. اینک دیگر روح خود را از هر آنچه رنگ تعلق دارد رهانیده و تصاویر ذهنی‌اش را نیز از لوح ضمیر زدوده‌ام؛ و این همه برای این است که بین من و شما در این لحظات واپسین هیچ حایلی وجود نداشته باشد، هیچ آری آندره! در این لحظات پایانی می‌خواهم تنها تو باشی و من، باشد که بتوانی ضربان‌های واپسین قلبم را و آن آخرین تپش را در بازتاب این واژگان به گوش جان بشنوی چون در حال بدرود کردن هستم، بدرود با پدیده‌ای که نامش زندگی است البته بهتر می‌دانی که من آنچه را خود درگیرش بودم زندگی و زنده بودن نمی‌دانم... آری من در آستانه مرگم، مرگی آرام چون خواب، مرگی زیبا. باشد که آرامش و فراموشی را در آن بازیابم. تمام این‌ها که نام بردم اینک درون یک شیشه قرار دارند، در فراروی و بر روی میز کارم؛ سمی عربی که بسیار ملایم است و مرگی رؤیایی و عاشقانه را در پی دارد.

آندره! پیش از ترک دنیایی که جهان هستی‌اش می‌نامند از مزاری که برای شما بسیار عزیز است دیدار کردم تا فانه‌ای برای شادی روحش بخوانم و از او که مورد توجه و علاقه شما بوده است و شاید نیز در ابعادی از زندگی شباهت‌هایی با من داشته است؛ آنچنان که شما به برخی از آنها اشاره کردید، درخواست کنم که دردم واپسین یاری‌ام کند و نیز به خاطرۀ من اجازه دهد که در کنارش بوده و با خاطره‌اش درهم آمیزد؛ در قلب شما. من به ایوب رفتم با کونجا گل پیر. تا از آن ساکنان وادی آرامش بخوام که مرا نیز در کنار خویش پذیرا باشند. برای انتخاب جا دچار تردید بودم اما این تردید بیهوده بود و من پیشاپیش جای خود را برگزیده بودم؛ آری آندره! من اینک؛ اینک که تو این نامه را می‌خوانی در همان جایی خوابیده‌ام که با یکدیگر در آنجا نشسته

بودیم؛ به گفتگو و درد دل. اما این بار تنهای تنها البته اندکی آن سوی ترک همسایه‌ای دارم که در این جا نیز چون روزگار زنده بودن تنهای نخواهد گذشت؛ ملک!... در این روز زمستانی که آرامش آوریل را داشت روحم آرامش خود را بازیافت.. در شاخ زرین از آسمان گل‌های رز فرو می‌بارید! دریغا از سرزمینم که زیبایی‌اش در غروبگاهان که همه چیز به رنگ ارغوانی درمی‌آید بی‌همانند است! آری آندره من چشمانم را می‌بندم تا یاد خیال تو را با خود به جهان دیگر ببرم!...

زینب به من توصیه کرد از اینجا بگریزم؛ هنگامی که سلطان حکم خود را در مورد طلاق من لغو کرد. اما تو می‌دانی که چنین راه حلی برای من ناپذیرفتنی بود. شاید اگر در زیر آسمانی دیگر می‌توانستم عشقم را بیایم... اما من جز تمنای یک ترحم عاطفی حق توقع کردن تقاضای دیگری را نداشتم. پس مرگ را ترجیح می‌دهم زیرا از زندگی خسته شده‌ام، از این زندگی... و این گونه زیستن...

وجودم را آرامشی شگفت فرا گرفته است... من خواستم تمام گل‌هایی را که برای مراسم فردا به خانه‌ام آورده بودند به اتاق کارم بیاورند، اتاقی که شما یک بار آن را دیدید، و اینک اتاق آکنده از گل است همه جا، گرداگرد تخت، کنار میز کار و همه جا، من اینک در پشت میز کارم تنها به شما می‌اندیشم! باور داشته باش آندره! تنها به شما! و با هر واژه‌ای که بر این سطرها می‌نویسم شما را در هیأتی سازگار با آن واژه در برابر چشمانم می‌بینم. و اگر چشمان خود را فرو بندم باز هم شما را می‌بینم؛ ساکت و بی‌حرکت؛ ولی چشم‌های شما؟... چشم‌هایی که هیچگاه به راز نهفته در ژرفای آنها پی نبردم، چشمه‌هایی که نگاهشان از پس پلک‌های فرو افتاده‌ام نیز راه به درونم می‌گشایند و روح جانم را به آتش سی‌کشند. و آنگاه که بار دیگر چشمانم را می‌گشایم شما را در اینجا و در برابر خود می‌بینم، در میان گل‌ها! آری آندره دچار شگفتی نشوید و نیز این گمان که دچار جنون یا هیجان

مرگ شده‌ام! نه آندره! آنکه مرا می‌نگرد عکس شماست با چشمانی گشوده و نگاهی پاک و بالوده...

و کتاب شما - کتاب ما - جز بزرگ‌هایی که به من داده‌اد و فردا در سفر آخرین یگانه توشه راه من خواهند بود. من می‌روم بی آن که فرصت خواندن این کتاب را داشته باشم و در نتیجه از اندیشه‌های واقعی شما بی‌خبر خواهم ماند. آیا شما غم ما و غم این گونه زیستن را آنچنان که باید درک خواهید کرد؟ آیا گرانباری مسئولیت بیدار نمودن ارواحی را که خواب مرگشان در ربوده است در خواهید یافت و نیز نابود کردن دگربارشان را نادیدنی با کالبد خاکی را ترک کرده و در بیکرانه هستی به پرواز درآیند؟ آیا ژرفای رنج و بدنامی و سترگی تحقیری را که در ابعاد گوناگون دامنگیر زنان است در خواهید یافت تا بتوانید بیانگر و تبیین‌کننده عللش باشید؟ آنچه زندگی ما را به فرو رفتن در شن‌های کویری و جان‌کندنی آرام بدل می‌سازد!... آه آندره! خدا را روایتگر این غمنامه باشید و اگر این تمنایم را بپذیرید چقدر شادمان خواهم بود از این که زندگی بی ارزشم قدر و بهایی این چنین گرانسنگ یافته است که با هیچ یک از گرانبهارترین گوهرهای دنیا قابل قیاس نیست، حتا اگر تمامی آن‌ها را در انبانی بزرگ گرد آورند! آری ای کاش مرگ من خدمتی هرچند کوچک برای خواهران ترک و مسلمان باشد، خواهرانی که در همه عمر خیر خواهشان بودم حتا به قیمت جان ناچیزم!... رؤیای دیرین من بیدار کردن این خفتگان بوده است!... آه... نخوابید! نخوابید! ای ارواح نگون‌بخت! هرگز خوابتان در نریاید! بیاندیشید! بیاندیشید به بال‌هایی که خداوند مهربان ارزانی‌تان داشته است؛ برای پرواز... اما... اما بدانید که ارواحی توان پرواز خواهند یافت که توان دیدن و اندیشیدن به افق‌های دیگر را داشته باشند؛ افق‌هایی جز افق حرمسراها!... آندره! من آنان را به شما می‌سپارم، از آنان و برای آنان بنویسید. مدافع آنان باشید در جهانی که بدان می‌اندیشند؛ جهانی که بتوانند در آن چون انسان‌های راستین زندگی کنند، انسان‌هایی آزاد و فراتر از آن آزاده. و چشمان

اشکبار آنان که در این لحظه نیز رنجشان قلب مرا به درد می آورد، آری چشمان اشکبار اینان سرانجام آن نگون بختان کوردلی را که به رغم دوست داشتن مادر زیر ظلم و شکنجه هاشان نابودمان می سازند، متأثر خواهد کرد!...

در اینجا نوشته ها ناگهان حالت انسجام و روند یکنواخت خود را از دست می دهند و آثار سرزنش دست در نوشته ها نمایان می گردد.

اینک ساعت ۳ بامداد است و من نوشتن نامه را از سر می گیرم. من گریسته ام آنقدر که دیگر چشمانم به درستی توان دیدن ندارند. آه آندره! آندره! آندره! آیا ممکن است که جوان بود، عاشق بود و به رغم این ها به سوی مرگ رانده شد؟ آه... چیزی گلویم را می فشارد و خفه ام می کند... من حق داشتم، حق زندگی کردن و خوشبخت شدن... هاله ای از رؤیای زندگی و نور هنوز هم در پیرامونم پرواز می کند... اما فردا... فردا آنگاه که آفتاب از نهانگاه خود سر برمی آورد... این همان ارباب و همسری است می خواهند به من تحمیلش کنند، این بازوان او است که می خواهد مرا در برگیرد، به نوازش... اما... اما کجا هستند بازوانی که من آرزویشان را داشتم... آنهای که دوستان می داشتم...

در این جا دیگر بار فاصله ای بین نوشته ها دیده می شود که حکایت از درنگ و توقف نویسنده دارد. این یقیناً واپسین تردید و درنگ او بوده است پیش از به پایان رساندن تصمیمی که قصد انجامش را داشته است. نامه دیگر بار انسجام نخستین را باز می یابد؛ آرامشی که وجود «آندره» را به لرزه و می دارد:

همه چیز تمام شده است و تنها اندکی شجاعت لازم است، شیشه ای که برای مدت ها گرد فراموشی بدان نشسته و در کنجی افتاده بود، اینک خالی است و لحظاتی دیگر من به گذشته تعلق خواهم داشت. خروج از گستره هستی! تنها در یک دقیقه برایم هیچ چیز باقی نمانده است جز طعم تلخ لب هایم... همه چیز دور و دورتر می شود... همه جا آشفته و در حال نابودی است، همه چیز... مگر دوستی که دوستش داشته و دارم و اینک نیز نامش را فریاد می کنم تا در این لحظات باقی مانده و تا پایان در کنارم باشد.

نوشته‌ها دیگر چون خط کودکان کج و معوج می‌شوند و در سطرهای دیگر واژه‌ها بر روی هم نوشته شده‌اند، دیگر آن دست کوچک توان حرکت دادن قلم را به گونه‌ای دلخواه نداشته است. حروف کوچک و کوچکتر می‌شوند و ناگه بسیار بزرگ... بزرگی دهشت زاء... این همان برگ آخرین و مجاله شده بود، به یقین این لحظات لحظات تشنج مرگ بوده و فشردگی قلم و کاغذ و شیوه نوشته خورد می‌توانست برای خواننده مایه هراس باشد.

دوستی که فرا می‌خوانمش می‌خواهم تا پایان در کنارم باشد... دوست محبوبم، زودتر بیا! چرا که می‌خواهم راز دل با تو بگویم... آیا نمی‌دانستی که با تمام وجود عزیزت می‌داشتم؟ به هنگام مرگ می‌توان لب به ناگفته‌ها گشود و همه چیز را اعتراف کرد. دیگر عرف اجتماعی و قید و بندهای دنیوی را بدینجا راه نیست پس چرا در واپسین لحظات رفتن نگویم که شما را دوست داشته‌ام؟... چرا؟

آندره! آن روز که شما در برابر همین میزکاری نشستید که آخرین نامه‌ها و واپسین واژگان را در پشت آن می‌نویسم، سرنوشت همان گونه که تسلیمش شدم، برای لحظه‌ای بس کوتاه که به زحمت می‌توان نام زمان را بدان اتلاق کرد این چنین خواست که تماسی گذرا با تو داشته باشم و این چه رؤیای شگفتی بود برای من؟... در عالم خیال احساس می‌کردم دستان شما اندوه از دل و جانم می‌زداید! و دریغ و صد دریغ همه چیز زمانی از راه می‌رسید که دیگر بسیار دیر بود... آه که مرگ چه شیرین و آرام است... چه روح حق شناسی را با خود می‌برد؟... همه چیز درهم ریخته و آشفته است... نگاهم تیره شده است... به من گفته بودند به خواب خواهم رفت اما چرا خوابم نمی‌آید؟... نمی‌دانم... فقط همه چیز در حال لرزش و گردش است... همه چیز دو پاره شده است، همه چیز در رقص آمده!... شمع‌ها گویی خورشیدهایی هستند که به اتاق من به مهمانی آمده‌اند... گل‌ها بزرگ و بزرگتر شده‌اند، جنگلی از گل، گل‌هایی بلندتر از سروهای ایوب... بیا آندره... نزد

من بیا... چرا در میان گل های رز نشسته ای و به هنگام نوشتن در کنارم نمی نشینی؟ می خواهم در کنارم باشی... آری در کنارم... اینک و در این خواب آخرین می خواهم بر بالینم باشی و به من بگویی... آری بگویی که مرا دوست می داری... چشمانت را می خواهم از نزدیک ببینم چون از این پس می خواهم همه چیز را با نگاه تو و با چشمان تو بنگرم... و من... من یک مرده هستم آندره!... آیا در چشمانت که فرصت دیدنش را نداشتم به خاطر من قطره اشکی وجود دارد؟ من در انتظار پاسخ تو نمی مانم چون من مرده ام... و به همین سبب است که این واژگان بر کاغذ می نشینند... تو صدای مرا نمی شنوی پس می توانم فریاد بزنم دوست دارم... اما حالا و بر این کاغذ می توانی بخوانی که «تو را دوست دارم».

آه! احساسی شگفت... گویی نزع را در برابر چشمان خویش می بینم... بودن با کسی اما... خود را در سخن گفتن... دقیقه ای که روح این سر بزرگ زندگی پرواز می کند... گرد هم آوردن و بیان افکار و اندیشه های عزیز... ندایی از وادی مردگان!... من می روم.. پرواز می کنم... آندره! ... ترا ... آری تو را دوست دارم... با عشقی آن گونه پاک و بی آرایش... آه! خواب چشمانم را سنگین کرده است و قلم بر دستم سنگین تر... در نزد تو... با تو... محبوبم...

.....
.....

آخرین واژگان به دشواری نوشته شده بود و تقریباً محو شده بود و گذشته از این ها آنکه این نوشته را می خواند دیگر توان خواندن ندارد... و بر آخرین برگ... همان صفحه چروک شده اثر لب های «جنان» دیده می شد و این تنها بوسه او بود. آه ای «جنان» - فریده - آزاده! رحمت خدا بر تو باد و روح پرغور و با صفای تو قرین آرامش یاد! باشد که خواهران ترک تو بتوانند با پیام من، تا سالیان دیگر نامت را عزیز بدارند؛ پیش از آن که فراموشت کنند و ... در پایان نماز مغرب نام ترا بر زبان آرند؛ به دعا و طلب آمرزش...